...بات سید ابو الفتح شریفی پسر سید محمد ناصبی
...شریف جرجانی باشد که از علمای شیعه
...نی بوده
... ۳۳۶ ترجمه وی با ذکر مؤلفاتش
...اردسل موجود ولی نام این کتاب نیست

سروه زاری
۱۳/۱۱/(؟)

محتمل است قویاً که مترجم این کتاب سید ابو الفتح شریفی پسر سید محمد ناصبی
پسر میرزا المخدوم پسر میر سید شریف جرجانی باشد که از علمای شیعه
در عهد شاه طهماسب ثانی بوده
و در ریحانة الادب ۲/ ۳۳۶ ترجمه وی یاد کرده مؤلفاتش
و وفاتش در سنه ۹۷۶ در اردبیل موجود ولی نام این کتاب نیست

سید ... [illegible]
۱۳/۱۱/(۵۱)

الفرق بين الواحد والاحد
ان الواحد يقتضى نفى الشريك
بالنسبة الى الذات والاحد
يقتضى نفى الشريك بالنسبة
الى الصفات قاله الكفعمى

الملك لله الواحد القهار
وانتقل الى اختيارى

الملك لله المالك الملك
عبده الحقير ابى القاسم

ترجمه کافیه ابن حاجب در نحو بانو ملکه حسین خانم نوشته شده
مترجم ابوالفتح حسینی شاید صاحب شرح باب حادی عشر باشد
این نسخه بخط میرزا یعقوب ... از خانواده شاهزاده ...
چاپ نشده و کتابی است نفیس در ذریعه نام آن نیست
شاید منحصر بفرد باشد   سید محمد ...
۲۵/۸/۳۵
تهران

بسم الله الرحمن الرحیم

محامد کافیه و مدایح شافیه وافیه علیمی را سزد که کلمات جامعه‌اش مظاهر صفات کمال است و اسماء کامله‌اش مصادر افعال جلال و جمال و صلات صلوات و جمل تسلیمات کلیمی را زیبد که کلام نامش مفتاح علوم عرب و عجم است و ضمیر منیرش مصباح قلوب علماء عالم و عترت طیبین و اهل بیت طاهرین او را که اسباب اعراب هدایتند و ارکان بناء فصاحت و بلاغت **اما بعد** این کلمهٔ چند است فارسی در ترجمهٔ رسالهٔ نادرهٔ عربی که در علم نحو کافیه است و در علت جهل شافیه که بسمت تمام یافته و صورت التیام پذیرفته مشتمل بر فواید جلیله بی ارتکاب تطویل و اطناب و محتوی بر حل کثیر بعضی امثلهٔ مشکله در اثنای حل کتاب جهة توجه خاطر عاطر و التفات ضمیر فیض مآثر حضرت شاهزادهٔ عالمیان نور دیدهٔ آدمیان افتخار خواتین زمان عین‌الصاد خواتین دوران خلاصهٔ دودمان مصطفوی سلالهٔ خاندان مرتضوی شمع فروزندهٔ ایوان سیادت و سعادت بدر درخشندهٔ آسمان عصمت و طهارت گوهر درج دولت و اقبال اختر برج عظمت و اجلال مظهر الطاف الهی مجمع اوصاف پادشاهی مزین ارکان دولت شاهی مروج احکام شریعت کما هی مربی علما و فضلا مقوی صلحا و اتقیا خدیجة الزمان و بلقیس الدوران ناموس العالمین والملکة السلاطین المستغنیة من الملک الحی الدائم حضرت شاهزاده

مهین بانو

مهین بانو سلطانم ادام الله تعالی ظلال دولتها فی ظل الشوکة الشاهیة وابقی ظلال اقبالها الی ظهور الدولة المهدویة بحق النبی و آله المعصومین صلوات الله علیهم اجمعین مستدعی دارد ذرهٔ احقر و راقم این ترجمه ابتر یعنی بندهٔ داعی ابو الفتح الحسینی که این ترجمهٔ پریشان منظور نظر حضرت شاهزادهٔ عالمیان گردد و بیمن نظر کیمیا اثر آن ملکهٔ دوران طالبان را نفع کامل رساند و ثواب آن بروزگار خجستهٔ آثار آنحضرت واصل شود انه علی ذلک قدیر و هو نعم المولی و نعم النصیر **بدانکه** مصنف درین کتاب بحث کرده از احوال کلمه و کلام زیرا که این کتاب در علم نحو است و علم نحو علمیست باصولی که شناخته شود بآن احوال کلمه و کلام از حیثیت اعراب یا بنا و شک نیست که تا چیزی شناخته نشود بحث از حال و نتوان کرد از جهت پیش از شروع در مقصود تعریف نمود کلمه و کلام را و چون کلمه جزء کلام است و معرفت جزء مقدم است بر معرفت کل تقدیم کرد تعریف کلمه را بر تعریف کلام و گفت **الکلمة** کلمه در لغت یک سخن را گویند و در اصطلاح نحات لفظ وضع لمعنی مفرد لفظی است که موضوع باشد از برای معنی مفرد لفظ در لغت انداختن است و در اصطلاح چیزیست که انسان تلفظ کند با دحقیقة یا حکما و وضع در لغت نهادن است و در اصطلاح تعیین شیء است از برای شیء بحیثیتی که هرگاه شیء اول مفهوم شود شیء ثانی مفهوم شود و معنی در لغت مطلق خواسته شده است و در

صطلاح خواسته شده بخبر نیست چنانکه ذات زید خواسته شده است
بلفظ زید ومفرد در لغت جدا کرده شده است و در اصطلاح
معنی اینست که جزو لفظ او دلالت نکند بر جزو او یا لفظی که جزو
او دلالت نکند بر جزو معنی او پس کلمه در اصطلاح شیء اینست که
انسان تلفظ کند باو و تعیین کرده باشند او را از برای مقصودی
بحیثیتی که هرگاه که آن شیء معلوم شود آن مقصود معلوم شود و جزو
آن شیء دلالت نکند بر جزو آن مقصود مثل زید و ضرب و فی لفظ
شامل است جمیع الفاظ را و قید وضع لمعنی احتراز است از مهملات
و قید مفرد احتراز است از مرکبات و باید دانست که لام تعریف
چهار قسم است لام عهد خارجی و لام جنس و لام استغراق و لام
عهد ذهنی لام عهد خارجی موضوع است از برای اشارت
بفردی از افراد مفهوم مدخولش مثل زید نعم الرجل یعنی زید
خوش است آن مرد که زید است و لام جنس موضوع است
از برای اشارت بنفس مفهوم مدخولش با قطع نظر از افراد
مثل الانسان حیوان ناطق یعنی مفهوم انسان حیوان ناطق است
و لام استغراق موضوع است از برای اشارت بمفهوم مدخو
لش باعتبار تحقق او در ضمن جمیع افراد مثل ان الانسان
لفی خسر یعنی بدرستی که هر آدمی هر آینه در زیان است و لام عهد
ذهنی موضوع است از برای اشارت بمفهوم مدخولش باعتبار

تحقق او

تحقق او در ضمن بعضی افراد لا علی التعیین مثل ادخل السوق یعنی در آی
در بازاری از بازارها و ظاهر است که لام تعریف در الکلمة از
برای جنس باشد زیرا که تعریف جنس را باشد نه افراد را چنانکه
مخفی نیست و بعد از تعریف کلمه اصطلاحیه تقسیم نمود او را باقسام
ثلثه او و گفت وهی یعنی کلمه اسم و فعل و حرف منقسم است
باسم و فعل و حرف و منحصر است در این سه قسم لانها از جهة آنکه کلمه
اما ان تدل یا اینست که دلالت میکند علی معنی فی نفسها بر معنی
که در نفس آن کلمه است یعنی معنی مستقل در تعقل که کلمه در دلالت
کردن بر آن معنی احتیاج بضم کلمه دیگر نداشته باشد مثل معنی زید و ضرب
او لا یا اینست که دلالت نمیکند بر معنی مستقل در تعقل چنانکه مذکور شد
مثل معنی من و الی الثانی الحرف قسم دوم یعنی کلمه که دلالت نکند
بر معنی مستقل در تعقل حرف است مثل من و الی زیرا که من در دلالت
کردن بر معنی خود که ابتداء خاص است محتاج است بضم کلمه دیگر و همچنین
الی در دلالت کردن بر معنی خود که انتهاء خاص است محتاج است
بضم کلمه دیگر چنانکه گوی سرت من البصرة الی الکوفة و وجه تسمیه این قسم
بحرف است که حرف در لغت طرف را گویند و این قسم همیشه
در طرف کلام واقع شود نه در وسط کلام زیرا که وسط کلام جای
مسند و مسند الیه است و این قسم نه مسند واقع شود و نه مسند الیه
بخلاف اسم و فعل و الاول اما ان یقترن و قسم اول یعنی کلمه که

دلالت کند بر معنی مستقل در تعقل با آنست که نزدیک است
با حد الازمنة الثلاثة یکی از سه زمان که ماضی و حال
و استقبال است یعنی یکی ازین سه زمان جزء معنی اوست
اولا یا آنست که نزدیک نیست یکی ازین سه زمان یعنی یکی
ازین سه زمان جزء معنی او نیست و مراد از زمان ماضی
ما قبل زمان تکلم است و از زمان حال زمان تکلم و از
زمان استقبال ما بعد زمان تکلم الثانی الاسم قسم دوم
ازین دو قسم یعنی کلمه که دلالت کند بر معنی مستقل و یکی
ازین سه زمان مذکور جزء معنی او نباشد اسم است مثل زید
و ضارب زیرا که ایشان دالند بر معنی مستقل که ذات
زید است و زدن و یکی از ازمنهٔ ثلثه جزء معنی ایشان نیست
و وجه تسمیهٔ اسم باسم آنست که اسم مشتق است از سمو بمعنی
علو یعنی بلندی و این قسم تفوق و بلندی دارد بر فعل و حرف
ازان حیثیت که هم مسند واقع شود در کلام و هم مسند الیه
و فعل اگرچه مسند واقع شود مسند الیه واقع نشود و حرف که
عنقریب معلوم شود والاول الفعل و قسم اول یعنی کلمهٔ
که دلالت کند بر معنی مستقل در تعقل و یکی از ازمنهٔ ثلثه مذکوره
جزء معنی او باشد فعل است مثل ضرب و یضرب زیرا که ایشان
دلالت میکنند بر معنی مستقل در تعقل که زدن است و زمان

ماضی

ماضی جزء معنی ضرب است و زمان حال و استقبال جزء معنی یضرب
و وجه تسمیهٔ اسم بفعل آنست که فعل در لغت کار است و این قسم
دال است بر کاری مثل زدن در ضرب و یضرب و کشتن
در قتل و یقتل و یاری دادن در نصر و ینصر و غیر آن
وقد علم بذلک و بتحقیق معلوم شد باین وجه حصر کلمه در
اقسام ثلثه که مذکور شد حد کل واحد منها تعریف جامع و مانع
هر یک از اقسام ثلثه که اسم و فعل و حرف است زیرا که معلوم
شد که اسم کلمه ایست که دلالت کند بر معنی مستقل در تعقل
و هیچ یک از ازمنهٔ ثلثه جزء معنی او نباشد و فعل کلمه ایست که
دلالت کند بر معنی مستقل در تعقل و یکی از ازمنهٔ ثلثه جزء معنی
او باشد و حرف کلمه ایست که دلالت نکند بر معنی مستقل
در تعقل و چون از تعریف و تقسیم کلمه فارغ شد شروع کرد
در تعریف و تقسیم کلام پس گفت الکلام کلام در لغت
سخن را گویند و در اصطلاح نحات ما تضمن کلمتین لفظیت
که در بر گرفته باشد دو کلمه را بالاسناد یا اسناد میان آن
دو کلمه و اسناد نسبت دادن کلمه ایست بکلمهٔ دیگر بحیثیتی
که فایده دهد مخاطب را فایدهٔ تامه که صحیح باشد خاموشی
بران فایده در عرف سخن کردن مثل قام زید و زید قایم که
نسبت داده شده است درین دو ترکیب قام و قایم بزید

وار هر دو نسبت حاصل شود فائده تامه که صحیح است خاموشی
بران در عرف سخن کردن بخلاف غلام زید و رجل فاضل
که درین دو ترکیب اگرچه نسبت داده شده کلمه بکلمه دیگر لیکن فائده
تامه که صحیح باشد خاموشی بران حاصل نشود ازان زیراکه اگر کسی
غلام زید یا رجل فاضل گوید و خاموش شود اهل لسان اورا
عیب کنند و گویند که بی محل خاموش شد پس قید بضم کلمتین
احتراز است از کلمات و مهملات و قید بالاسناد احتراز
است از مثل غلام زید و رجل فاضل که آنرا کلام نگویند ولا
یتأتی ذلک و حاصل نشود کلام الا فی اسمین او اسم و فعل
مگر در ضمن دو اسم یا در ضمن اسم و فعل زیراکه در کلام اسناد معتبر است
و اسناد وجود نگیرد مگر در میان دو اسم یا اسم و فعل چراکه اسناد
موقوف است بر مسند و مسند الیه و حرف نه مسند واقع شود
و نه مسند الیه و فعل اگرچه مسند واقع شود مسند الیه واقع نشود
پس اسناد وجود نگیرد مگر میان دو اسم که یکی مسند باشد و دیگری
مسند الیه مثل زید قایم یا میان اسم و فعل که فعل مسند باشد
و اسم مسند الیه مثل قام زید و مخفی نماند که مقصود ازین کلام بعض
کلام است بکلام مرکب از اسمین که آنرا جمله اسمیه گویند و کلام
مرکب از اسم و فعل که آنرا جمله فعلیه خوانند و چون از تعریف
و تقسیم کلمه و کلام فارغ شد شروع نمود در بیان اقسام و اعاده کرد

تعریف

تعریفات اقسام ثلثه کلمه را جهت مزید اهتمام بشان ایشان پس گفت
الاسم یعنی اسم که از اقسام ثلثه کلمه است و در ضمن وجه حصر
مذکور شد ما دل علی معنی فی نفسه کلمه ایست که دلالت
کند بر معنی که در نفس آن کلمه است و کلمه در دلالت کردن
بران معنی احتیاج بکلمه دیگر ندارد غیر مقترن باحد الازمنة
الثلثة و نزدیک نیست آن معنی بیکی از سه زمان که ماضی و حال
و استقبال است برین وجه که یکی ازین سه زمان جزء معنی آن
کلمه نیست مثل زید چنانکه معلوم شد و من خواصه خواص جمع
خاصه است و خاصه چیزی است که در ان چیز باشد و در غیر او
نباشد مثل ضحک که خاصه انسان است زیراکه درو موجود است
و در غیر او موجود نیست و خواص اسم بسیار است لیکن مصنف چند
خاصه از خواص او که مشهورتر است درین مقام ایراد نمود از
جهة زیادتی توضیح او یعنی از جمله خواص اسم دخول اللام در آمدن
لام تعریف است یعنی لام تعریف بر اسم داخل شود مثل الرجل
و بر فعل و حرف داخل نشود والجر و از جمله خواص اسم در آمدن اعراب
جر است زیراکه درو داخل شود مثل بزید در غیر او داخل نشود والتنوین (مانند هم)
و در آمدن نون تنوین است که جمیع اقسام غیر تنوین ترنم چنانکه در
اخر کتاب معلوم شود مثل زید و رجل والاسناد الیه یعنی از
جمله خواص اسم مسند الیه بودن است زیراکه اسم مسند الیه واقع شود

مثل زید قائم و عمرو مسند الیه واقع نشود و الاضافة و از جمله
خواص اسم مضاف الیه بودن است زیرا که اسم مضاف الیه
واقع شود مثل زید در غلام زید و عمرو مضاف الیه واقع
نشود و چون فارغ شد از تعریف و توضیح اسم شروع کرد در تقسیم
او و گفت وهو معرب ومبنی یعنی اسم دو قسم است معرب
ومبنی فالمعرب المرکب الذی لم یشبه مبنی الاصل پس
معرب که قسم اسم است اسمیست که ترکیب کرده شده باشد
با عامل و مناسب نباشد با مبنی الاصل که فعل ماضی و امر حاضر و
حرف است مناسبت مؤثره در بنا چنانکه در باب مبنیات
معلوم شود مثل زید در جائی زید که اسمیست که ترکیب یافته
با جائی که عامل است در و و مناسبت مؤثره در بنا ندارد با
مبنی الاصل بخلاف آنکه مرکب با عامل نباشد مثل زید عمرو بکر
که بطریق شماره گویند یا مرکب باشد با عامل لیکن مناسبت مؤثره
در بنا با مبنی الاصل داشته باشد مثل هذا در جائی هذا که این دو نوع
اسم را مبنی گویند نه معرب وحکمه یعنی خاصه معرب در حالتی
که در معرب موجود است و در مبنی موجود نیست ان یختلف
آخره باختلاف العوامل آنست که متغیر و متبدل شود آخر معرب
بسبب متبدل شدن عاملهایی که بر و داخل شوند پس وقتی که عامل
رفع و نصب و جر بیکدیگر متبدل شوند مثلا عامل رفع برود و عامل

نصب بیاید

نصب بیاید یا عامل نصب برود و عامل جر بیاید زیرا که
هرگاه عوامل رفع و نصب و جر متبدل شوند رفع و نصب و جر
در آخر معرب متبدل شود لفظا او تقدیرا یعنی اختلاف آخر
معرب بسبب اختلاف عوامل گاهی در لفظ باشد چنانکه
گویی جائنی زیدٌ و رأیتُ زیداً و مررتُ بزیدٍ که آخر زید مختلف
شده در لفظ بسبب اختلاف عوامل که جاء و رأیت و باء
جاره است و گاهی در تقدیر باشد چنانکه گویی جاءنی فتی و رأیت
فتی و مررت بفتی که آخر فتی در تقدیر مختلف شده نه در لفظ زیرا
که در تقدیر فتی در مثال اول مرفوع است و در مثال ثانی منصوب
و در مثال ثالث مجرور زیرا که متحرک اصل مفتوح را با الف قلب کرده اند
والف را بالتقاء ساکنین انداخته اند در هر سه مثال فتی شده
و چون اختلاف آخر معرب باعتبار اعراب است محتاج شد به بیان
اعراب پس گفت الاعراب اعراب در لغت زایل گردانیدن
فساد است و در اصطلاح ما اختلف آخره به چیزیست که مختلف
شود آخر معرب بسبب او یعنی او سبب قریب اختلاف
آخر معرب باشد زیرا که در جائی زیدٌ و رأیتُ زیداً و مررتُ
بزیدٍ مثلا اگرچه عامل نیز سبب اختلاف آخر او در رفع و نصب و جر است
پس رفع و نصب و جر اعراب هستند لیدل یعنی فایده اختلاف
آخر معرب بسبب اعراب آنست که دلالت کند اعراب مختلف

زید است فاما سبب
قریب اختلاف آخر

١١

ودرا و معرب على المعاني المعتورة عليه بر معنيهاى مختلف
كه بنوبت ميكنند معرب را و بر سبيل بدليت در و موجود
ميشوند وان معانى فاعل بودن و مفعول بودن و مضاف اليه
بودن است و چون معانى مذكوره كه مدلولات اعرابند مختلفند
و در معرب مجتمع نميشوند اعراب را مختلف وضع كردند تا هر
اعرابى بر معنى دلالت كند و التباس نشود ازينجهة او معرب نيز
مختلف شد وانواعه يعنى انواع اعراب اسم رفع و نصب
و جر رفع و نصب و جر است فالرفع علم الفاعلية پس رفع
اسم علامت فاعل بودن اسم است حقيقة يا حكما اما حقيقة چنانكه
در فاعل است و اما حكما چنانكه در باقى اقسام مرفوعات است
والنصب علم المفعولية و نصب اسم علامت مفعول بودن اسم است
حقيقة يا حكما اما حقيقة چنانكه در مفاعيل پنجگانه و اما حكما چنانكه در
باقى اقسام منصوبات است والجر علم الاضافة و جر علامت
مضاف اليه بودن اسم است حقيقة يا حكما اما حقيقة چنانكه در مضاف
اليه اصطلاحى است و در باب مجرورات معلوم شود و اما
حكما چنانكه در مجرور بحرف جر زايد است مثل بحسبك زيد
وكفى بالله و چون عامل در تعريف معرب و حكم او ماخوذ بود
محتاج شد بتعريف او نيز پس گفت والعامل ما به يتقوم و عامل
اسم چيزيست كه بسبب او حاصل شود المعنى المقتضى للاعراب

معنى

١٢

معنى كه مقتضى اعراب كند و مدلول اوست چنانكه معلوم شد
مثلا در جاءني زيد جاء كه عامل است معنى فاعليت كه
مدلول رفع است در زيد حاصل شود و در رأيت زيدا — معنى ر
بسبب رأيت كه عامل است معنى مفعوليت كه مدلول نصب
است در زيد حاصل شود و در مررت بزيد بسبب باء جاره
كه عامل است معنى مضاف اليه بودن كه [illegible] است در زيد حاصل — كه مدلول ج
شود و چون اقسام اسم معرب مختلفند در اعراب خواست
كه بيان كند كه هر قسم از اقسام اسم معرب چه اعراب
دارد پس گفت فالمفرد المنصرف يعنى چون [illegible]
معرب [illegible] اسمى كه تثنيه و جمع نباشد و غير منصرف
نباشد مثل زيد و رجل والجمع المكسر المنصرف و اسمى كه
دلالت كند بر زياده از دو برابر واحد خود و بناء واحد
او در وى سلامت نمانده باشد و غير منصرف نيز نباشد مثل
رجال بالضمة رفعا اين دو قسم معرب بضمه اند در حالت
رفع والفتحة نصبا و بفتحه اند در حالت نصب و بالكسرة جرا
و بكسره اند در حالت جر مثل جاءني زيد و رجال و رأيت
زيدا و رجالا و مررت بزيد و رجال و پوشيده نماند كه
اصل در اعراب حركت است كه در [illegible] حال [illegible] حركت
باشد [illegible] اعراب حركت را مقدم كرد بر اعراب بحرف

واعراب معتل را تقدیم کرد بر اعراب سایر اقسام جمع
المؤنث السالم یعنی جمع الف و تا بالضمة والکسرة بضمه است
در حالت رفع وبکسره است در حالت نصب و جر مثل جاءتنی مسلمات ورایت مسلمات ومررت بمسلمات غیر
المنصرف یعنی غیر منصرف که بعد ازین تعریف کرده خواهد شد
بالضمة والفتحة بضمه است در حالت رفع وبفتحه است در حالت
نصب و جر مثل جاءنی احمد ورایت احمد ومررت باحمد
ومخفی نماند که اعراب جمع مؤنث سالم تغیر نیابد بخلاف اعراب
غیر منصرف که جایزست تغیر او چنانکه بعد ازین معلوم شود
ازین جهت اعراب جمع مؤنث سالم را تقدیم نمود اخوک
وابوک وحموک وهنوک وفوک کاف حموک مکسور
است وکافهای دیگر مفتوح زیرا که حم خویش شوهر را گویند
وجایزست اضافه او بمذکر پس مضاف الیه کاف مکسور باشد
که ضمیر مخاطب مؤنث است یعنی خویش شوهر تو ای زن و
اخ برادرست واب پدر وهن چیزیست که ذکر او بصریح قبیح
باشد مثل عورت مرد وزن وفم دهن وجایزست اضافه
ایشان بمذکر پس مضاف الیه ایشان کاف مفتوح باید که ضمیر
مخاطب مذکر است چنانکه اصل است وذو مال یعنی اسمای ستة
که اخ واب وحم وهن وفم وذو است مضافة الی غیر یاء المتکلم در

درحالتی که مضاف باشند بغیر یاء متکلم چنانکه در همه مقام مذکور
شده اند بالواو والالف والیاء بواو اند در حالت رفع
وبالف اند در حالت نصب وبیا اند در حالت جر مثل جاءنی
اخوک ورایت اخاک ومررت باخیک وجاءنی ذو مال
ورایت ذا مال ومررت بذی مال وذو بمعنی صاحب است
واضافه او بضمیر جایز نیست چنانکه بعد ازین معلوم شود ازین جهت
اضافه نکرد او را بکاف ضمیر وقید مضافة الی غیر یاء المتکلم احتراز
است ازانکه مضاف نباشند یا مضاف بیاء متکلم باشند
زیرا که اگر مضاف نباشند اعراب ایشان در سه حال
به حرکت لفظی باشد چنانکه گوئی جاءنی اخٌ ورایت اخاً
ومررت باخٍ واگر مضاف بیاء متکلم باشند اعراب ایشان
در سه حال به حرکت تقدیری باشد چنانکه گوئی جاءنی اخی
ورایت اخی ومررت باخی وچون اصل در اعراب بحرف
نیز نیست که در سه حال به حرف باشد اعراب این
قسم را بر اعراب مثنی وجمع مذکر سالم تقدیم نمود وگفت
المثنی یعنی اسمی که دلالت کند بر دو برابر واحد خود مثل
رجلان وکلا ولفظ کلا یعنی هر دو مرد ومؤنث او کلتا
یعنی هر دو زن که ملحق‌اند بمثنی مضافا الی مضمر درحالتی که مضاف
باشند کلا وکلتا بضمیر زیرا که اگر مضاف باشند باسم ظاهر اعراب

تقدیم ع ... اورا ... از ... اعراب ... مثنی بر اعراب جمع ... کرد

١٠٤

ایشان در سه حال سه حرکت تقدیری باشد چنانکه گوی
جاءنی کلا الرجلین ورایت کلا الرجلین ومررت بکلا الرجلین
واثنان وهمچنین لفظ اثنان یعنی هر دو مرد و مونث او
اثنتان وثنتان یعنی هر دو زن که اینها نیز ملحقند بمثنی
بالالف والیاء یعنی اعراب این چند اسم بالف است در
حالت رفع وبیاء ماقبل مفتوح است در حالت نصب
وجر چنانکه گوی جاءنی رجلان وکلاهما واثنان ورایت رجلین
وکلیهما واثنین ومررت برجلین وکلیهما واثنین جمع المذکر
السالم یعنی جمع بواو ونون والو ولفظ الو یعنی جمع ذو است
وعشرون که اسم عدد است واخواتها ونظایر عشرون از اسمای
عدد که ثلثون واربعون وخمسون وستون وسبعون وثمانون
وتسعون است که این چند اسم ملحقند بجمع بواو ونون بالواو
والیاء یعنی اعراب این چند اسم بواو است در حالت
رفع وبیاء ماقبل مکسور است در حالت نصب وجر چنانکه
گوی جاءنی مسلمون والو مال وعشرون ورایت مسلمین والی
مال وعشرین ومررت بمسلمین والی مال وعشرین وچون اعراب
منقسم است بلفظی وتقدیری خواست که بیان کند مواضع اعراب
لفظی وتقدیری را پس گفت التقدیر یعنی اعراب تقدیری فیما
تعذر در اسمی است که ممتنع باشد ظهور اعراب در وی کعصا مثل لفظ

عصا

عصا وعرا او از اسمهای که آخر ایشان الف مقصوره باشد زیرا که ممتنع است
ظهور اعراب بر الف که محل اعراب است پس اعراب این
اسمها تقدیری باشد چنانکه گوی جاءنی عصا ورایت عصا ومررت
بعصا تقدیرش عصوٌ وعصواً وعصوٍ است واو متحرک ماقبل
مفتوح را با الف قلب کردند عصی شد وغلامی ومثل لفظ غلامی وغیر او
از اسماء معرب بحرکت که مضاف باشند بیاء متکلم زیرا که یاء
متکلم اقتضاء کسره ماقبل کند پیش از دخول عامل وبعد از آنکه ماقبل
یاء متکلم که محل اعراب است مکسور شد ممتنع شود ظهور اعراب
در وی بسبب عامل چه محال است که یک حرف در یک استعمال متحرک
شود بدو حرکت موافق یا مخالف وچون بعضی نحات اعراب
مثل غلامی را در حالت جر لفظی شمرده اند از برای رد مذهب
ایشان گفت مطلقا یعنی اعراب مثل غلامی در هر سه حال
تقدیری است چنانکه معلوم شد مثل جاءنی غلامی ورایت غلامی
ومررت بغلامی او استثقل یعنی اعراب تقدیری یا در اسمی است
که گران شمرده باشد ظهور اعراب در لفظ او کقاض مثل لفظ قاضی
وعرا او از اسمهای که آخر ایشان یاء ماقبل مکسور باشد چون داعی وقاضی
وجرا در حالت رفع وجر زیرا که رفع مثل قاضی وداعی بضمه است
وجر او بکسره وضمه وکسره هر دو بر یا ثقیل اند پس مقدر شوند بخلاف فتحه
در حالت نصب که بر یا ثقیل نیست پس لفظی باشد نحو مسلمی ومثل

جمع بواو ونون که مضاف باشد بیاء متکلم چون مسلمیّ رفع در حالت
رفع زیرا که اعراب جمع بواو ونون در حالت رفع بواو است وچون
مضاف شود بیاء متکلم نون جمع ساقط شود باضافه واو ویاء جمع شوند
باسم وسابق ساکن باشد واو را بیا قلب کنند ویا را در یا ادغام کنند
تخفیف ثقل پس اعراب رفع تقدیری شود بخلاف حالت نصب وجر
زیرا که نصب وجر جمع بواو ونون بیاست ودر صورت اضافه بیاء
متکلم یا محذوف نشود بلکه مدغم شود در یاء متکلم پس لفظی باشد چنانکه گوئی
جاءنی مسلمیّ که اصل او مسلموی بوده بخلاف رایت مسلمیّ ومررت بمسلمیّ
که اصل آن مسلمینی بوده به دو یا واللفظی واعراب لفظی فیما عداه
در غیر اینها است که متعذر شد ظهور اعراب درو یا مستثقل مثل زید و
رجل وغیر آن وچون غیر منصرف را احوال مختصه بود که محتاج بود
ببیان شروع کرد در تعریف او ودر بیان احوال او پس گفت غیر
المنصرف یعنی غیر منصرف در اصطلاح نحات ما فیه علتان
اسم معرب متمکنی است که درو دو علت مؤثره باشد من تسع
از نه علت که مذکور خواهد شد او واحدة منها یا یک علت باشد
از آن نه علت تقوم مقامهما که آن یک علت قائم مقام دو علت باشد
از اینها وهی وآن نه علت عدل ووصف وتانیث ومعرفة
وعجمة ثم جمع ثم ترکیب والنون زایدة من قبلها الف ووزن
الفعل وهذا القول تقریب ای نه چیز است که درین دو بیت مذکور است

عدل

عدل ووصف وتانیث ومعرفه وعجمه وجمع وترکیب والف ونون
مزیدتان ووزن فعل وهریک ازین نه علت بعد ازین مبیّن خواهد
شد واین قول که ایراد علتهای غیر منصرف است بصورت نظم
نزدیک گردانیدن است علتهای غیر منصرف را بفهم مبتدی زیرا
که نظم اقرب است بفهم از غیر نظم وچون نه علت غیر منصرف را
ذکر کرد خواست که از برای هرکدام مثالی ایراد نماید پس گفت
مثل عمر مثال عدل است واحمر مثال وصف وطلحة مثال تانیث
وزینب مثال معرفه وابراهیم مثال عجمه ومساجد مثال جمع
ومعدی کرب مثال ترکیب وعمران مثال الف ونون
مزیدتان واحمد مثال وزن فعل وحکمه یعنی خاصه غیر منصرف
وحالتی که غیر منصرف از منصرف ممتاز شود بآن آن لا کسر
ولا تنوین است که نه کسره درآید درو ونه تنوین تمکن از جمله
اقسام تنوین چنانکه در آخر کتاب معلوم شود مثل تنوین زید
ویجوز صرفه وجایز است منصرف گردانیدن غیر منصرف باآنکه
کسره وتنوین درآورند درو للضرورة از جهه ضرورت شعر بدین
وجه که غیر منصرف در شعر واقع شود واگر کسره یا تنوین در نیاورند
درو آن شعر ناموزون شود یا از سلاست بیرون رود یا قافیه او
خلل پذیرد چنانکه درین شعر که منسوبست بحضرت سیدة النساء علیها
الصلوة والسلام واقع شده • صبّت علی مصایبٌ لو انها • صُبَّتْ

علی الایام صرن لیالیا یعنی ریزانیده شد بر من در تعزیت حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه وآله مصیبتها که اگر آن مصیبتها ریزانیده
میشدند بر روزها میگشتند شبها از شدت صعوبت آن مصیبتها
لفظ مصائب غیر منصرف است بسبب جمعیت و تنوین در او
داخل شده بنا بر آنکه اگر داخل نشود شعر ناموزون شود حالانکه بر
صاحب طبع موزون مخفی نیست او السابع یا جایز است
منصرف گردانیدن غیر منصرف از جهت رعایت مناسبت
میان آن غیر منصرف و منصرفی که مقارن او واقع گردیده مثل
سلاسلا واغلالا زیرا که سلاسل غیر منصرف است بسبب جمعیت
همچو مساجد و تنوین داخل شده در او در این آیت بجهت رعایت
مناسبت میان او و اغلالا که مقارن او واقع شده و منصرفست
و تنوین دارد و چون در تعریف غیر منصرف مذکور شد که بعضی از نه
علت غیر منصرف که قائم مقام دو علت است محتاج شد ببیان آن
تا معلوم شود که ماعدای آن قائم مقام دو علت نیست پس گفت وما
یقوم مقامهما یعنی آن علتی که قائم مقام دو علت شود از نه علت
غیر منصرف الجمع والفا التانیث و تانیث بالف مقصوره
والف ممدوده همچو حبلی و حمراء و چون هر یک از نه علت مذکوره
محتاج بود به بیان شروع کرد در بیان آنها و گفت فالعدل
پس عدل در لغت بیرون آمدن مطلق است و در اصطلاح نحات

جمع است بشرطی که مذکور خواهد شد همچو مساجد ج

خروجه

خروجه بیرون آمدن اسم است عن صیغته الاصلیه از صورت آن
اسم که اصل و قاعده اقتضا کند که آن اسم بران صورت باشد و عدل
منقسم است بدو قسم عدل تحقیقی و عدل تقدیری از جهت آنکه تحقیقا
یعنی در حالتی که آن صیغه اصلیه محقق باشد با قطع نظر از منع صرف
بدین وجه که دلیلی که اقتضای او کند غیر منع صرف باشد اگر چه بیرون
آمدن اسم از صیغه اصلیه مطلقا بجهت منع صرف باشد و آنرا عدل
تحقیقی گویند کثلث و مثلث مثل ثلث و مثلث زیرا که هر یک صورت ۳
از ایشان بیرون آمده از ثلثه ثلثه که اصل و قاعده اقتضا کند که ثلث
و مثلث بران صورت باشند زیرا که معنی ایشان سه سه است
بطریق تکرار چنانکه گوئی جاءنی القوم ثلث یا مثلث بمعنی جاءنی القوم
ثلثه ثلثه و قاعده چنان است که هرگاه معنی مکرر باشد لفظ نیز مکرر باشد
پس باید که ثلث و مثلث بصورت ثلثه ثلثه باشند که از اصول
اسماء عدد است و این قاعده غیر قاعده منع صرف است پس ثلث
و مثلث بیرون آمده باشند از صیغه اصلیه محقق با قطع نظر از منع صرف
و بر این قیاس است احاد و موحد که بیرون آمده اند از واحد واحد
و ثناء و مثنی از اثنان اثنان و رباع و مربع از اربعة اربعة و خماس
و مخمس از خمسه خمسه و سداس و مسدس از سته سته و سباع
و مسبع از سبعه سبعه و ثمان و مثمن از ثمانیه ثمانیه و تساع
و متسع از تسعه تسعه و عشار و معشر از عشره عشره قلب عدل در جمع

امثلهٔ مذکوره تحقیقی باشد و اُخَر ومثل اخر که جمع اخری است واخری مؤنث آخرست واو اسم تفضیل است وقاعدهٔ اسم تفضیل آنست که مستعمل شود بلام تعریف یا اضافه یا من چنانکه گوی زید الافضل وافضل الناس وافضل من عمرو وچون اخر باهیچ کدام مستعمل نیست این قاعده مقتضا کند که برصورت الآخر باشد یا اخر الناس یا اخر من وچون این قاعده غیر قاعدهٔ منع صرف است پس عدل درو تحقیقی باشد وجُمَع ومثل جمع که جمع جمعاست وجمعا بروزن فعلاءست وفعلاء دودست فعلاء صفت که دلالت کند بر معنی صفتی مثل حمراء وفعلاء اسم که دلالت نکند بر معنی صفتی مثل صحراء وقاعده فعلاء صفت آنست که اورا جمع کنند بر فُعل همچو حُمر که جمع حمراءست وقاعدهٔ فعلاء اسم آنکه جمع کنند اورا بر فعالی یا فعلاوات همچو صحاری وصحراوات که جمع صحراء اند پس قاعدهٔ فعلاء اقتضا کند که جُمَع برصورت جُمْع باشد یا جماعی یا جمعاوات وچون این قاعده غیر قاعدهٔ منع صرف است پس عدل درو تحقیقی باشد او تقدیرا یا درحالتی که این صیغه اصلیه معدوله مفروض باشد بنا برقاعدهٔ منع صرف زیرا که آن اسم در کلام عرب غیر منصرف مستعمل شده باشد واز اسباب منع صرف درو یک سبب باشد وبس وان سبب قایم مقام دو سبب نباشد وغیر از عدل سبب دیگرا اعتبار نتوان کرد پس

ازبرای او صیغهٔ اصلی فرض کنند واورا از آن اصل فرضی معدول شمارند تا قاعدهٔ منع صرف که در غیر منصرف دو علت یا یک علت قایم مقام دو علت شرط است منخرم نگردد وانرا عدل تقدیری گویند کعُمَر مثل عمر که اورا در کلام عرب غیر منصرف یافتند ودرو غیر یک علت که علمیت است علتی نیست پس فرض کردند که عامر صیغهٔ اصلیهٔ عمرست وعمر معدول است ازو زیرا که علت دیگر از علل منع صرف اعتبار نتوان کرد پس معلوم شد که عدل عمر تقدیری است وبرین قیاس زفر معدول است بعدل تقدیری از زافر وباب قَطام ومثل باب قطام که نام زنی است ومعدول است بعدل تقدیری از قاطمه ومراد از باب قطام هر اسمی است که بروزن فعال باشد وعلم عین مؤنث باشد یعنی ذات مؤنثی که محسوس بحس ظاهر تواند شد ودر اعراب اسم حرف را نباشد فی بنی تمیم در لغت اکثر بنی تمیم زیرا که اهل حجاز فعال علم عین مؤنث را که در آخر او حرف را باشد مثل حضار مبنی گرفته اند وجهت بنای او عدل درو اعتبار کرده اند تا مشابهت پیدا کند در عدل ووزن بفعال اسم فعل که قایم مقام امرست وان مشابهت بامر که مبنی الاصل است سبب بنای او شود وفعال علم عین مؤنث را که در آخر او حرف را نباشد مثل قطام معرب شمرده اند وغیر منصرف دانسته اند

یعنی اگر کسی ما را [illegible] قطام [illegible] غیر منصرف [illegible] عدل تقدیری [illegible]

٢٣ سبب علمیت و تانیث و مع هذا در وعدل اعتبار کرده اند
بجهة حمل او بر نظایر او که فعال امرست بخلاف حجازین که ایشان
فعال علم علی مونث را خواه در اخر او حرف را باشد و خواه
نباشد مبنی داشته اند و غیر منصرف قسم معرب است پس باب مطلقا
قطام در لغت حجازین از باب غیر منصرف نتواند بود و بعضی از
بنی تمیم فعال علم علی مونث را مطلقا معرب و غیر منصرف داشته اند
و در وصل عدل اعتبار نکرده اند الوصف وصف در لغت
صفت کردن است و در اصطلاح نحات بودن اسم است دلالت
کننده بر ذات مبهمی در عاست ابهام و بر صفتی از صفات
او و ان دو قسم است اصلی و عرضی اصلی است که دلالت آن
اسم بر ذات مبهم و صفت او بحسب وضع باشد مثل احمر که
موضوع است از برای چیزی که او را سرخی باشد و عرضی آنست
که دلالت ان اسم بر ذات مبهم و صفت او بحسب استعمال باشد
مثل ربع در مررت بنسوة اربع که موضوع است از برای مرتبه
معینه از مراتب عدد که چهار است فاما اینجا مستعمل شده
بمعنی چیزی که او را چهار بودن است و اله معتبرست در سبب منع
صرف قسم اولست نه قسم ثانی از جهة گفت شرطه یعنی شرط وصف
در سببیت منع صرف ان یکون فی الاصل آنست که باشد وصف
در اصل وضع خواه وصفیت در استعمال بجا باقی مانده باشد و خواه

نمانده باشد

٢٤ نمانده باشد فلا تضره الغلبة پس ضرر نکند وصف اصلی را غالب
شدن اسمیت برین وجه که اختصاص یابد در استعمال بعض افراد
بی قرینه چنانکه اسود موضوع بود از برای چیزی که او را سیاهی
باشد مطلقا بعد از ان در استعمال مخصوص شد بعض افراد که مار
سیاه است بحیثیتی که بی قرینه فهم شود ازو فلذلک یعنی از جهت
که شرط وصف آنست که اصلی باشد صرف منصرف داشته شده
است مررت بنسوة اربع یعنی اربع که در مثل مررت بنسوة
اربع است زیراکه وصفیت او عرضی است نه اصلی چنانکه معلوم
شد و مررت جمله الیست مرکب از فعل و فاعل و بنسوة جار و
مجرورست متعلق بمررت و اربع صفت نسوة است یعنی گذشتم
بزنان متصف بچیزی که او را چهار بودن است و امتنع و غیر
منصرف است بسبب وصفیت اصلی و وزن فعل اسود و ارقم
اسود و ارقم که موضوع اند در اصل از برای چیزی که او را سیاهی است
و چیزی که او را سیاهی و سفیدیست بعد از ان اسم شده اند در
استعمال للحیة مر مار را اسود مار سیاه را و ارقم مار سیاه
و سفید را و ادهم نیز که موضوع است در اصل از برای چیزی و ادهم ح
که او را سیاهی است بعد از ان اسم شده در استعمال للقید
مر بند آهنی را که سیاه است وضعف وضعیف است
منع افعی للحیة غیر منصرفی افعی که اسم مار افعی است بتوهم انکه

وصفیت اصلی دارد و موضوع است در اصل برای چیزی که
او را قعوه است یعنی ناپاکی و اجدل للصقر و غیر منصرفی اجدل
که اسم چرخ است بتوهم آنکه وصفیت اصلی دارد و موضوع
است در اصل زیرای چیزی که او را جدل است یعنی قوت
و اخیل للطایر و غیر منصرفی اخیل که اسم مرغی است خالدار
بتوهم آنکه وصفیت اصلی دارد و موضوع است در اصل برای
چیزی که او را خالداری است و وجه ضعف غیر منصرفی این اسما
آنست که وصفیت اصلی ایشان ثابت نشده و مجرد توهم
وصفیت اصلی کافی نیست با آنکه اصل در اسم آنست که منصرف
باشد التانیث تانیث در لغت مؤنث بودن است و در
اصطلاح بودن اسم است مشتمل بر علامت تانیث که تاست
و الف مقصوره و الف ممدوده بحسب لفظ یا بحسب معنی
اما بحسب لفظ مثل طلحة و حبلی و حمراء و آنرا تانیث لفظی
گویند و اما بحسب معنی مثل عقرب و قدم و آنرا تانیث
معنوی گویند و تانیث لفظی بالف مقصوره و الف ممدوده
در سببیت منع صرف شرطی ندارد بخلاف تانیث لفظی
بتا و تانیث معنوی از جهت مصنف تانیث بالفین را ذکر
نکرد و گفت بالتاء یعنی تانیث لفظی بتا از اسباب منع
صرف شرطه شرط او در سببیت منع صرف العلمیة علم بودن

آن

آن اسم مؤنث است مثل طلحة و المعنوی کذلک و تانیث
معنوی همچو تانیث لفظی بتاست در آنکه شرط او نیز در سببیت
منع صرف علمیت است لیکن علمیت در تانیث لفظی بتا شرط
وجوب منع صرف است که مجرد علمیت سببیت او منع
صرف را واجب شود و در تانیث معنوی شرط جواز است
که مجرد علمیت سببیت او منع صرف را جایز باشد نه واجب
و در وجوب آن لابدست از شرط دیگر نیز از جهت گفت و شرط
تحتم تاثیره یعنی شرط وجوب تاثیر تانیث معنوی در منع صرف
الزیادة علی الثلثة آنست که آن مؤنث معنوی زیاده باشد بر سه
مثل زینب او تحرک الاوسط یا آنکه حرف میانه او متحرک باشد
مثل سقر او العجمة یا آنکه لفظ عجمی باشد یعنی موضوع باشد بوضع غیر عرب
مثل ماه و جور فهند تجوز صرفه پس هند جایز باشد منصرف
بودن او نه واجب زیرا که در وی شرط جواز که علمیت است
وجود گرفته و شرط وجوب که یکی از سه چیز است که مذکور شد
وجود نگرفته پس در هند غیر منصرفی تر جایز باشد بسبب تانیث
معنوی و علمیت و زینب و سقر و ماه و جور ممتنع و زینب
که اسم زنیست و سقر که اسم طبقه ایست از طبقات دوزخ
و ماه و جور که اسم دو شهر اند غیر منصرف اند این چهار اسم بر سبیل
وجوب زیرا که در ایشان با وجود علمیت که شرط جواز است

حروف ۴

شرط وجوب تر وجود گرفته پس واجب باشد غیر منصرف شدن
بسبب علمیت و تانیث معنوی با شرط وجوب که زیادتی
بر سه حرف است در زینب و متحرک بودن حرف میانه است
در سقر و عجمی بودن است در ماه و جور فان سمی به مذکر یعنی این
شرایط که در تانیث معنوی مذکور شد بر تقدیر یست که مونث
معنوی در معنی خود مستعمل شود پس اگر نام نهاده شود مونث
معنوی مذکری را فشرطه الزیاده علی الثلثه پس شرط آن تانیث
معنوی زیادتی بر سه حرف است فقدم منصرف پس قدم
که مونث معنوی است باعتبار معنی جنسی که سر پا ست هرگاه
که او را نام مردی کنند منصرف است از جهة آنکه تانیث معنوی
او زایل شد و علمیت تنها کافی نیست در منع صرف وعقرب
ممتنع و عقرب که مونث معنوی است باعتبار معنی جنسی که
کژدم است هرگاه مردی را بان نامند غیر منصرف باشد البتة
بسبب علمیت و تانیث معنوی حکمی زیرا که حرف چهارم
قایم مقام اوست و لهذا تصغیر عقرب عقیرب است
بی تاء تانیث بخلاف قدم که تصغیر او قدیمة است بتاء تانیث
المعرفة معرفت در لغت شناختن است و در اصطلاح بودن
اسم است موضوع از برای معنی معین یعنی که از اسباب منع صرف است موده
شرطها شرطاو در سببیت منع صرف ان تکون علمیة آنست که

ماشد

باشد علم بودن یعنی در ضمن اقسام خود متحقق شود زیرا که اقسام
معرفه پنج است علم و مضمر و مبهم و معرف بلام یا ندا و مضاف
بیکی از اینها چنانکه در بحث معرفه و نکره بتفصیل معلوم شود دو از ین
اقسام آنچه در منع و صرف معتبر است قسم اول است العجمة
عجمه بودن لفظ است موضوع بوضع غیر عرب یعنی عجمه که از اسباب
منع صرف است شرطها شرط او در سببیت منع صرف ان
تکون علمیة دو چیز است یکی آنست که منسوب بعجم باشد یعنی ان
لفظ عجمی علم باشد فی العجمیة در لغت عجم یعنی در لغت عرب علم باشد
و آن علمیت را در لغت عجم بر داشته باشد حقیقة نحو ابراهیم که علمیت
را در هر دو لغت دارد یا حکما بدین وجه که در لغت عجم علم نبوده
باشد لیکن عرب او را علم گردانیده باشد بی آنکه تصرفی کند در
لفظ او مثل قالون که در لغت عجم اسم جنس بوده بمعنی سره پس
عرب او را علم یکی از راویان قراءت گردانیده بجهة خوبی
قراءت او بیش از آنکه در لفظ او تصرفی کنند پس کوسا در
لغت عجم غیر علم بوده و تحرک الاوسط و شرط دیگر یکی از دو چیز
است متحرک بودن حرف میانه ان لفظ عجمی او الزیادة علی
الثلثة یا زیاده بودن حروف او بر سه حرف فنوح منصرف
یعنی پس نوح که اسم پیغمبر مخصوص است منصرف است بجهة آنکه شرط
دوم عجمه در وی وجود نگرفته اگرچه شرط اول وجود گرفته پس عجمه در وی

سبب منع صرف نشود و علمیت تنها در منع صرف کافی
نیست و شتر و ابراهیم مسبع و شتر که اسم قلعه ایست
در دیار بکر و ابراهیم که اسم پیغامبر مخصوص است غیر منصرفند
بسبب علمیت و عجمه با هر دو شرط زیرا که در شتر علمیت و لغت
عجم است با تحرک حرف میانه و در ابراهیم علمیت در لغت عجم
با زیادتی بر سه حرف و باید دانست که اسماء پیغامبران
علیهم السلام همه غیر منصرفند مگر شش اسم محمد و صالح و شعیب
و نوح و هود و لوط اما سه اسم اول بجهت آنکه عربی اند و در
ایشان غیر علمیت سببی موجود نیست و اما سه اسم دیگر بجهت
آنکه اگر در ایشان عجمه و علمیت موجود است فاما شرط سببیت
عجمه وجود نگرفته است آنچه درین مقام مشهور است و مخفی نماند
که شیث و عزیر نیز از اسماء پیغامبران اند و منصرفند اما شیث
بجهت آنکه خواه عربی باشد و خواه عجمی در وی یک سبب بیش نیست موجود
و آن علمیت است و اما عزیر بجهت آنکه عربی است مثل شعیب
و غیر از علمیت در وی سببی موجود نیست چنانکه از آیت کریمه عزیرٌ
ابن الله بقرأت تنوین مستفاد میشود و علماء لغت و تفسیر
تصریح نموده اند بآن الجمع جمع در لغت فراهم آوردن است و در
اصطلاح بودن اسم است بجمعیتی که دلالت کند بر زیاده از دو جنس
مدلول واحد خود یعنی جمع که سبب منع صرف است و قائم مقام

دلیل

دو سبب است شرطه شرط او در سببیت منع صرف و قائم مقام
دو سبب بودن صیغه منتهی الجموع است که آن لفظ جمع صیغه
منتهی الجموع باشد و صیغه منتهی الجموع کلمه ایست که حرف اول
او مفتوح باشد و حرف سیم او الف باشد و بعد از الف دو حرف
باشد یا سه حرف میانه ساکن و این صیغه صیغه جمع تکسیر است که
دیگر باره او را جمع تکسیر نتوان کرد پس گویا جمع تکسیر در وی بنهایت
رسیده ازین جهت او را صیغه منتهی الجموع نامیده اند یعنی صیغه
که جمعهای تکسیر او بنهایت رسیده بغیر تاء در حالتی که باشد آن
صیغه منتهی الجموع تاء تانیث یعنی با تاء تانیث یا ملحق نشده باشد
بمجموع از آنکه مساجد و مصابیح مثل مساجد و مصابیح که در ایشان
شرط مذکور موجود است بعد از الف بکسره سه حرف میانه ساکن
است و اما فرازنه منصرف و اما فرازنه که جمع فرزین است با تاء
تانیث و آنچه مثل او باشد پس منصرف است بجهت آنکه اگرچه صیغه
منتهی الجموع است لکن بی تاء تانیث نیست و حضاجر علم
للضبع جواب سوال مقدر است و تقریر سوال چنان است که
حضاجر در حالتی که علم جنس کفتار است غیر منصرف مستعمل شود
در کلام عرب با آنکه در وی جمعیت نیست اگرچه صیغه منتهی الجموع
است زیرا که جمعیت با علمیت جمع نمیشود و قاعده مقرره نحات
چنان است که اسمی که برین وزن باشد غیر منصرف نمی باشد مگر

بسبب جمعیت وتقریر جواب آنست که خضاجر در حالتی که علم جنس
گفتار است غیر منصرف است لانه معدول عن الجمع از جهت آنکه غیر منصرف ۲
معدول است از معنی جمعیت یعنی علمیت زیرا که خضاجر در اصل
جمع خضجر است یعنی بزرگ شکم پس نامیدند گفتار را خضاجر
از جهت مبالغه در بزرگی شکم او که گویا هر فردی از افراد او
جماعت بزرگ شکم است پس در وی جمعیت اصلی موجود است
ومراد از جمع که سبب منع صرف است اعم است از آنکه حالی باشد
یا اصلی و سراویل از اعلام نصرف وهو الاکثر جواب سوال
دیگر است تقریر سوال آنست که سراویل که اسم ازار است غیر منصرف
مستعمل شود در کلام عرب و در وی اصلا جمعیت نیست نه در حال
ونه در اصل با آنکه قاعده چنان است که اسمی که برین وزن باشد غیر
منصرف نباشد مگر بسبب جمعیت وتقریر جواب آنست که در استعمال
سراویل اختلاف است در بعض استعمالات غیر منصرف است و در
بعضی منصرف پس وقتی که غیر منصرف مستعمل شود وان بیشتر است
در موارد استعمال بعد قیل انه اعجمی پس محققین بعضی گویند
در دفع اشکال که وارد شده بسراویل بر قاعده جمع که سراویل اسم عجمی
است یعنی موضوع است بوضع غیر عرب حمل علی موازنه که حمل کرده
شده بر اسمهای عربی که بر وزن او باشد مثل مصابیح و اناعیم یعنی حکم
ایشان داده شده در اعتبار جمعیت بنا بر آنکه معرب است که الدخیل

الی

الی الجنس یمیل یعنی چیزی که نو در آمده است بهم جنس خود میل کند
چنانکه متعارف است پس در سراویل اگرچه جمعیت حقیقی نیست
جمعیت حکمی است ومراد از جمعیت که سبب منع صرف است
اعم است از آنکه حقیقی باشد یا حکمی وقیل عربی جمع سروالة تقدیرا
وبعضی در دفع اشکال مذکور گفته اند که سراویل اسم عربی است
که اصلا جمعیت ندارد و تحقیق لیکن جمع سروالة است تقدیرا یعنی
اگرچه بحسب واقع جمع نیست لیکن فرض کرده شده که جمع سروالة است
بمعنی پارچه ازار بجهت حفظ قاعده جمع تا منتقض نشود چنانکه مذکور
شد پس در وی جمعیت تقدیری باشد ومراد از جمع که سبب منع
صرف است عامتر است از آنکه تحقیقی باشد یا تقدیری واز بیان
ظاهر شد که حاصل هر یک از جوابها که مذکور شد تعمیم جمع سبب منع
صرف است بوجهی تا در خضاجر و سراویل جمع سبب منع صرف
شدن شود وقاعده جمع ایشان منتقض نشود واذا صرف
و وقتی که سراویل منصرف مستعمل شود چنانکه در بعض موارد استعمال
واقع شده فلا اشکال پس نیست اشکالی بسبب او بر قاعده
جمع چنانکه واضح است ونحو جوار مثل جوار یعنی هر جمع صیغه
منتهای جموع که با رتبت که ما قبل وای یا یای باشد و بعد از
الف مکسور او دو حرف باشد مانند دواعی وجواری رفعا وجرا در
حالت رفع و جر کقاض مثل قاضی است در حذف حرف

آخر بسبب التقاء ساکنین و تقدیر اعراب و لحوق تنوین چنانکه
گویی هذه جوار و مررت بجوار همچنانکه گویی هذا قاض و مررت
بقاض لیکن قاض منصرف است و در مثل جوار خلاف است
که منصرف است یا غیر منصرف و اما در حالت نصب مثل جوار معرب
است باعراب لفظی بی تنوین و قاضی معرب است باعراب
لفظی با تنوین چنانکه گویی رأیت جواری و رأیت قاضیا الترکیب
ترکیب در لغت پیوستن چیزیست بچیزی و در اصطلاح نحات
گشتن دو کلمه است یا بیشتر یک کلمه بشرط آنکه هیچ یک از آن کلمات
حرف نباشد یعنی ترکیب که از اسباب منع صرف است آن
شرطه العلمیة شرط او در سببیت منع صرف دو چیز است
یکی آنست که آن اسم مرکب علم باشد و ان لایکون باضافة
و دیگری آنکه مرکب اضافی نباشد مثل عبدالله در حالت علمیت
و لا اسناد مرکب اسنادی نباشد مثل تأبط شرا
در حالت علمیت مثل بعلبک مانند بعلبک که علم شهریست
در ولایت شام و مرکب است از بعل که اسم بتی است و بک
که اسم صاحب آن شهر است و میان ایشان نه نسبت اضافی
است و نه اسنادی الالف والنون یعنی الف و نون زایدتان
که از اسباب منع صرف است ان کانا فی اسم اگر باشند در
اسم و مراد از اسم اینجا مقابل فعل و حرف نیست بلکه تو مقابل

صفت

صفت است یعنی اسمی که دلالت نکند بر ذات مبهمی در غایت ابهام
و بر صفتی از صفات او مثل رجل و فرس فشرطه العلمیة پس
شرط این سبب که الف و نون زایدتان در اسم است آنست
که این اسم علم باشد کعمران مثل عمران که اسم است نه صفت
و علم شخصی است پس او غیر منصرف است بسبب الف و نون
زایدتان و علمیت او و فی صفة و اگر الف و نون زایدتان
در صفت باشد یعنی اسمی که دلالت کند بر ذات مبهمی
در غایت ابهام و بر صفتی از صفات او فانتفاء فعلانة
پس شرط او آنست که مؤنث او بر وزن فعلانة نیامده
باشد مثل عریان که مؤنث او عریانة است و مثل وجود فعلی
و بعضی نحات گفته اند که شرط الف و نون زایدتان در صفت
آنست که مؤنث او بر وزن فعلی آمده باشد و من ثمه و
از اینجا که مخالفه واقع شده در شرط الف و نون زایدتان در صفت
بر وجه مذکور اختلف فی رحمن اختلاف واقع شده در
رحمن که منصرف است یا غیر منصرف نزد کسی که انتفاء فعلانة
شرط کرده غیر منصرف است بسبب الف و نون زایدتان
و وصفیت اصلی زیرا که شرط الف و نون زایدتان در صفت
که انتفاء فعلانة است وجود گرفته زیرا که رحمن صفت خاصه خدای
تعالی است و در غیر او مستعمل نشود و او را مؤنث نیست

شرط الف و نون فعلان بودن مؤنث او بر فعلانه در صفت وجودی است بالاتفاق

پس راست است که مؤنث او بر وزن فعلانه نیامده است و نزد
کسی که وجود فعلی شرط کرده منصرف است زیراکه شرط الف
و نون مزیدتان در صفت که وجود فعلی است وجود نگرفته نیا
زیراکه او را مؤنث نیست اصلا و صفت تنها کافی نیست
در منع صرف ودون سکران و در سکران بمعنی مردمست
یعنی اختلاف واقع نشده در سکران بجهت آنکه مؤنث او
سکری است نه سکرانه پس بالاتفاق غیر منصرف باشد بسبب
وصفیت و الف و نون مزیدتان و ندمان و نه در ندمان بمعنی ندیم
مجلس یعنی در ندمان نیز اختلاف واقع نشده بلکه بالاتفاق منصرف است
زیراکه مؤنث او ندمانه است نه ندمی پس شرط الف و نون مزیدتان
در صفت وجود نگرفته بالاتفاق و وصفیت تنها کافی نیست در منع
صرف وزن الفعل وزن فعل در لغت بودن چیزیست بر
وزن فعل و در اصطلاح بودن اسم است بر وزنی از اوزان فعل
یعنی وزن فعل که از اسباب منع صرف است شرطه شرط او
در سببیت منع صرف ان یختص بالفعل یکی از دو چیز است
یا آنست که مخصوص باشد آن وزن در لغت عربی بفعل بر وجه
که در اسم موجود نشود مگر آنکه منقول باشد آن اسم از معنی فعلی
بمعنی اسمی کشمر مثل شمر که علم اسپی است و منقول است از معنی
واحد مذکر غائب معلوم فعل ماضی از تشمر بمعنای دامن بر میان زدن

بعنی علمی بجهت جستی و چالاکی آن اسب که گوییا که دامن بر میان زده
است و این وزن در لغت عرب اسم موجود نشود در اسم مگر
آنکه آن اسم منقول باشد از معنی فعلی بمعنی اسمی فضرب و مثل ضرب
که علم شخصی باشد زیراکه منقول است از معنی واحد مذکر غائب
مجهول فعل ماضی از ضرب یعنی زدن بمعنی علمی و این وزن نیز مخصوص
فعل است و در لغت عرب موجود نشود در اسم مگر آنکه آن اسم منقول
باشد از معنی فعلی بمعنی اسمی پس شمر و ضرب هر دو غیر منصرف‌اند
بسبب وزن فعل و علمیت او یکون فی اوله یا آنکه باشد در اول
آن اسم که بر وزن فعل است زیادة کزیادته حرف زایدی بچو
حرف زایدی که در اول فعل می‌باشد و آن حروف اتین است
که در اول فعل مضارع می‌باشد غیر قابل للتاء در حالتی که آن اسم
که بر وزن فعل است قبول نکند لحوق هاء تانیث را باعتبار معنی
که غیر منصرف آن اسم نظر بآن معنی است پس اگر قبول تاء تانیث
کند نظر بمعنی دیگر ضرر نکند مثل اربع و هی که علم شخصی باشد و اسود
اسم که قبول هاء تانیث میکنند زیراکه اربعه میگویند لیکن نه باعتبار معنی
علمی بلکه باعتبار معنی عددی یا وصفی عرضی و اسوده میگویند لیکن
نه باعتبار وضعیت اصلیه بلکه باعتبار اسمیت غالبه و لهذا
غیر منصرف است اربع بسبب وزن فعل و علمیت و اسود بسبب
وزن فعل و وصفیت و من ثمه و از جهتی که شرط وزن فعل یکی از

[illegible]

ودوام است که مذکور شد امتنع احمر غیر منصرف است احمر
است وصفیت اصلیه و وزن فعل با وجود شرط که امر دوم است
والتصرف یعمل و منصرف است یعمل یعنی قادر بر کار کردن
با وجود وصفیت اصلیه و وزن فعل زیرا که شرط وزن فعل که یکی
از امرین است وجود نگرفته اما امر اول که اختصاص است بفعل مذکورس ص
بجهة انکه وزن یعمل که یفعل است مخصوص بفعل نیست بلکه در اسم موجود
است بی نقل و اما امر دوم که زیادتی یکی از حروف اتین است
با عدم قبول تاء تانیث بجهة انکه اگرچه در اول یاء زاید هست
لیکن قبول تاء تانیث میکند زیرا که میگویند جمل یعملة و ناقة یعملة
یعنی قادر و غالب بر کار کردن وما فيه علمية مؤثرة یعنی هر اسم
غیر منصرف که در وی علمیت مؤثره باشد یعنی علمیت دخل داشته باشد
در غیر منصرفی او خواه سبب علی حده باشد منع صرف او را خواه
شرط سبب دیگر باشد اذا نکر وقتی که نکره گردانیده شود آن
اسم غیر منصرف و علمیت او زایل شود باین طریق که از وی مسمی او
اراده کنند چنانکه از زید مسمی بزید اراده کنی و گویی هذا زید و رأیت
زیدًا آخر یعنی این مسمی بزید است و دیدم مسمی بزید دیگر
را یا باین طریق که از وی صفتی اراده کنند که مسمی او بان مشهور باشد
چنانکه گویی لکل فرعون موسی یعنی هر مبطلی را محقی است از موسی صفتی
اراده شده که مسمی او پیغامبر مخصوص است علیه السلام بان مشهور است

وان محقیت است و از فرعون صفتی اراده شده که مسمی او کافر
مخصوص است بان مشهور است و ان مبطلیت است صرف
منصرف شود آن غیر منصرف مخفی نماند که قید مؤثره در قاعدهٔ
مذکوره احتراز است از علمیتی که با جمع و الف تانیث
جمع شود چنانکه مساجد و حبلی و حمراء را علم گردانند زیرا
که جمع و تانیث بالف کافیند در منع صرف و علمیت را
تاثیری نیست در ان پس اگر نکره کنند ان اسم را منصرف
نشود بجهة انکه مسمی که قائم مقام دو سبب است ثابت
در وی لما تبین ای بجهة انچه ظاهر شد در بیان اسباب
منع صرف و شرائط آنها برو جه مذکور سابقا من انها که آن اینست که علمیت ص
لا تجامع مؤثرة جمع نشود در حالتی که مؤثر باشد در منع صرف
بیکی از دو وجه که مذکور شد الا ما هی شرط فيه مگر سببی را
که علمیت شرط است در وی و ان تانیث بتاست و تانیث
معنوی و عجمه و ترکیب و الف نون مزیدتان در اسم بخلاف
الف و نون مزیدتان در صفت که علمیت با وی جمع نشود
اصلا زیرا که میان علمیت و وصفیت حالی منافات است
و اما وصفیت اصلی پس علمیت با وی جمع شود مؤثره لیکن
شرط نیست در وی و باقی سبب عدل و وزن فعل چنانکه عنقریب
معلوم شود الا العدل و وزن الفعل مگر عدل و وزن فعل

که علمیت موثره جمع شود با ایشان و شرط نیست در ایشان
اما انکه علمیت موثره جمع شود با ایشان بجهت انکه عمر و احمد
غیر منصرفند بسبب عدل و علمیت و وزن فعل و علمیت
و اما انکه شرط نیست در ایشان بجهت انکه ثلث و احمر
غیر منصرفند بسبب عدل و وصف و وزن فعل و
وصف و پوشیده نماند که وصفیت اصلی حکم عدل و
وزن فعل دارد در انکه علمیت با او موثره جمع شود و شرط
نباشد درو ولکن مصنف او را با ایشان ذکر نکرد و در استثنا
بجهت انکه حکم او را علیحده ذکر کرده در مثل احمر علم بعد از تنکیر
چنانکه عنقریب معلوم شود و اما علمیت با وصفیت اصلیه
که سبب دیگر با او نباشد موثر نیست در منع صرف بلکه
از مبحث خارج است زیرا که بحث در غیر منصرفی است
که درو علمیت موثره باشد و ان اسم که درو علمیت است
با وصفیت اصلیه و بس منصرفست چنانکه مصنف
تعبیر کرده ازو بباب حاتم و وجه منصرفی او را بیان
کرده عنقریب خواهد آمد و بها متضاداند و عدل
و وزن فعل متضاد اند ضد یکدیگرند و باستقرا معلوم شده
که در کلام عرب باهم جمع نشوند فلا یکون الا احدهما پس باشد
با علمیت مگر یکی از ایشان نه هردو فاذا نکر پس معلوم شد

معها صح

ازین

ازین متعدد باشد که وقتی که نکره گردانیده شود غیر منصرفی که
درو علمیت موثره باشد بقی بلا سبب یا بقی ماند بی سبب
وقتی که علمیت موثره با سببی جمع شود که درو شرط است
و ان سابقا معلوم شد زیرا که انتفاء شرط مستلزم انتفاء مشروط
است او علی سبب واحد یا باقی ماند بر یک سبب وقتی
که علمیت موثره با سببی جمع شود که شرط نیست درو که ان
عدل است و وزن فعل و وصفیت اصلیه در بر تقدیر منصرف
شود و اما غیر منصرفی که درو علمیت باشد و بعد از تنکیر بحال
خود ماند پس علمیت او موثره نیست در منع صرف او
چنانکه در جمع و الف و نون تانیث معلوم شد و علمیت با وصفیت حالی
جمع نشود و اما وصفیت اصلی پس گاهی علمیت با او موثره جمع
شود چنانکه در مثل احمر علم و گاهی نشود چنانکه در باب حاتم
و حکم مرد و عنقریب معلوم شود و خالف سیبویه الاخفش
یعنی مخالفت کرده سیبویه با اخفش که شاگرد اوست و استاد
مخالف استاد نسبت بشاگرد با انکه ظاهر عکس است جهت
انست که قول شاگرد درین مسئله راجح است نزد مصنف
پس گویا درین مسئله استاد اوست فی نحو احمر علما اذا نکر
در مثل احمر علم وقتی که نکره گردانیده شود یکی از دو طرف که سابقا
مذکور شد و مخالفت مذکوره برین وجه واقع شده که اخفش منصرفی

تفصیل ۵

مثل احمر علم را بعد از تنکیر اختیار نموده بر دو قاعده سابقه
و سیبویه او را غیر منصرف داشته و مراد از مثل احمر علم هر
صفتی است که علم شده باشد و معنی وصفیت در وی از علمیت
مخفی نباشد و وضوح تمام نیز نداشته باشد تا داخل شود در
مثل سکران و بیرون رود افعل تاکید مثل اجمع و افعل تفضیل
مجرد از من مثل افضل و فعل با من مثل افضل من زید و فتی
که این صفات علم شوند زیرا که خلاف مذکور در مثل سکران
نیز جاریست و مثل افضل و اجمع بعد از تنکیر بالاتفاق منصرف
است و از این تقریر ظاهر شد که افعل تفضیل با من بالاتفاق مستثنی
است از قاعده سابقه و مثل احمر علم بمذهب سیبویه مستثنی
است اعتبار للصفة الاصلیه بعد التنکیر یعنی از جهت
آن مخالفت کرده سیبویه با اخفش در مثل احمر علم بعد از تنکیر که
از جهت آنکه مانع اعتبار وصفیت علمیت بود و آن زایل شد
بتنکیر پس وصفیت را بعد از تنکیر اعتبار باید کرد و مثل احمر علم را
بعد از تنکیر غیر منصرف باید داشت بسبب وصفیت اصلی
و سبب دیگر بمحو وزن فعل و اخفش وصفیت اصلی را بعد از
تنکیر اعتبار نکرده از جهت آنکه وصفیت بالکلیه زایل شده بسبب
علمیت و چیزی که بالکلیه زایل شد بی ضرورت اعتبار نباید و اینجا
ضرورت نیست بلکه اصل آنست که اعتبار نکنند وصفیت اصلی را

بنا بر آنکه

تا بر آنکه اصل در اسم منصرفی است و لا یلزمه باب حاتم جواب
سوال مقدر است و تقریر سوال آنست که چون سیبویه اعتبار کرد
وصفیت اصلی را بعد از تنکیر لازم آمد او را که اعتبار کند وصفیت
اصلی را در حالت علمیت نیز و مثل حاتم را غیر منصرف دارد
بسبب وصفیت اصلی و علمیت و حال آنکه مثل حاتم نزد او
نیز منصرف است و تقریر جواب آنست که لازم نمی آید سیبویه
را غیر منصرف داشتن باب حاتم یعنی صفتی که علم شده باشد
و غیر از وصفیت اصلی و علمیت سببی موجود نباشد در وی
مثل حاتم که در اصل اسم فاعل است یعنی حاتم بعد از آن علم شخصی
شده و سببی دیگر نیست در وی و لما یلزم از جهت آنکه لازم می آید
از غیر منصرف داشتن باب حاتم من اعتبار المتضادین
که اعتبار کردن دو چیز است که گویا ضد یکدیگرند و آن وصفیت
اصلیه است و علمیت بنا بر آنکه وصفیت دلالت بر عموم است و علمیت
دلالت بر خصوص فی حکم واحد در یک حکم که غیر منصرفی یک
لفظ است در یک حال و حاصل جواب آنست که اعتبار وصفیت
اصلیه در حالت علمیت مانعی دارد و بعد از تنکیر مانعی ندارد و از
اعتبار شئ لی مانع اعتبار آن شئ با مانع لازم نمی آید پس لازم نباید
سیبویه را از اعتبار وصفیت اصلی بعد از تنکیر در مثل احمر علم اعتبار
آن در حالت علمیت در باب حاتم و جمیع الباب یعنی هر اسم غیر منصرف

بالام والاضافة يجر بالكسر بسبب دخول لام تعريف در وی یا اضافه
او بعد مجرور شود بکسره لفظا یا تقدیرا نه بفتحه چنانکه گویی مررت
بالاحمر و باحمرکم بکسر لیکن نحات خلاف کرده اند در انکه غیر
منصرف بعد از دخول لام و اضافه منصرف است یا غیر
منصرف بعضی برانند که مطلقا منصرف است و بعضی برانند که
مطلقا غیر منصرف است و بعضی گویند ان دو سبب که پیش از
دخول لام و اضافه اسم را غیر منصرف کرده بودند اگر باقی مانده
اند بعد از دخول لام و اضافه غیر منصرف است و اگر باقی نمانده
اند بلکه یکی ازان دو سبب یا هر دو زایل شده منصرف است
و این قول اقرب است بتعریف غیر منصرف بر وجهی که سابقا
مذکور شد

المرفوعات

خبر مبتدا محذوف است بتقدیر مضاف یعنی هذا باب المرفوعات یعنی این بحث که
مذکور میشود باب مرفوعات است و پوشیده نماند که چون
مصنف سابقا اعراب را تقسیم نمود برفع و نصب و جر و این
تقسیم متضمن تقسیم معرب است بمرفوع و منصوب و مجرور
خواست که احوال این اقسام را بیان کند و چون مرتبه فاعلیت
فوق مرتبه مفعولیت و مضاف الیهی است تقدیم کرد رفع را
بر نصب و جر و مرفوعات را بر منصوبات و مجرورات هو
یعنی مرفوع که مفرد مرفوعات است ما اشتمل علی علم الفاعلیة
علیه اکمی ست

حقیقه

حقیقة یا حکما و علامت فاعل بودن حقیقة یا حکما و علامت
فاعل بودن ضمه است در مفرد منصرف و جمع مکسر منصرف
و جمع مؤنث سالم و غیر منصرف و الف است در مثنی و
ملحقات او و واو است در اسماء ستة و جمع مذکر سالم
و ملحقات او چنانکه سابقا معلوم شد و تعمیم اسم از حقیقی
و حکمی جهت آنست که ان تصوموا خیر لکم داخل شود زیرا
که ان تصوموا مبتدا است و از جمله مرفوعات است با آنکه
اسم حقیقی نیست بلکه مرکب است لیکن در حکم اسم است زیرا
که ان با فعل مضارع در تاویل مصدر است و تعمیم فاعلیت
از حقیقی و حکمی جهت آنست که تعریف همه اقسام مرفوع را شامل
شود زیرا که اقسام مرفوع هشت است یکی فاعل حقیقی است
و باقی فاعل حکمی چنانکه مفصل معلوم خواهد شد فمنه الفاعل
اشارتست ببیان اقسام مرفوع یعنی بعضی اقسام مرفوع
فاعل است و تقدیم فاعل بر سایر اقسام بنابر آنست که
او اصل مرفوعاتست نزد اکثر نحات و هو ما و فاعل اسمی
حقیقة یا حکما مرفوعی است تا مثل اعجبنی ان تصوموا داخل
شود چنانکه معلوم شد اسند الیه الفعل که نسبت کرده
شده باشد با وی فعل او شبهه یا چیزی که مشابه فعل است
در عمل خواه صریح باشد یا اول در حروف اصول چون

[illegible]

اسم فاعل و صفت مشبهه و فعل تفضیل و غیر آن و خواه نباشد
چون اسماء افعال و قدم علیه و لتعدیم کرده شده ما سند ان
فعل یا شبه فعل بر ان اسم و ظاهر این قید واقعی است از برای رد
مذهب کوفیین که ایشان تجویز نموده اند تقدیم فاعل را بر فعل
مثل زید ضرب علی جهة قیامه به یعنی اسنادی که واقع شده
باشد بر طریقه قیام ان فعل یا شبه فعل بان اسم نه بطریق وقوع
او بر ان و این قید احترازیست از مفعول ما لم یسم فاعله زیرا
که اسناد فعل با و بطریق وقوع است بنابر انکه معنی ضرب مجهول
وقوع ضرب است و معنی ضرب معلوم قیام ضرب مثل قام
زید این مثال فاعلیست که اسناد کرده شده با و فعل یعنی
مثل زید در قام زید که فاعل قام است و قام فعلیست مسند
باو و زید قائم ابوه و این مثال فاعلیست که اسناد کرده شده
باو شبه فعل که اسم فاعل است یعنی مثل اب در زید قایم ابوه
زیرا که زید مبتداست و قایم خبر او و اب فاعل قایم است
و مضاف است بضمیر راجع بزید و الاصل یعنی راجح بحال
فاعل از ان حیثیت که فاعل است با قطع نظر از امور عارضه
ان یلی فعله انست که بعد از فعل باشد بی فاصله و مقدم باشد
بر سایر معمولات از جهة انکه او بمنزله جزء فعل است بنابر
شدت احتیاج فعل باو بخلاف سایر معمولات و اما نظر بامور

عارضه

عارضه پس گاهی واجب شود تقدیم فاعل بر سایر معمولات
و گاهی واجب شود تاخیر او از مفعول چنانکه عنقریب مفصل
معلوم شود و مخفی نماند که مراد از فعل در این مقام عام است
از فعل یا شبه فعل یا انکه فعل که اصل است مذکور شده و شبه
فعل بمقایسه متروک گشته فلذلک پس از جهت که اصل
در فاعل انست که مقدم باشد بر سایر معمولات جایز
ضرب غلامه زید جایز است ترکیب ضرب غلامه زید
بنابر انکه ضرب فعل ماضی است و غلام مفعول اوست مضاف
بضمیر راجع بزید و زید فاعل اوست و قاعده چنان است
که مرجع ضمیر مقدم باشد بر ضمیر لفظا یا رتبة با اضمار قبل الذکر
یعنی ضمیر اوردن پیش از ذکر مرجع لفظا یا رتبة جایز نیست
و درین ترکیب اگرچه اضمار قبل الذکر لفظا واقع شده لیکن
چون اصل در فاعل انست که مقدم باشد بر سایر معمولات
اضمار قبل الذکر رتبة واقع نشده پس این ترکیب جایز باشد
و اگر اصل در فاعل تقدیم نمی بود این ترکیب جایز نمی بود
از جهة انکه اضمار قبل الذکر لفظا و رتبة لازم می آید و امتنع
ضرب غلامه زیدا و از جهت که اصل در فاعل تقدیم است
بر سایر معمولات صحیح نیست ترکیب ضرب غلامه زیدا
از جهة انکه درین ترکیب غلامه فاعل ضرب است و زید

معمول وچون اصل در فاعل تقدم است اضمار قبل الذکر لفظا
ورتبه لازم آمده پس صحیح نباشد واگر اصل در فاعل تقدم
نمی بود صحیح می بود از جهة آنکه اضمار قبل الذکر رتبة لازم
نمی آمد واذا انتفی الاعراب فیهما لفظا یعنی هرگاه موجود
نباشد اعراب در فاعل ومفعول بحسب لفظ بلکه اعراب
هر دو تقدیری باشد یا محلی یا یکی تقدیری ودیگری محلی والقرینة
وموجود نباشد قرینه نیز که دلالت کند بر فاعلیت ومفعولیت
مثل ضرب موسی عیسی بخلاف آنکه قرینه لفظیه یا معنویه باشد که
در این صورت تقدیم فاعل واجب نباشد مثل ضربت موسی
حبلی واکل الکمثری یحیی او کان مضمرا متصلا یا باشد فاعل
ضمیر متصل مثل ضربتک وضربت زیدا او وقع مفعوله بعد الا
یا واقع شود مفعول فاعل بعد از الا مثل ما ضرب زید الا
عمروا او معناها یا واقع شود مفعول فاعل بعد از معنی الا و معنی
الا انماست که متضمن معنی الاست ومراد از وقوع مفعول بعد
از انماست که بعد از و واقع شود بر وجهی که الا که در ضمن اوست
بر سر مفعول رود مثل انما ضرب زید عمروا وجب تقدیمه
واجب باشد تقدیم فاعل بر مفعول در جمیع صور مذکوره اما در
صورت اول از جهة رفع التباس واما در صورت دوم از
جهة آنکه اتصال فاعل منافی تقدیم لفظ دیگرست بر و واما در

صورت

مخفی نماند که ... [illegible]

صورت سیم از جهت آنکه تقدیم مفعول با الا نزد جمهور نحات
جایز نیست چنانکه در محلش تحقیق یافته واگر بالا تقدیم یابد
حصر مقصود منقلب شود وان فاسد است واما در صورت چهارم
از جهة آنکه قاعدهٔ انما آنست که الا که در ضمن اوست بر سر جزو
اخیر کلام رود پس اگر مفعول تقدیم یابد الا که در ضمن اوست
بر سر فاعل خواهد رفت وکلام بر حصر در فاعل دلالت خواهد
کرد وحال آنکه مقصود آنست که الا که در ضمن انماست بر سر مفعول
رود تا بر حصر در مفعول دلالت کند پس البته حصر مقصود منقلب خواهد
شد واذا اتصل به ضمیر المفعول وهرگاه متصل شود بفاعل ضمیری
که راجع باشد بمفعول مثل ضرب زیدا غلامه او وقع بعد الا
یا واقع شود فاعل بعد از الا مثل ما ضرب عمروا الا زید او معنا
ها یا واقع شود فاعل بعد از معنی الا یعنی بعد از انما واقع شود
بر وجهی که الا که در ضمن اوست بر سر فاعل رود مثل انما ضرب
عمروا زید او اتصل مفعوله وهو غیر متصل یا ضمیر متصل واقع شود
مفعول فاعل وفاعل ضمیر متصل نباشد مثل ضربک زید که اگر فاعل
نیز ضمیر متصل باشد تقدیم فاعل واجب باشد چنانکه گذشت وجب
تاخیره واجب باشد تاخیر فاعل از مفعول در جمیع صور مذکوره و
وجوه آن با ترک بوجهی از کلام سابق و وجوه سابقه ظاهر شود وقد
یحذف الفعل وگاهی حذف کرده شود فعل مسند بفاعل لقیام قرینة

از جهة وجود قرینه داله بران فعل محذوف جواز آن احذف
جائز که ذکر نیز جائز باشد فی مثل زید لمن قال من قام در مثل
زید در جواب سوال کسی که گفت من قام یعنی که برخواست زیرا
که زید درین صورت فاعل فعل محذوف است یعنی قام زید بر
خواست زید و این حذف بر سبیل جواز است چه قام زید نیز
جائز است و قرینه درین مثال سوال محقق است و گاهی قرینه سوال
مقدر باشد از جهة گفت ولیبک یزید ضارع لخصومة یعنی
و گاهی حذف کنند فعل فاعل را نیز بسبیل جواز بقرینه سوال مقدر
چنانکه درین شعر که ضرار بن نهشل گفته واقع شده زیرا که ضارع فاعل
فعل محذوف است بر سبیل جواز بقرینه سوال مقدر که ناشی شده از
قول او لیبک یزید بنا برانکه چون گفت که باید که گریسته شود یزید را
گویا کسی سوال کرد که من یبکیه یعنی که بگرید بر یزید پس در جواب گفت
ضارع یعنی یبکیه ضارع یعنی بگرید بر یزید کسی که خوار و عاجز است
از جهة دشمنی دشمنان چرا که یزید مذکور حامی عجزه و مساکین بود و اخر
شعر اینست که ومختبط مما تطیح الطوایح یعنی و نیز بگرید بر یزید کسی که
گدای میکند بی وسیله از جهة انکه هلاک گردانیده مهلکات حوادث
مال او را و از توانگری بدرویشی افتاده زیرا که یزید مذکور این نوع در و
رعایت میکرد و احسان می نمود و احسان نسبت باین جماعت
ادخل است در سخاوت چنانکه مخفی نیست و حل ترکیب بیت مذکور

در مرثیه برادر خود یزید بن نهشل

آی

برین وجه است که لیبک امر غایب مجهول است و جزم او بحذف
الف است چه در اصل یبکی بود و یزید مفعول ما لم یسم فاعل
اوست و ضارع فاعل فعل محذوف است و لخصومة جار و
مجرور است متعلق بضارع و مختبط عطف است بر ضا
رع و مما مرکب است از من حرف جر و ما مصدریة و یطیح
فعل مضارع معلوم است و الطوایح جمع معرف بلام است
فاعل یطیح و مفعول او مقدر است و آن ماله است و مجموع
جمله فعلیه با ما مصدریه در قوت مصدر است محلاً مجرور
بمن جاره و جار و مجرور متعلق است بمختبط و وجوباً یعنی و
گاهی حذف کرده شود فعل فاعل حذف واجب که ذکرش
جائز نباشد فی مثل وان احد من المشرکین استجارک یعنی در
هر ترکیبی که فعل فاعل را حذف کنند و مفسری از برای آن فعل
محذوف ذکر کنند جهة رفع ابهام که از حذف ناشی شده
مثل این آیت کریمه که وان احد من المشرکین استجارک زیرا که
احد فاعل فعل محذوف است تقدیر وان استجارک احد من
المشرکین و استجارک مذکور مفسر استجارک محذوف است
از جهة واجب شد حذف استجارک اول تا جمع میان مفسر و مفسر
نشود و ذکر مفسر لغو نگردد و حل ترکیب آیت مذکوره برین وجه
است که واو حرف عطف است و ان حرف شرط و وجب ا

دخول او بر فعل لفظا یا تقدیرا از جهت احد را فاعل فعل محذوف
داشته اند و استجارک مذکور را مفسر و استجارک محذوف
مرکبست از استجار که فعل ماضی است و کاف ضمیر که مفعول اوست
و من حرف جر است و المشرکین جمع معرف بلام مجرور او و جار و
مجرور متعلق است بحاصل مقدر صفت احد و استجارک مذکور مرکبست
از استجار که فعل است و ضمیر مستتر در و راجع باحد که فاعل اوست
و کاف ضمیر که مفعول اوست و مجموع جمله فعلیه مذکوره شرط است و
جزا بعد ازین کلام مذکور است و آن فأجره است مرکبست
از فاء جزا و اجر که صیغه امر است و ضمیر مستتر در و که فاعل او
و هاء ضمیر که مفعول اوست یعنی و اگر طلب امان کند از تو ای
محمد صلعم یکی از مشرکان پس امان ده او را و قد تحذفان معا یعنی
و گاهی حذف کرده شوند فعل و فاعل هر دو بشرط قرینه مثل
نعم لمن قال اقام زید ماننده نعم قام زید یعنی آری برخواست بتقدیر نعم ۱۰
زید در جواب سوال کسی که گفت اقام زید یعنی آیا برخواست
زید قام زید که فعل و فاعل است محذوف شده در جواب بقرینه
سوال و این حذف جایز است نه واجب و گاهی فعل و
فاعل را بر سبیل وجوب حذف کنند چنانکه در مواضع
وجوب حذف فعل ناصب مفعول به خواهد آمد از جهت مصنف
انجا متعرض آن نشده و اذا تنازع الفعلان یعنی و هر گاه

شارع

شارع کنند دو فعل یا دو شبه فعل یا یک فعل و یک شبه فعل یا بیشتر
از دو ظاهرا بعدهما در اسم ظاهر مذکور بعد از ان فعلین و مراد از
شارع فعلین در اسم اینست که هر دو متوجه شوند بحسب معنی بآن
اسم و هر یک اقتضا کنند که آن اسم معمول او باشد و آن اسم در
همان موضع که واقع است صلاحیت آن داشته باشد که
معمول هر یک از ایشان باشد بر سبیل بدلیت و وجه تقیید
اسم بظاهر اینست که در ضمیر متصل شارع بمعنی مذکور متصور نیست
پس محتاج شد بتقیید و تقیید بظاهر نمود جهه حاله اسم ظاهر اگرچه
در بعض ضمایر منفصله شارع متصور باشد و وجه تقیید ببعدیت
آنست که اگر اسم ظاهر پیش از هر دو فعل یا در میان آنها واقع شود
معمول فعل اول باشد باتفاق و خلافی که مصنف در قطع شارع
مذکور از بصریین و کوفیین نقل نموده درین دو صورت جاری است
فقد یکون فی الفاعلیه پس گاهی باشد تنازع مذکور در فاعل بودن آن
اسم ظاهر برین وجه که هر یک از ان دو فعل اقتضا کند که آن اسم ظاهر
فاعل او باشد مثل ضربنی و اکرمنی زید مانند ضربنی و اکرمنی در ضرب است ۵
و اکرمنی زید که دو فعلند که معمول خود را یافته اند که یای متکلم و فاعل
میطلبند پس هر یک از ایشان اقتضا کند که زید فاعل او باشد
و فی المفعولیه مثل ضربت و اکرمت زیدا و گاهی باشد تنازع مذکور
در مفعول بودن این اسم ظاهر برین وجه که هر یک از ان دو فعل

اقتضا کند که آن اسم مفعول او باشد مانند ضربت و اکرمت زیدا در ضربت
و اکرمت زیدا که دو فعلند که فاعل خود را یافته اند که تاء متکلم
است و مفعول میطلبند پس هر یک قتضا کنند که زید مفعول
او باشد و فی الفاعلیة والمفعولیة مختلفین و گاه باشد متنازع فعلین
در فاعل بودن و مفعول بودن اسم ظاهر مذکور در حالتی که باشد
آن دو فعل مختلف در اقتضا بر این وجه که یکی از آن دو فعل اقتضای
فاعل بودن آن اسم کند و دیگری اقتضای مفعول بودن او و مثال این
قسم از ترکیب یک فعل از مثال قسم اول با یک فعل از مثال
قسم ثانی حاصل شود چنانکه گوئی ضربنی و اکرمت زیدا از جهة
مصنف از برای قسم ثالث مثال ننمود فیختار البصریون پس
اختیار کنند نحات بصره در صورت تنازع مذکور
خواه در فاعلیت و خواه مفعولیت و خواه در فاعلیت و مفعولیت
بر وجهی که مذکور شد اعمال الثانی عامل گردانیدن فعل دوم را
در اسم مذکور از جهت قرب او والکوفیون الاول و اختیار کنند
نحات کوفه عامل گردانیدن فعل اول را در آن اسم از جهت سبقت
او یعنی بصریان گویند اولی در صورت تنازع مذکور آنست که
اسم مذکور معمول فعل ثانی باشد و جایز است که معمول فعل اول باشد
و کوفیان گویند که اولی آنست که معمول فعل اول باشد و جایز است
که معمول فعل ثانی باشد و پوشیده نماند که ظاهر آنست که جزاء قول او

اذا تنازع الفعلان ظاهرا بعد هما این قول او باشد که فیختار البصریون
اعمال الثانی و قول او و قد یکون فی الفاعلیة بیان اقسام تنازع مذکور
باشد و فاء او فاء تفسیر باشد یعنی هرگاه تنازع کنند دو فعل در اسم
ظاهر بعد از ایشان و آن تنازع منقسم است بسه قسم پس قطع تنازع
نزد بصریان با عمال فعل ثانی است و نزد کوفیان با عمال فعل اول مذکور است
و احتمال دارد که جزاء شرط قول او و قد یکون فی الفاعلیة باشد و قول
او فیختار البصریون اعمال الثانی معطوف باشد بر جزاء از برای
بیان طریق قطع تنازع و در بعضی نسخ و یختار بواو است و برین
تقدیر متعین است که این قول عطف باشد بر جزا و از جزا نتواند
بود که جزای شرط مذکور قول او باشد که فان اعملت الثانی اضمرت
الفاعل فی الاول و قول او و قد یکون فی الفاعلیة و قول او فیختار البصریون
اعمال الثانی هر دو تتمه شرط باشند یعنی هرگاه تنازع کنند دو فعل در اسم ظاهر
بعد از ایشان و آن تنازع بر سه قسم است و مختار نزد بصریان اعمال
فعل ثانیست و نزد کوفیان اعمال فعل اول پس قطع تنازع بر تقدیری
که اعمال فعل ثانی کنی که مختار بصریان است بدین طریق است که اگر فعل اول
اقتضای فاعل کند اضمار کنی فاعل را در فعل اول یعنی در فعل اول ضمیر مستتر
یا بارز ایراد کنی راجع باسم ظاهر مذکور که آن ضمیر فاعل فعل اول باشد علی
وفق الظاهر در حالتی که آن ضمیر موافق آن اسم ظاهر باشد در افراد و تثنیه
و جمع و تذکیر و تانیث از جهت آنکه واجبست که ضمیر موافق مرجع خود باشد

در صفات مذکوره پس در مثل ضربنی و اکرمنی زید و ضربنی و اکرمت زیدا
هرگاه زید را معمول اکرمنی و اکرمت داشتی چنانکه مختار بصریان است در
ضربنی ضمیر مستتر اعتبار میکنی راجع بزید که فاعل او باشد دون آنکه حذف
یعنی در صورت مذکوره حذف فاعل نمیکنی زیرا که حذف فاعل بی
قائم مقام جایز نیست خلافا للکسائی خلاف مر کسائی را که او
حذف فاعل میکند نه اضمار و اثر خلاف در جای ظاهر شود که اسم
ظاهر تثنیه باشد یا جمع مؤنث غیر حقیقی چنانکه گوئی ضربنی و اکرمنی الزیدان
و ضربنی و اکرمنی الزیدون و طلع و غرب الشمس بمذهب کسائی و ضربانی
و اکرمنی الزیدان و ضربونی و اکرمنی الزیدون و طلعت و غربت الشمس
بمذهب بصریان و جاز و جایز است اعمال فعل ثانی بر تقدیری که
فعل اول اقتضاء فاعل کند بمذهب بصریان و کوفیان خلافا للفراء
خلاف مر فراء را که او تجویز نمیکند اعمال فعل ثانی را وقتی که فعل اول
اقتضاء فاعل کند بلکه واجب میدارد درین صورت اعمال فعل اول
را پس اگر فعل ثانی نیز اقتضاء فاعل کند اضمار میکند فاعل را در و
و اگر اقتضاء مفعول کند حذف میکند او را یا اضمار چنانکه گوئی ضربنی
و اکرمنی الزیدان و ضربنی و اکرمت زیدا یا ضربنی و اکرمته زید و حذفت
المفعول ان استغنی عنه یعنی بر تقدیر اعمال فعل ثانی چنانکه مختار
بصریان است اگر فعل اول اقتضاء مفعول کند حذف کنی مفعول او را
اگر جایز باشد حذف او چنانکه در مفعول غیر باب حسبت مذکور است

مثل ضربت و اکرمت زیدا که زید را معمول اکرمت اعتبار کنی
و مفعول ضربت را محذوف داری که در اصل ضربت زیدا و اکرمت
زیدا بوده باشد زیدا اول را حذف کرده باشی بقرینه زید ثانی والا
اظهرت و اگر جایز نباشد حذف مفعول فعل اول چنانکه در
مفعول باب حسبت مذکور است اظهار کنی مفعول فعل اول را چنانکه
گوئی حسبنی منطلقا و حسبت زیدا منطلقا منطلقا ثانی را مفعول فعل
ثانی داری و منطلقا دیگر ذکر کنی و آن را مفعول فعل اول داری زیرا که
حذف یک مفعول باب حسبت جایز نباشد چنانکه در بحث فعل
متعدی خواهد آمد و ان اعملت الاول و اگر اعمال فعل اول
کنی چنانکه مختار کوفیان است وقطع سامع مذکور باین طریق است
که اگر فعل ثانی اقتضاء فاعل کند اضمرت الفاعل فی الثانی اضمار
کنی فاعل را در فعل ثانی یعنی ضمیری در و اعتبار کنی راجع باسم ظاهر که
فاعل او باشد چنانکه گوئی ضربنی و اکرمنی زید زید را فاعل ضربنی داری
و در اکرمنی ضمیر مستتر اعتبار کنی راجع بزید که فاعل او باشد والمفعول
علی المختار و اگر فعل ثانی اقتضاء مفعول کند اضمار کنی مفعول را
نیز در فعل ثانی بنا بر قول مختار و جایز نیست که حذف کنی مفعول فعل ثانی
را بقول غیر مختار زیرا که حذف خلاف ظاهر است الا ان یمنع
مانع فیظهر مگر آنکه منع کند مانعی از اضمار مفعول بقول مختار و از
حذف او بقول غیر مختار پس درین صورت اظهار کنی مفعول فعل

ثانی را چنانکه درین ترکیب واقع است که حیّتنی الزیدان وحیّیتهما
منطلقین منطلقا زیرا که حیّتنی تعلیقیست از افعال قلوب که مفعول
اول خود را که یا متکلم است وفاعل خود را که ضمیر متکلم است ومفعول
اول خود را که ضمیر راجع بزیدان است یافته وهردو مفعول ثانی میطلبند
ومنطلقا عندست کوفیان مفعول ثانی فعل اول است ومفعول ثانی
فعل ثانی را نه اضمار می توان کرد ونه حذف اما اضمار از جهه انکه
اگر ضمیر مفرد اورده شود مطابق مفعول اول فعل ثانی که ضمیر تثنیه است
نباشد وحال انکه واجب است مطابقه میان مفعولین باب حسبت
در افراد وتثنیه وجمع وتذکیر وتانیث واگر ضمیر تثنیه اورده شود مطابق
مرجع خود که منطلقا است نباشد وحال انکه واجب است مطابقه
میان ضمیر ومرجع نیز در امور مذکوره واگر ضمیر جمع آورده شود مطابق هیچکدام
نباشد واما حذف از جهه انکه حذف یک مفعول باب حسبت جائز
نیست پس متعین شد که اظهار باید کرد از جهه منطلقین بعد از فعل
ثانی مذکور شد که مفعول ثانی او باشد وچون کوفیان استدلال کرده اند
بر اولویت اعمال فعل اول بقول امرء القیس که ولو انما اسعی لادنی
معیشة کفانی ولم اطلب قلیل من المال یعنی واگر انکه سعی میکردم
از برای اندک زندگانی کفایت میکرد مرا اندکی از مال وطلب نمیکردم
بنا بر انکه کفانی ولم اطلب تنازع کرده اند در قلیل من المال زیرا که
کفانی مفعول خود را یافته واقتضا فاعلیت قلیل میکند ولم اطلب

الزیدان است وحیّیتهما نیز فاعل خود را که ضمیر

فاعل

فاعل خود را یافته که ضمیر متکلم است واقتضا مفعولیت قلیل میکند
وامرء القیس که از فصحاء عرب است قلیل را مرفوع کرده
وفاعل کفانی داشته پس اگر اعمال فعل اول اولی نمی بود
بلکه اعمال فعل ثانی اولی می بود قلیل را اعراب نصب میداد
ومفعول لم اطلب میساخت جواب مصنف که از جانب بصریان
جواب کوید ازین استدلال کوفیان پس کفت وقول امرء القیس
کفانی ولم اطلب قلیل من المال لیس منه لفساد المعنی
یعنی واین شعر امرء القیس که کوفیان از برای اثبات مذهب
خود باو متمسک شده اند نیست از باب تنازع وکفانی
ولم اطلب تنازع نکرده اند در قلیل من المال از جهه انکه اگر کفانی
ولم اطلب تنازع کرده باشند در قلیل من المال معنی فاسد شود
بنا بر انکه قاعدهٔ لو شرطیه است که مدخول خود را مطلق خواه شرط
باشد وخواه جزا وخواه معطوف بر شرط یا جزا اگر مثبت باشد
منفی گرداند واگر منفی باشد مثبت پس اسعی را که شرط اوست
ومثبت است منفی گرداند وکفانی را که جزای اوست ومثبت است
منفی گرداند ولم اطلب که معطوف بر جزای اوست ومنفی است
مثبت گرداند وبرین تقدیر اگر شعر مذکور از باب تنازع باشد
معنی چنان شود که سعی نکردم از برای اندک معیشتی وکفایت
نکرد مرا اندکی از مال ومن طلب کردم اندکی از مال را واین معنی فاسد است

زیرا که معقول نیست که کسی را حری کفایت نکند و او از برای او سعی کند وجمع نیز اطلاق کنند او را پس مناسب نیست که مفعول لم اطلب چیزی دیگر باشد و آن بقرینه بیت لاحق مجد مؤثل است که محذوف شده یعنی ولم اطلب المجد المؤثل یعنی ومن طلب کردم بزرگی استوار را و بیت لاحق اینست که ولکنما اسعی لمجد مؤثل وقد یدرک المجد المؤثل امثالی یعنی ولیکن سعی کردم از برای بزرگی محکم و حال آنکه در می یابند بزرگی محکم را اقران من و حل ترکیب بیتش اینست که واو حرف عطف است ولو حرف شرط و انّ از حروف مشبهة بالفعل و ما زائده است و کافه از عمل و اسعی فعل مضارع است و در وی ضمیر مستتر فاعل او و لام لِاَدنی حرف جر است و ادنی مجرور او مضاف بمعیشة و جار و مجرور متعلق است باسعی و انّ با جمله مدخوله خود بتاویل مفرد فاعل ثبت مقدر است و مجموع فعل و فاعل شرط لو است یعنی لو ثبت انّما اسعی و کفانی مرکب است از فعل ماضی و نون وقایه و یاء متکلم که مفعول اوست و قلیل فاعل اوست و من المال جار و مجرور است متعلق بحاصل مقدر صفت قلیل و مجموع جمله فعلیه جزای اوست و واو در ولم اطلب حرف عطف است و لم حرف جازم و اطلب مضارع مجزوم و در وی ضمیر مستتر فاعل او و مفعول او مجد مقدر است و این جمله معطوف است بر جزای لو و واو در ولکنما نیز حرف عطف است و لکنّ از حروف مشبهة بالفعل

و ما کافه

بحث مفعول ما لم یسم فاعله

و ما کافه از عمل و اسعی فعل و فاعل است و لمجد جار و مجرور است متعلق باو و مؤثل صفت مجد است و واو در وقد یدرک واو حال است و قد حرف توقع از برای تحقیق یا تقلیل و یدرک فعل مضارع است و المجد اسمیست معرف بلام موصوف بالمؤثل مفعول او و امثالی جمع مثل مضاف بیاء متکلم فاعل او و مفعول ما لم یسم فاعله قسم دیگر از اقسام مرفوع مفعول ما لم یسم فاعله است یعنی مفعول فعلی که نام برده نشده باشد فاعل او ولکن مصنف جدا نکرد او را از فاعل و مصدر نکرد اسم او را بمنه یا منها چنانکه مبتدا و خبر را جدا کرده اند و مصدر کرده اند بمنهما از جهة زیادتی ارتباط او بفاعل حتی که بعضی نحات او را داخل فاعل شمرده اند کل مفعول حذف فاعله یعنی مفعول ما لم یسم فاعله در اصطلاح نحات مفعولی است که حذف کرده شده باشد فاعل او و اقیم هو مقامه و نهاده شده باشد آن مفعول بجای آن فاعل در اسناد فعل یا شبه فعل او و شرطه و شرط مفعول ما لم یسم فاعله تا صحیح باشد حذف فاعل او و نهادن او بجای آن فاعل ان تغیر صیغة الفعل انّیست که تغیر داده شود صیغه فعل یا شبه فعل مسند بفاعل الی فُعِل و یُفعَل بصیغه فُعِل یعنی ماضی مجهول حقیقة یا حکما اگر آن فعل مسند بفاعل ماضی باشد یا اسم فاعل بمعنی ماضی یا بصیغه یُفعَل بمعنی مضارع مجهول حقیقة یا حکما اگر آن فعل مضارع باشد یا اسم فاعل بمعنی مضارع و این تغیر شامل شود شرط مذکور جمع صیغ مفعول ما لم یسم فاعله را خواه اسم مفعول باشد و خواه فعل

[illegible]

مجهول خواه ثلاثی مجرد باشد وخواه ثلاثی مزید فیه وخواه رباعی مجرد وخواه
رباعی مزید فیه ولا یقع المفعول الثانی من باب علمت وواقع نشود
بجای فاعل مفعول دوم باب علمت یعنی فعلهای که متعدی بدو مفعول شوند
ومفعول ثانی ایشان عین مفعول اول باشد مثل علمت زیدا قائما وجعلت زیدا
راکبا که قائم وراکب را بجای فاعل نتوان نهاد ونتوان گفت که عُلِمَ قائمٌ
زیدا وجُعِلَ راکبٌ زیدا بلکه واجب است که اگر فاعل را حذف کنند مفعول
اول که زید است مثلا بجای فاعل نهند وگویند که عُلِمَ زیدٌ قائما وجُعِلَ زیدٌ راکبا
ولا الثالث من باب اعلمت ونیز واقع نشود بجای فاعل مفعول سیم باب
اعلمت یعنی فعلهای که متعدی شوند به سه مفعول مثل اعلمت زیدا عمرا فاضلا
که فاضل را بجای فاعل نتوان نهاد ونتوان گفت که أُعْلِمَ فاضلٌ زیدا عمرا
بلکه اگر فاعل را حذف کنند واجب است که مفعول اول یا دوم را بجای فاعل
نهند وگویند أُعْلِمَ زیدٌ عمروا فاضلا یا أُعْلِمَ عمروٌ زیدا فاضلا والمفعول له والمفعول
معه کذلک ومفعول له بی لام مثل ضربته تادیبا ومفعول معه مثل استوی الماء
والخشبة نحو مفعول دوم باب علمت ومفعول سیم باب اعلمت اند در آنکه
بجای فاعل واقع نتوانند شد پس نتوان گفت ضُرِبَ تادیبٌ واستوی
والخشبة واذا وجد المفعول به یعنی هرگاه موجود باشد در کلام مفعول به
تعین له متعین است مفعول به از برای آنکه اگر فاعل را حذف کنند بجای
فاعل واقع شود وبا وجود او جایز نباشد که غیر او از مفاعیل بجای او واقع
شود از جهت کمال مشابهت او بفاعل از آن حیثیت که تعقل معنی فعل

موقوف است بر ایشان هر دو بخلاف سایر مفاعیل بقول ضُرِبَ زیدٌ
یوم الجمعة امام الامیر ضربا شدیدا فی داره مسکوبی وقتی که فاعل احد
کسی در ترکیبی که مفعول به با سایر مفاعیل موجود باشد مثل ضربت زیدا
یوم الجمعة امام الامیر ضربا شدیدا فی داره ضُرِبَ زیدٌ یوم الجمعة امام
الامیر ضربا شدیدا فی داره یعنی در ترکیب مذکور زید را که مفعول به است
بجای فاعل می نهی ویوم الجمعة که مفعول فیه زمانی است وامام الامیر
مبهم که مفعول فیه مکانی است وضربا شدیدا که مفعول مطلق است وفی داره
که مفعول فیه مکانی محدود است هیچکدام صلاحیت آن ندارند که بجای
فاعل نهاده شوند وحل ترکیب مثال مذکور برین وجه است که ضُرِبَ
فعل ماضی مجهول است وزید مفعول ما لم یسم فاعله او ویوم ظرف زمان
است مضاف بجمعة که اسمی است معرف بلام وامام ظرف مکان مبهم است
مضاف بامیر که اسمی است معرف بلام وضربا مفعول مطلق از برای
نوع است وشدیدا صفت او وفی حرف جر است ودار مجرور او
مضاف بضمیر راجع بزید یا امیر وجار ومجرور ظرف مکان محدود است
متعلق بضرب وان لم یکن واگر موجود نباشد مفعول به در کلام
فالجمیع سواء پس همه مفعولها غیر مفعول به برابرند در جواز واقع
شدن بجای فاعل وهر کدام را که متکلم خواهد بجای فاعل تواند نهاد
والمفعول الاول من باب اعطیت ومفعول اول باب اعطیت
یعنی فعلهای که متعدی شوند بدو مفعول ومفعول دوم ایشان غیر مفعول

اول باشد مثل اعطیت زیدا درهما اولی من الثانی بهترست از مفعول
دوم باب اعطیت در واقع شدن بجای فاعل یعنی هر یک از مفعولی
باب اعطیت را صلاحیت انست که بجای فاعل واقع شود
لیکن بهتر انست که مفعول اول بجای فاعل واقع شود پس در اعطیت زیدا
درهما هر گاه فاعل را حذف کنی اولی انست که زیدرا که مفعول اول
است بجای فاعل نهی و کوی که عُطی زید درهما اگرچه جایزست که مفعول
ثانی را که درهم است بجای فاعل نهی و کوی عُطی درهم زیدا از جهة انکه در
مفعول اول معنی فاعلیت است نسبت بمعفول ثانی زیرا که مفعول اول
عاطی است یعنی آخذ و مفعول ثانی ماخوذ پس وقوع مفعول اول بجای فاعل
انسب باشد ومنها المبتداء والخبر یعنی از جمله مرفوعات است
مبتدا و خبر و وجه انکه این دو قسم را باهم جمع نمود انست که این جدا
از یکدیگر مستعمل نشوند بحسب اکثر و اغلب فالمبتداء هو الاسم پس مبتدا
اسمی است حقیقة یا حکما تا متناول شود مثل ان تصوموا خیر لکم را چنانکه
سابقا معلوم شد المجرد عن العوامل اللفظیة که خالی باشد از عامل
لفظی مطلقا این قید احتراز است از اسمی که مدخول یکی از عوامل لفظیه
باشد مانند اسم و خبر انّ و کانّ و ما و لا و غیر آن مسندا الیه در حالتی
که آن اسم خالی از عامل لفظی مسند الیه باشد و این قید احتراز است
از خبر مبتدا و قسم دوم مبتدا که اشان مسند نه مسند الیه او
الصفة عطف است بر الاسم المجرد یعنی مبتدا در اصطلاح لفظی است

که ماصدق یکی از دو مفهوم باشد یعنی لفظ عدد دال بر ذات مبهمی در
غایت ابهام و بر صفتی از صفات او که خالی باشد از عامل لفظی و مسند
الیه باشد یا لفظ دال بر ذات مبهمی در غایت ابهام و بر صفتی از
صفات او الواقعة بعد حرف النفی او الف الاستفهام که واقع
شده باشد این لفظ دال بعد از حرف نفی مثل ما و لا و الف استفهام
و آنچه بمعنی اوست مثل هل و ما و من و اگر الف را حذف میکرد و میگفت
که بعد حرف النفی والاستفهام خصر و اشمل می بود رافعة للظاهر در
حالتی که این صفت رفع کننده باشد مر اسم ظاهر را و ظاهر مراد از ظاهر
معنی لغوی اوست یعنی هویدا نه پنهان نه معنی اصطلاحی او که مقابل مطلق
ضمیر است تا ضمیر منفصل را شامل شود مثل اراغب انت عن الهتی
یعنی آیا اعراض کننده تو از بتان من مثل زید قائم یعنی مانند زید
در زید قایم که قسم اول مبتداست زیرا که اسمی است خالی از عوامل
لفظی مطلقا و مسند الیه است و قایم خبر اوست و ما قایم الزیدان و مثل
قایم در ما قایم الزیدان که قسم ثانی مبتداست زیرا که صفتی است که
واقع شده بعد از حرف نفی که ماست و مرفوع کننده اسم ظاهر است
یعنی الزیدان که فاعل اوست ساد مسد خبر و اقایم الزیدان و مثل
قایم در اقایم الزیدان که قسم ثانی مبتداست زیرا که صفتی است واقع
بعد از الف استفهام که مرفوع گردانیده اسم ظاهر را یعنی الزیدان که
فاعل اوست ساد مسد خبر فان طابقت مفردا یعنی پس اگر

موافق باشد صفت واقعه بعد از حرف نفی و استفهام در افراد و تثنیه
وجمع و تذکیر و تانیث اسمی را که مثنه و جمع نباشد مثل ما قائم زیدا و اقائم
زید جاز الامران جایز باشد دران صورت دو وجه یکی آنکه آن
صفت قسم ثانی مبتدا باشد و آن اسم مفرد فاعل او ساد مسد خبر
دیگری آنکه این اسم مفرد قسم اول مبتدا باشد و آن صفت خبر او
مقدم بر وی بخلاف آنکه صفت مذکوره مطابق نباشد با اسم ظاهر که
بعد از وست مثل اقائم الزیدان و ما قایم الزیدان که درین صورت
وجه اول متعین است و وجه ثانی جایز نیست و بخلاف آنکه صفت
مذکوره مطابق مفرد نباشد بلکه مطابق تثنیه یا جمع باشد مثل ما قائمان
الزیدان و اقائمون الزیدون که درین صورت وجه ثانی متعین است
و وجه اول جایز نیست والخبر و خبر در اصطلاح نحات هو المجرد
اسمی است حقیقة یا حکما که خالی باشد از عامل لفظی مطلقا المسند به
که اسناد کرده شده باشد بمبتدا المغایر للصفة المذکوره که غیر صفتی
باشد که مذکور شد در تعریف مبتدا که قسم ثانی مبتداست واصل
المبتداء التقدیم و راجح نسبت بحال مبتدا از ان حیثیت که مبتدا
با قطع نظر از امور عارضه آنست که مقدم باشد مبتدا در ذکر بر خبر و
من ثمه و از اینجا که اصل تقدیم مبتداست بر خبر جاز فی داره زید جایز
است که در خبر مقدم بر مبتدا ضمیری باشد راجع بمبتدا مثل فی داره
زید که زید مبتداست و فی حرف جر است و دار مجرور او مضاف بضمیر

راجع بزید که متاخر است لفظا و متقدم رتبة و این جار و مجرور متعلق
بحصل یا حاصل مقدر خبر زید و اگر اصل در مبتدا التقدیم نمی بود این ترکیب
جایز نمی بود زیرا که اضمار قبل الذکر لازم می آید لفظا و رتبة وامتنع
صاحبها فی الدار و از اینجا که اصل در مبتدا التقدیم است بر خبر جایز
نیست آنکه در جانب مبتدا ضمیری باشد راجع بخبر متاخر یا بملفوظی که
در حیز خبر متاخر باشد مثل صاحبها فی الدار که صاحب مبتداست
مضاف بضمیر راجع بدار که در حیز خبر متاخر است و فی الدار
جار و مجرور نسبت متعلق بحصل یا حاصل مقدر خبر صاحبها و چون
اصل در مبتدا التقدیم است درین ترکیب اضمار قبل الذکر لفظا
و رتبة لازم آمده پس جایز نباشد و اگر اصل در مبتدا التقدیم نمی بود
اضمار قبل الذکر لازم می آمد نه رتبة پس جایز می بود وقد یکون المبتداء
نکرة یعنی همچنانکه اصل در مبتدا التقدیم است اصل در و تعریف است
یعنی آنکه معرفه باشد نه نکره و گاهی برخلاف اصل نکره می باشد اذا
تخصصت بوجه ما وقتی که تخصیص یابد بوجهی از وجوه تخصیص و مراد
قلت التباس و اشتباه است یعنی التباسی که در نکره می باشد
کم شود و نزدیک شود بمعرفه مثل ولعبد مومن خیر من مشرک مانند
این آیه کریمه که واو درو واو عطف است و لام لام ابتداست یا
لام جواب قسم مقدر یعنی والله و عبد مبتدا نکره است که تخصیص یافته
بصفت که مومن است و خیر خبر اوست و من مشرک جار و مجرور

متعلق بخیر یعنی و هر آینه بنده مومن بهتر است از بنده کافر و ارجل
فی الدار ام امراة و مثل ارجل در ارجل فی الدار ام امراة که مبتدا
نکره است و فی الدار جار و مجرور است متعلق بحصل یا حاصل مقدر
خبر او و ام ام متصله است و امراة معطوفست بر رجل که مدخول
همزه استفهام است و ام متصله با همزه استفهام موضوع است
از برای طلب تعیین یکی از دو چیز که متکلم عالم است بوقوع حکم در
یکی از ایشان لا علی التعیین چنانکه در بحث حرف خواهد آمد پس
این مبتدا نکره تخصیص یافته بعلم متکلم که صفت ضمنی است یعنی
آیا رجلی که معلوم است بودن او یا امراة در دار است یا امرأه که معلوم
است بودن او یا رجل در دار و ما احد خیر منک و مثل احد در ما
احد خیر منک که مبتدا نکره است که تخصیص یافته بعموم حاصل از واقع
شدن او در حیز نفی که ما است به لیس است پس التباس او کم شده
و خیر خبر اوست و منک جار و مجرور است متعلق بخیر نفی نیست هیچکس
بهتر از تو و این مثال مبنی بر لغت بنی تمیم است که ایشان ما و لا را به
لیس را عامل نمیدارند بلکه مبتدا و خبر را بعد از دخول ما و لا نیز مرفوع
استعمال میکنند یا بتدا و شر اهر ذا ناب و مثل شر در شر اهر ذا ناب
که مبتدا نکره است که تخصیص یافته با آنکه فاعل نکره تخصیص یابد بآن زیرا
که این مبتدا در تقدیر فاعل است که تقدیم یافته و مبتدا شده جهة افاده
حصر بنابر آنکه مقصود از این ترکیب است که همین شر در فریاد آورد

سک

سک را نه خیر و آنکه فاعل نکره تخصیص یابد باو صحت محکوم علیه بودن اوست
مر فعل مذکور را زیرا که هرگاه قام گوی معلوم شود که چیزی که بعد از و مذکور
شود صلاحیت محکوم علیه بودن او خواهد داشت پس چون بعد از آن
رجل گوی گویا که گفته که رجل یصح ان یحکم علیه بالقیام یعنی رجلی که صحیح
که محکوم علیه بقیام باشد پس مبتدا مذکور تخصیص یافته باین صفت ضمنی
و اهر فعل ماضی است و فاعل او ضمیر مستتر است در و راجع بشر و ذا
از اسماء سته است مضاف بناب یعنی دندان نیش مفعول او و جمله
در محل رفع خبر مبتدا است و فی الدار رجل و مثل رجل در فی الدار
رجل که مبتدا نکره است و فی الدار جار و مجرور است متعلق
بحصل یا حاصل مقدر خبر او مقدم بر و و این مبتدا نکره تخصیص
یافته بصفت ضمنی که حاصل شده از تقدیم خبر زیرا که هرگاه گوی
که فی الدار معلوم شود که چیزی که بعد از و مذکور شود صلاحیت
حصول در دار خواهد داشت پس چون بعد از آن گوی رجل گویا
که گفته رجل یصلح ان یحصل فی الدار یعنی مردی که صلاحیت دارد
که حاصل شود در دار و سلام علیک و مثل سلام در سلام
علیک که مبتدا نکره است و علیک جار و مجرور است متعلق
بحصل یا حاصل مقدر خبر او و این مبتدا نکره تخصیص یافته بنسبت
او بمتکلم زیرا که اصل سلمت علیک سلاما است که فعل را
حذف کرده اند و مفعول مطلق را بجای او نهاده اند و عدول

کرده اند از نصب او یا رفع تا دلالت کند بر دوام و ثبات پس
چون این مبتدا قائم مقام فعل متکلم است تخصیص یافته بنسبت
بمتکلم یعنی سلام من بر تو باد این شش موضع است که مبتدا در کلام
عرب نکره واقع شده و در موضع اول تخصیص یافته بصفت صریح
و در موضع سیم بعموم و در سایر مواضع بصفت ضمنی چنانکه مذکور
شد والخبر قد یکون جملة یعنی اصل در خبر مبتدا آنست که مفرد باشد
یعنی جمله نباشد و گاهی بر خلاف اصل جمله واقع شود و جمله یعنی
کلام است یعنی لفظی که در بر گرفته باشد دو کلمه را با اسناد چنانکه
گذشت مثل زید ابوه قائم یعنی مثل جمله که خبر است در زید ابوه
قائم زیرا که زید مبتدا است و اب مبتدای ثانی است مضاف بضمیر
راجع بزید و قائم خبر مبتدای ثانی است و این جمله در محل رفع
خبر مبتدای اول است یعنی زید پدر او برخیزنده است و زید
قام ابوه و مثل جمله که خبر است در زید قام ابوه زیرا که زید مبتدا است
و قام فعل ماضی است و اب مضاف بضمیر راجع بزید فاعل او
و این جمله در محل رفع خبر مبتدا است یعنی زید برخواسته است پدر او
و دو مثال از آن جهت ایراد نمود که جمله یا اسمیه است و آن جمله است
که جزو اول او اسم باشد یا فعلیه است و آن جمله است که جزو اول او
فعل باشد پس خبر در مثال اول جمله اسمیه است و در مثال ثانی
جمله فعلیه فلا بد من عاید یعنی هرگاه که خبر مبتدا جمله واقع شود ناچار است

اورا

اورا از چیزی که ربط دهد آن جمله را بمبتدا مثل ضمیر در مثالهای
مذکوره و لام عهد در نعم الرجل زید و عمران زیرا که جمله در حد ذات
خود مستقل است و مرتبط نشود بغیر بی رابطی و قد یحذف
و گاهی حذف کرده شود آن عاید چنانکه گویند البر الکر بستین
الکر بستین جمله اسمیه است که خبر البر واقع شده و عاید محذوف
است و تقدیرش چنان است که الکر منه بستین یعنی گندم دوازده
شتروار از و بشصت درهم است و ما وقع ظرفا و آن چیزی
که واقع شود ظرف زمان مثل یوم الجمعة یا ظرف مکان مثل امام
الامیر یا جار و مجرور مثل فی الدار فالاکثر انه مقدر بجملة پس بیشتر
نحات و ایشان بصریان اند بر آنند که مأول است بجمله مشتمل
بر ظرف مثلا زید فی الدار نزد بصریان در تقدیر زید حصل فی
الدار است که حصل محذوف شده و ضمیر او انتقال یافته بفی الدار
و سایر نحات که کوفیان اند گویند که خبر ظرف مأول است بمفرد
مثل اسم فاعل یا ظرف پس در مثال مذکور تقدیر اینست که زید
حاصل فی الدار حاصل را حذف کرده اند و ضمیر او متعلق
شده بفی الدار و چون اصل در مبتدا آنست با قطع نظر از امور عارضه
تقدیم است بر خبر و گاهی بنا بر عارضی واجب شود تقدیم
او بر خبر و گاهی ممتنع شود از جهت گفت و اذا کان المبتداء
مشتملا علی ما له صدر الکلام یعنی هرگاه باشد مبتدا امری که

مشتمل

واجبست مر او را واقع شدن در اوّل کلام مثل استفهام و شرط
وغیر آن نحو من ابوک مانند من در من ابوک بنابر مذهب
سیبویه که مبتدا است مشتمل بر معنی مقتضی صدر کلام که
استفهام است و خبر اب مضاف بکاف ضمیر است یعنی که
پدر تست او کانا معرفتین یا باشند مبتدا و خبر هر دو معرفه مثل
زید در زید المنطلق که مبتدا است معرفه و المنطلق خبر است
معرفه او متساویین یا باشند مبتدا و خبر هر دو نکره مخصصه نحو
افضل منک افضل منی مانند افضل اول در افضل منک افضل منی
که مبتدا است و نکره ایست تخصیص یافته بجار و مجرور که منک
است و خبر افضل ثانی است و آن نیز نکره ایست تخصیص یافته
بجار و مجرور که منی است یعنی فاضلتر از تو فاضلتر است از
من او کان الخبر فعلاله یا باشد خبر مبتدا جمله فعلیه که معنی
او قائم باشد بمبتدا بخلاف آنکه معنی او قائم بمبتدا نباشد
مثل زید قام ابوه که در آن صورت تقدیم مبتدا واجب نیست
نحو زید قام مانند زید در زید قام که مبتدا است که خبر او قام است
و او جمله فعلیه است که معنی او قائم است بزید یعنی زید برخواسته
است وجب تقدیمه واجب است تقدیم مبتدا بر خبر در صور
مذکوره از جهت اشتمال مبتدا بر معنی مقتضی صدر کلام در صورت اول
و از جهت التباس مبتدا بالخبر در صورت دوم و سیم از جهت التباس مبتدا

بفاعل یا بدل در صورت چهارم و اذا تضمن الخبر المفرد هرگاه
متضمن باشد خبر مفرد بحسب صورت ماله صدر الکلام معنی را
که واجب است مر او را صدر کلام مثل این زید مانند این در
این زید که خبر مفرد است یعنی جمله نیست بحسب صورت اگرچه
ظرفست و خبر ظرف بمذهب بصریان در حقیقت جمله است و نیز
متضمن معنی استفهام است که اقتضاء صدر کلام کند و زید مبتدا است
یعنی کجاست زید بخلاف آنکه خبر جمله متضمن معنی مقتضی صدر کلام باشد
مثل زید این ابوه که این ابوه خبر جمله ایست که متضمن معنی استفهام است
و تقدیم او بر مبتدا واجب نیست او کان مصححا له یا باشد خبر مبتدا
باعتبار تقدیم خود سبب صحت مبتدا بودن مبتدا نحو فی الدار رجل
مانند فی الدار در فی الدار رجل که خبر ظرفست و تقدیم او سبب
تخصیص رجل شده تا آنکه مبتدا واقع شده چنانکه گذشت او کان لمتعلقه
ضمیر فی المبتدا یا باشد مر متعلق خبر را که تقدیم او بر خبر جایز باشد
ضمیری در جانب مبتدا یعنی در جانب مبتدا ضمیری باشد راجع بجانب
متعلق خبر مثل علی التمرة مثلها زبدا مانند علی التمرة در علی التمرة
مثلها زبدا که جار و مجرور است متعلق بفعل محذوف مقدر خبر مبتدا و مثل
مضاف بضمیر مبتدا است و زبدا تمیز او و ضمیر مضاف الیه مبتدا راجع
بتمره که جزء خبر است و ممتنع است تقدیم او بر خبر یعنی بر زبری.
خرماست مقدار او مسکه روغن بخلاف آنکه در جانب مبتدا ضمیری باشد

راجع بمتعلق خبر که ممتنع باشد تقدم او بر خبر که در آن صورت تقدیم خبر
بر مبتدا واجب است مثل علی الله عبده متوکل او خبرا عن ان
یا باشد خبر مبتدا امر کب از ان مفتوحه و اسماء خبر آن مثل عندی
انک قائم مانند عندی در عندی انک قائم که ظرفیت مضاف
بیاء متکلم متعلق بحصل یا حاصل مقدر خبر مبتدا و آن مفتوحه با اسم
و خبر بتاویل قیامک مبتدا یعنی تقدیم مسند الیه و ثبوت تقدیم خبر
واجب است تقدیم خبر بر مبتدا در صور مذکوره از جهت تضمن خبر مفرد
معنی مقتضی صدر کلام را در صورت اول و از جهت آنکه تقدیم خبر
موقوف علیه صحت مبتداست در صورت دوم و از جهت آنکه اضمار
قبل الذکر لفظا و رتبه لازم نیاید در صورت سیم و از جهت آنکه
ان مفتوحه از حروف مشبهه بالفعل مقتضای عدم صدارت کلام میکند
چنانکه خواهد آمد در صورت چهارم و قد یتعدد الخبر و گاهی متعدد
واقع شود خبر مبتدا با وجود عدم تعدد مبتدا مثل زید عالم عاقل
مانند عالم و عاقل در زید عالم عاقل که هر دو خبر زیدند و قد یتضمن المبتداء
معنی الشرط و گاهی متضمن شود مبتدا معنی شرط را و آن ملزومیت
مضمون مبتداست مر مضمون خبر را فیصح دخول الفاء فی الخبر پس در آن
صورت جائز است در آمدن فاء جزا در خبر مبتدا از جهت مشابهت
آن مبتدا و خبر بشرط و جزا و ذلک الاسم الموصول بفعل او ظرف
و مبتدا متضمن معنی شرط منحصر است در اسم موصولی که صله او جمله فعلیه باشد

یا جمله

خبر از مبتدا ار...

یا جمله ظرفیه که مأول است بجمله فعلیه باتفاق او النکرة الموصوفة بهما
یا اسم نکره که صفت او جمله فعلیه باشد یا جمله ظرفیه مثل الذی یأتینی
او فی الدار فله درهم مانند الذی در الذی یأتینی فله درهم که مبتداست
متضمن معنی شرط و اسم موصولی است که صله او یأتینی است و آن
جمله فعلیه است مرکب از فعل مضارع و ضمیر مستتر در و راجع بالذی
فاعل او و ضمیر متکلم مفعول او و له درهم جمله اسمیه است مرکب از
درهم که مبتداست و له که جار و مجرور است متعلق بحصل یا حاصل
مقدر خبر او و این جمله در محل رفع خبر مبتدا اول است که فاء شرط
در آمده در و یعنی هر که آید مرا پس مر او راست درهمی و این مثال
اسم موصول بفعل است و مانند الذی در الذی فی الدار فله درهم
که مبتدا متضمن معنی شرط است و اسم موصول بجمله ظرفیه است
که فی الدار است بتاویل حصل فی الدار و له درهم خبر مبتداست
که فاء شرط در و در آمده یعنی هر که باشد در خانه پس مر او راست
درهمی و این مثال اسم موصول بظرف است پس مثال مذکور در حقیقت
دو مثال است و کل رجل یأتینی او فی الدار فله درهم و مانند کل
رجل در کل رجل یأتینی فله درهم که مبتداست متضمن معنی شرط و نکره
است موصوفه بجمله فعلیه که یأتینی است و له درهم خبر او ست
که فاء شرط در و در آمده یعنی هر مردی که آید مرا پس مر او راست
درهمی و این مثال نکره موصوفه بفعل است و مانند کل رجل در کل رجل

فی الدار رجله درهم که مبتدا است متضمن معنی شرط و نکره موصوفه بجمله
ظرفیه که فی الدار است وله درهم خبر اوست که مدخول فاء شرط است
یعنی هر مردی که در خانه است پس مراورست درهمی و این مثال نکره
موصوفه بظرف است پس مثال مذکور نیز در حقیقت دو مثال است،
ولیت ولعل مانعان بالاتفاق یعنی لیت ولعل از حروف
مشبهه بالفعل هرگاه در آیند بر مبتدائی که صحیح است دخول فاء بر خبر او
منع کننده اند باتفاق جمیع نحات از دخول فاء بر خبر پس جایز نیست
که گفته شود لیت الذی یاتینی او فی الدار رجله درهم ولعل الذی
یاتینی او فی الدار رجله درهم والحق بعضهم اِنَّ بهما والحاق کرده بعض
نحات یعنی سیبویه یا اخفش اِنَّ مکسوره را از حروف مشبهه
بالفعل بلیت ولعل یعنی او را حکم الشان داده در منع از دخول
فاء بر خبر مبتدای متضمن معنی شرط لیکن اصح آنست که اِنّ مکسوره
مانع نیست از دخول فاء بر خبر اِنّ مبتدا همچنانکه اَنّ مفتوحه ولکن
وکان مانع نیستند از آن وبعضی از نحات اِن مفتوحه ولکن را
نیز الحاق کرده اند بلیت ولعل در منع فاما اعتداد بشان این بعض
نیست از جهت بقول او التفات ننمود پس معلوم شد که بعضی از
حروف مشبهه بالفعل بالاتفاق مانع است و آن لیت ولعل است
و بعضی بالاتفاق مانع نیست و آن کانّ است و باقی مختلف فیه است
و اصح آنست که آنها نیز مانع نیستند بدلیل قرآن و کلام فصحا

وقد یحذف المبتدا و گاهی حذف کرده میشود مبتدا را لقیام قرینه
از جهت وجود قرینه که دلالت کند بر مبتدای محذوف جوازا حذف
جایز نه واجب کقول المستهل الهلال والله مثل مبتدای محذوف
در گفته کسی که طالب ماه نو است که الهلال والله زیرا
که تقدیر چنان است که هذا الهلال والله هذا مقدر
مبتدا است و الهلال خبر او و والله جار و مجرور است
قسمی متعلق باقسمت مقدر یعنی سوگند میخورم بخدا که این هلال
ماه نو است و حذف هذا بقرینه مقام است و وجه ایراد قسم
آنست که در این مقام ایراد قسم متعارف است از جهت تاکید
حکم و مخفی نماند که مبتدا گاهی بر سبیل وجوب محذوف شود
لیکن مصنف متعرض نشد بیان از جهت ندرت آن والخبر جوازا
و گاهی محذوف شود خبر مبتدا حذف جایز از جهت قرینه داله بر آن
مثل خرجت فاذا السبع مانند خبر محذوف در خرجت فاذا
السبع که واقف مقدر است زیرا که تقدیر چنان است که خرجت
فاذا السبع واقف یعنی بیرون شدم پس ناگاه درنده واقف
بود و خرجت جمله فعلیه است مرکب از فعل و فاعل و فا یعنی سببیت
است و اذا یعنی مفاجاة و السبع مبتدا است و واقف مقدر
خبر او و قرینه حذف اذا مفاجاة است و وجوبا و گاهی حذف
کرده شود خبر مبتدا از جهت وجوب حذف وجب فیما التزم فی موضعه

عمره دار ترکیبی که لازم گرفته باشد متکلم در محل آن خبر محذوف غیر
او را یعنی اراده نموده باشد که کلمهٔ دیگر را در مقام او ذکر کنند
مثل لولا زید لکان کذا مانند خبر محذوف در لولا زید لکان
کذا که موجود مقدر است زیرا که تقدیر چنان است که لولا زید
موجود لکان کذا یعنی اگر نه زید موجود بودی هر آینه می بود چنین
لولا لولا امتناعیه است که موضوع است از برای امتناع چیزی
بسبب وجود چیز دیگر و زید مبتدا است و موجود محذوف خبر
او و این جمله شرط لولا است و لکان کذا جزای او که مرکب است
از لام تاکید و کان تامه و فاعل او که کذا است و وجه حذف
خبر لولا است و عمر خبر که بجای او ملتزم شده لکان کذا است
و ضربی زیداً قائماً و مانند خبر محذوف در ضربی زیدا قائما که
حاصل مقدر است زیرا که تقدیر چنان است که ضربی زیدا حاصل
اذا کان قائما یعنی زدن من زید را حاصل است در وقتی که
ثابت است زید در حالتی که ایستاده است ضرب مضاف
بضمیر متکلم مبتدا است و زیدا مفعول او است و حاصل مقدر
خبر او و اذا ظرفیه است و کان تامه با ضمیر مستتر در او که فاعل
او است مضاف الیه اذا و قائما حال است از آن ضمیر فاعل
و قرینهٔ حذف خبر و قائم مقام او اذای ظرفیه است و قرینهٔ
حذف اذا کان و قائم مقام او حال است پس حال قرینهٔ

حذف خبر باشد و قائم مقام او و کل رجل و ضیعته و مانند خبر
محذوف در کل رجل و ضیعته که مقرون مقدر است زیرا که تقدیر
چنان است که کل رجل مقرون و ضیعته یعنی هر مردی نزدیک است
با پیشه خود کل مضاف برجل مبتدا است و مقرون محذوف خبر او
و ضیعته مضاف بضمیر راجع بمبتدا عطف است بر مبتدا و واو
بمعنی مع و قرینهٔ حذف خبر واو بمعنی مع است و قائم مقام او
و ضیعته است و لعمرک لافعلن کذا و مانند خبر محذوف
در لعمرک لافعلن کذا که قسمی مقدر است زیرا که تقدیر چنان است
که لعمرک قسمی لافعلن کذا یعنی هر آینه بقای تو سوگند من است
که هر آینه بکنم چنین کاری عمر مدخول لام ابتدا که مضاف است
بکاف ضمیر مبتدا است و قسمی مقدر خبر و لافعلن کذا جمله است
مرکب از لام تاکید و فعل مضارع متکلم و ضمیر مستتر در وی که فاعل
او است و نون تاکید ثقیله و کذا که مفعول او است جواب قسم
است **خبر انّ و اخواتها** یعنی از جملهٔ
مرفوعات است خبر انّ و نظایر آن که انّ و کانّ و لکنّ و لیت و لعلّ
است هو خبر ان و اخوات او یعنی یا یکی از اخوات او
المسند اسمیت حقیقه یا حکما که اسناد کرده شده باشد بشی
دیگر بعد دخول هذه الحروف بعد از در آمدن یکی از این حروف ستّه
که مذکور شد المسند شامل است خبر مبتدا را و سایر اخبار را و بعد دخول

بعد دخول انّ او اخواتها

نزد الحروف اخرا عرب است از انها و وجه تسمیه اسم از جهت حکمی است
که خبر ان واخوات او که جمله باشد داخل شود مثل ان زیدا
ابوه قایم مثل ان زیدا قایم مانند قایم در ان زیدا قایم که خبر
ان است و زیدا اسم اوست وان از حروف مشبهه بالفعل
است یعنی بدرستی که زید ایستاده است وامره کامر خبر المبتدا
و حکم خبر ان واخوات او همچو حکم خبر مبتدا است در اقسام مذکوره
او مثل مفرد و جمله و غیر آن و در احکام مذکوره او مثل واحد
بودن و متعدد بودن و غیر آن و در شرایط مذکوره او مثل انکه
هرگاه جمله واقع شود لابد است از عایدی الا فی تقدیمه یعنی مگر در
تقدیم خبر ان که جایز نیست تقدیم او بر اسم ان با انکه جایز است
تقدیم خبر مبتدا بر مبتدا الا اذا کان ظرفا مگر وقتی که باشد
خبر ان واخوات او ظرف که درین صورت در تقدیم بر حکم
خبر مبتدا دارد زیرا که اسم ان اگر معرفه است جایز است تقدیم
خبر ان که ظرف باشد بر وی مثل ان فی الدار لزیدا و اگر نکره است
واجب است تقدیم او مثل ان فی الدار لرجلا بر قیاس خبر مبتدا

خبر لا لنفی الجنس از جمله مرفوعات است خبر لا که از
برای نفی جنس است هو المسند بعد دخولها ای خبر لا نفی جنس
آن مسند است حقیقه یا حکما که اسناد کرده شده باشد باسم دیگر بعد از
در آمدن لا نفی جنس المسند شامل است همه خبرها را وقید بعد

دخولها

دخولها بیرون کند غیر خبر لا نفی جنس را نحو لا غلام رجل ظریف
فیها باشد ظریف وفیها در لا غلام رجل ظریف فیها زیرا که لا
انجا برای نفی جنس است و غلام مضاف بر رجل اسم لا است
و ظریف خبر او و فیها خبر بعد از خبر یعنی نیست پسر مرد ظریف
در دار و تعدد مثال اشارت است بانکه خبر لا بر دو قسم است
ظرف و غیر ظرف ویحذف کثیرا و حذف کرده شود خبر
لا نفی جنس حذف بسیار وقتی که عام باشد مثل حاصل و موجود
از جهت انکه نفی دلالت کند بران مثل لا اله الا الله مقدر لا
اله موجود الا الله یعنی نیست معبود برحقی موجود دیگر جدای
وبنو تمیم لا یثبتونه اصلا و قبیله بنو تمیم از قبایل عرب ذکر
نمیکنند خبر لا نفی جنس را بلکه واجب میدارند حذف او را
یا مراد انست که ایراد نمیکنند خبر لا نفی جنس را نه در لفظ و نه
در تقدیر بلکه لا را مستغنی میدارند از خبر و میگویند که معنی لا
رجل انست که منتفی است رجل پس احتیاج بخبر ندارد و بر تقدیر
انکه لا قبیله حجاز او را خبر لا میدارند مثل لا رجل قایم

اسم ما ولا المشبهتین بلیس از جمله مرفوعات است اسم ما ولا
که تشبیه کرده شده اند بلیس در معنی نفی و در آمدن بر مبتدا و خبر
هو المسند الیه بعد دخولهما ای اسم ما ولا مشابه بلیس انچیست
حقیقه یا حکما که اسناد کرده شده باشد یا لفظی دیگر بعد از در

بنو تمیم او را صفت
میدارند ۴

آمده است ما و لا که مشابه بلیس المسند الیه شامل است قسم اول مبتدا
که مطلق مسند الیه را و قید بعد دخولهما اخراج نماید ما عدای
اسم ما و لا مشابه بلیس را مثل ما زید قائما ما هذا بشرا در ما زید
قائما که اسم ما مشابه بلیس است و قائما خبر اوست و لا رجل
افضل منک و مانند رجل در لا رجل افضل منک که اسم لا مشابه
بلیس است و افضل خبر اوست و منک جار و مجرور است متعلق
با فضل و هو فی لا شاذ و عمل لیس در لا مشابه بلیس قلیل و
نادرست بخلاف ما مشابه بلیس چه اکثر مشابهت لا بلیس
ناقص است و مشابهت ما با او تمام است زیرا که لیس از برای
نفی حال است پس عمل لا مشابه بلیس نادرست و منحصرست
در ماده که مسموع شده باشد از عرب و چون فارغ شد از مباحث
مرفوعات شروع کرد در مباحث منصوبات و گفت
المنصوبات یعنی هذا باب المنصوبات چنانکه
در مرفوعات گفته شد هو ما اشتمل علی علم المفعولیة یعنی منصوب
که مفرد منصوبات است اسمیست حقیقة یا حکما که مشتمل باشد
بر علامت مفعول بودن حقیقة یا حکما حقیقة در پنج مفعول
که مفعول مطلق و مفعول به و مفعول فیه و مفعول له و مفعول معه
است و حکما در باقی منصوبات مثل حال و تمیز و مستثنی و غیر
آن و علامت مفعولیت یکی از چهار چیز است فتحه در مفرد

ولا از برای نفی مطلق و ما از برای نفی حال است

منصرف و جمع مکسر منصرف و غیر منصرف و کسره در جمع مونث
سالم و ملحقات آن ثم منه المفعول **المطلق** پس از جمله
اقسام منصوبات است مفعول مطلق و هو اسم ما فعله و مفعول
مطلق در اصطلاح اسم چیزیست که کرده باشد آن چیز را فاعل
فعل مذکور فاعل فعلی یا شبه فعلی که مذکور است لفظا مثل
ضربت ضربا و انا ضارب ضربا یا تقدیرا مثل فضرب الرقاب
یعنی فاضربوا اضرب الرقاب بزنید زدن گردنها بمعنای
که آن فعل یا شبه فعل بمعنی آن اسم باشد بر این وجه که اصل آن
اسم باعتبار ماده خود مشتمل نباشد بر غیر معنی آن فعل
خواه آن فعل مشتمل باشد بر غیر معنی آن اسم چنانکه آن فعل غیر مصدر
باشد زیرا که فعل حقیقی و شبه فعل غیر مصدر مشتملند بر غیر معنی
مصدری که نسبت است مثلا و خواه آن فعل غیر مشتمل باشد
بر غیر معنی آن اسم چنانکه آن فعل مصدر باشد مثل اعجبنی ضربک
ضربا شدیدا و خواه آن اسم مشتمل باشد باعتبار صورت خود
یا صفت خود بر غیر معنی آن فعل چنانکه در مفعول مطلق از برای
نوع یا عدد واقع است و خواه اصلا مشتمل نباشد بر غیر معنی آن
فعل چنانکه در مفعول مطلق از برای تاکید واقع است و از جمله
مثال این اقسام گفت و یکون للتاکید یعنی واجب باشد مفعول
مطلق بر سه قسم یکی مفعول مطلق از برای تاکید که غرض از ذکر

والف در اسماء ستة و یا در مثنی
و ملحقات آن و جمع مذکر
سالم

شروع بعض شروح
نزد ابن الحاجب نیست در اسمیه و بعض شود
مفعول مطلق که عامل او مصدر
باشد منه را ه

او تاکید فعل است و آن آنست که مدلول او زاید بر مدلول فعل
نباشد اصلا والنوع و دیگری مفعول مطلق از برای نوع که
غرض از ذکر او بیان نوع فعل باشد و او آنست که باعتبار
امر خارج از ماده خود دلالت کند بر نوع فعل والعدد و دیگری
مفعول مطلق از برای عدد که غرض از ذکر او بیان عدد فعل باشد
و او آنست که باعتبار امر خارج از ماده دلالت کند بر عدد
فعل مثل جلست جلوسا مانند جلوسا در جلست جلوسا یعنی
نشستم نشستنی که مفعول مطلق از برای تاکید است و جِلسة
یعنی و مثل جلسة در جِلسة بکسر جیم یعنی نشستم نوع نشستنی که جلست ه
مفعول مطلق از برای نوع است زیرا که هیئت فعل بکسر فا
موضوع است از برای نوع و جَلسة و مثل جلسة در جلست
جَلسة بفتح جیم یعنی نشستم یک نشستنی که مفعول مطلق از برای
عدد است زیرا که هیئت فعل بفتح فا موضوع است از برای وحدت
فعل والاول یعنی پس قسم اول که مفعول مطلق از برای تاکید
است لایثنی ولایجمع تثنیه کرده نشود و جمع کرده نشود والا
لازم آید که مدلول او زاید باشد بر مدلول فعل پس مفعول مطلق
از برای تاکید نباشد بخلاف اخویه بخلاف دو قسم دیگر که
مفعول مطلق از برای نوع و مفعول مطلق از برای عدد است که تثنیه
کرده شوند و جمع کرده شوند چنانکه گوئی جلست جلستین و جلسین

بکسر

مانند قعدت جلوسا که ص

بکسر جیم و فتح او دو جلسة جلسات و جلسات بکسر جیم و فتح او وقد
یکون و گاه باشد مفعول مطلق یا قسم اول او بغیر لفظه بغیر
لفظ فعل خود اگرچه معنی ایشان متحد باشد مثل قعدت جلوسا بلفظ جلوسا مغایر لفظ
قعدت است اگرچه معنی ایشان یکی است خلاف مر سیبویه را که او
گوید قعدت جلوسا ماول است بقعدت و جلست جلوسا وقد
یحذف الفعل و گاهی حذف کرده شود فعل یا شبه فعل که عامل
است در مفعول مطلق لقیام قرینة از جهه وجود قرینه که دلالت کند
بر عامل محذوف جوازا حذف کردن جایز که ذکر نیز جایز باشد
کقولک لمن قدم خیر مقدم همچو گفتن تو مر کسی را که از سفر آمده
باشد خیر مقدم یعنی قدمت مقدما خیر مقدم پس قدمت فعل و
فاعل است و مقدما مفعول مطلق است و خیر مضاف بمقدم است او صفت ص
و بعد از حذف موصوف او را مفعول مطلق گویند و عامل او
که قدمت است محذوف است بر سبیل جواز بقرینه آنکه مخاطب از
سفر رسیده و وجوبا و گاهی حذف کرده شود عامل مفعول
مطلق حذف واجب که ذکر جایز نباشد سماعا یعنی حذف
واجب عامل مفعول مطلق سماعی باشد یعنی موقوف باشد
بر شنیدن از عرب و منحصر باشد در ماده که شنیده شده و
قیاسی باشد یعنی منحصر نباشد در ماده سماع بلکه از مواد مسموعه
از عرب قاعده استخراج نموده باشد که هرجا آن قاعده جاری شود

حذف وجوب شود خواه شنیده شده باشد از عرب خواه نه
اما حذف واجب سماعی در چند موضع محض است که سقیا
مانند سقیا مقدر سقاک الله سقیا یعنی آب دهاد خدای تعالی
ترا آب دادنی و رعیا و مانند رعیا مقدر رعاک الله رعیا
یعنی نگاه داراد ترا خدای نگاه داشتنی و خیبة و مانند خیبة مقدر
خاب خیبة یعنی مطلوب مرساد مطلوب نارسیدنی و جدعا
و مانند جدعا بدال مهمله مقدر جدع جدعا یعنی بینی و گوش و لب
و دست بریده شده باد بینی و گوش و لب و دست بریده شدنی
و حمدا و مانند حمدا مقدر حمدت حمدا یعنی ستایش کردم ستایش
کردنی و شکرا و مانند شکرا مقدر شکرت شکرا یعنی شکر
کنم شکر کنتنی و عجبا و مانند عجبا مقدر عجبت عجبا یعنی عجب کردم
تعجب کردنی و ما سوای مواضع و اما حذف واجب قیاسی
عامل مفعول مطلق در چند موضع است منها که از جمله آن موضع است
ما وقع موضعی که واقع شده باشد مفعول مطلق در آن موضع مثبتا
ثابت گردانیده شده یعنی متکلم اراده اثبات او کرده باشد
نه نفی او بعد نفی او معنی نفی یعنی واقع شده باشد آن مفعول مطلق
مثبت بعد از نفی یا معنی نفی که انما است داخل که در آمده باشد
آن نفی یا معنی نفی علی اسم لا یکون خبرا عنه بر اسمی که نباشد
آن مفعول مطلق خبر از آن اسم قید مثبت احتراز است از مثل ما زید

سیرا

سیرا و قید دخول بر اسم احتراز است از مثل ما سرت الا سیرا
و قید اخیر احتراز است از مثل ما سیری الا سیر شدید او وقع
تکرارا یعنی موضع دیگر از مواضع وجوب حذف عامل مفعول
مطلق بطریق قیاس موضعی است که واقع شده باشد مفعول مطلق
در آن موضع مکرر بشرط آنکه در محل خبر باشد از اسمی که صلاحیت خبر
بودن از آن اسم نداشته باشد و از جهة مشارکت موضعین مذکورین
درین شرط جمع کرد آنها را با هم و موضع دوم را مصدر بمنها نکرد ایشان
نحو ما انت الا سیرا و ما انت الا سیر البرید مانند سیرا
در ما انت الا سیرا و مانند سیر البرید در ما انت الا سیر البرید
که کلمه ما درین دو مثال ها مشابه بلیس است و انت اسم او
و خبر او مقدر است و الا حرف استثنا است و سیرا در مثال
اول و سیر مضاف ببرید در مثال ثانی مفعول مطلق است که
مثبت واقع شده زیرا که نفی منقض شده بالا و بعد از نفی
واقع شده که کلمه ما است و کلمه ما داخل شده بر اسم که انت است
و این مفعول مطلق صلاحیت خبر بودن از آن اسم ندارد زیرا
که مخاطب سیر کننده است نه سیر پس عامل مفعول مطلق واجب
الحذف است بطریق قیاس و تقدیرش چنین است که ما انت تسیر
فعلا الا تسیر سیرا در مثال اول و الا تسیر سیر البرید در مثال ثانی
یعنی نیستی تو که مسکنی کاری مگر که سیر میکنی سیر کردنی یا سیر کردن

پنهان و مخفی نماند که ایراد دو مثال از برای مفعول مطلق واقع بعد از نفی
جهت آنست که مفعول مطلق در مثال اول نکره است و در مثال ثانی
معرفه و اینجا انت سیرا مانند سیرا در انما انت سیرا که مفعول
مطلقیست که واقع شده بعد از معنی نفی که انما ست و داخل
شده بر اسمی که صلاحیت خبر بودن از و ندارد و آن انت
است پس عامل مفعول مطلق اینجا واجب الحذف است بطریق
قیاس و تقدیر چنان است که انما انت تسیر سیرا یعنی نیست وجز
این نیست که تو سیر میکنی سیر کردنی و در تو سیرا سیرا و مانند
سیرا اول در زید سیرا سیرا که مفعول مطلقیست که مکرر واقع شده
و در محل خبر است از اسمی که صلاحیت خبر بودن از و ندارد و آن زید
است و تقدیر چنان است که زید یسیر سیرا سیرا یعنی زید سیر
میکند سیر کردنی سیر کردنی و منها و از جمله مواضعیست که واجب است
حذف عامل مفعول مطلق بطریق قیاس ما وقع موضعی که واقع شده
باشد مفعول مطلق در ان موضع تفصیلا لاثر مضمون جمله متقدمة
بیان و تعیین غرض مضمون جمله که پیشتر مذکور شده باشد و مراد
از مضمون جمله یعنی مصدریست که ماخوذ شود از مسند آن جمله
و مضاف باشد بفاعل یا مفعول چنانکه مضمون قام زید قیام زید است
و مضمون ضربت زیدا ضرب زید یعنی مضمون جمله سابقه احتمال چند
غرض داشته باشد و مفعول مطلق تعیین نماید احتمال مراد را از انها

نحو

نحو فشدوا الوثاق فاما منا بعد واما فداء مانند منا و فداء
درین آیت کریمه که شدوا جمله ایست مرکب از صیغه امر
و واو جمع که فاعل است و وثاق معرف بلام مفعول است
و مضمون آن شد وثاق است یعنی محکم ساختن بند و غرض
از و یکی از چند چیز تواند بود کشتن و بنده کردانیدن و آزاد
کردن بی عوض که انرا من گویند و آزاد کردن با عوض که
آنرا فدا خوانند لیکن مراد درین مقام یکی از دو احتمال اخیر است
و کلمه فا در فاما فا جزا است یعنی اذا شددتم الوثاق فاما
منا بعد و اما فداء و اما حرف عطف است و منا و فداء دو مفعول
مطلقند که بیان کرده اند آن دو غرض مطلوب را و بعد از ظروف
مبنیه است که مضاف الیه او مقدر است یعنی بعد شد الوثاق
پس عامل این دو مفعول مطلق واجب الحذف است بطریق قیاس
و تقدیر چنان است که فاما تمنون منا و اما تفدون فداء یعنی محکم
کردانید بند اسیران کفار را و هر گاه محکم کردند بند ایشان را بی
عوض آزاد کردنی یا با عوض آزاد میکنند ایشان را با عوض آزاد
کردنی و منها و از جمله مواضع وجوب حذف عامل مفعول مطلق
است بطریق قیاس ما وقع موضعی که واقع شده باشد مفعول
مطلق دران موضع للتشبیه از برای آنکه تشبیه کرده شود بان
چیزی علاجا در حالتی که دال باشد بر فعلی از افعال اعضاء ظاهرین

پس بعد ازان یا بی عوض آزاد میکنند ایشان را

بعد جملهٔ مشتمله علی اسم بمعناه و باشد آن مفعول مطلق بعد از جمله که مشتمل
باشد بر اسمی که بمعنی آن مفعول مطلق باشد و صاحب و مستمل کند
این جمله بر صاحب آن اسم نحو مررت به فاذا له صوت صوت
حمار مانند صوت حمار درین ترکیب که مررت فعل و فاعل است
و به جار و مجرور است متعلق بان و فا از برای عطف است و اذا
از برای مفاجاه و له جار و مجرور است متعلق بحصل یا حاصل مقدر
خبر صوت مقدم برو و صوت مبتدا و صوت دوم مفعول
مطلق است مضاف بحمار و عامل او محذوف است بر سبیل وجوب
و قیاس از جهة آنکه تشبیه کرده شده با و صوت اول مدلول
او که آواز است از افعال عضو ظاهره است که دهان است و
واقع شده بعد از جمله که له صوت است و این جمله مشتمل است بر
اسمی که بمعنی اوست که صوت اول است و مستمل است بر صاحب
آن اسم که ضمیر له است و تقدیرش چنان است که فاذا له صوت یصوت
صوت حمار و صراخ صراخ الثکلی و مانند صراخ الثکلی در مررت به
فاذا له صراخ صراخ الثکلی صراخ بمعنی صوت است و ثکلی زنی است که
فرزند او مرده باشد و صراخ دوم مفعول مطلق است که عامل او واجب
الحذف است بطریق قیاس مثل صوت دوم در مثال اول و تقدیرش
چنان است که فاذا له صراخ یصرخ صراخ الثکلی و دو مثال از
جهة آن نمود که مفعول مطلق در مثال اول نکره است و در مثال دوم

معرفه و منها ما وقع و از جمله مواضع مذکوره است موضعی که
واقع شده باشد مفعول مطلق در ان موضع مضمون جمله یعنی
مدلول جمله مذکوره در ان موضع پس مضمون جمله جامع مدلول
جمله است نه بمعنی که سابقا مذکور شد لا محتمل لها غیره که احتمالی
نباشد مر ان جمله را غیر ان مفعول مطلق نحو له علی الف درهم عرفا
مانند اعترافا درین ترکیب که الف مضاف بدرهم مبتدا است و له
جار و مجرور است متعلق بحصل یا حاصل مقدر خبر او و علی نیز جار و مجرور است
متعلق بحصل یا حاصل مقدر حال از ضمیری که در له مستتر است و عرفا
مفعول مطلق است که عبارت است از مدلول آن جمله زیرا که جمله مذکوره
دال است بر اعتراف و غیر از اعتراف احتمالی دیگر ندارد و از جهت
عامل او واجب الحذف است بطریق قیاس و تقدیرش چنان است که
اعترف اعترافا و یسمی تاکیدا لنفسه و نامیده میشود این قسم مفعول
مطلق تاکید النفسه از جهت آنکه تاکید میکند جمله را که غیر از احتمال دیگر
ندارد و بمنزله نفس اوست و منها ما وقع و از جمله مواضع مذکوره
است موضعی که واقع شده باشد مفعول مطلق آنجا مضمون جمله مدلول
جمله لها محتمل غیره که باشد مر او را احتمالی غیر از ان مفعول مطلق نحو زید
قائم حقا مانند حقا درین ترکیب که زید مبتدا است و قائم خبر اوست
و حقا مفعول مطلق است که عبارت است از مدلول آن جمله چه جمله مذکوره
دال است بر حق و ثبوت لیکن احتمال بطلان نیز دارد زیرا که

و فاعل او یا خبر بعد
از خبر است ۱۲

خبر احتمال صدق و کذب میدارد پس عامل او وجوباً محذوفست
بطریق قیاس و تقدیر چنان است که حق حقا یعنی راست است راست
بودنی ویسمی بالمؤکد لغیره و نامیده میشود این قسم مفعول مطلق
بالمؤکد لغیره از جهت آنکه تأکید میکند جمله را که غیر اوست از آن حیثیت
که احتمال غیر او دارد اگرچه مدلول او بعینه اوست ومنها ما وقع
مثنی واز جمله مواضع مذکوره است موضعی که واقع شده باشد مفعول
مطلق بصیغه تثنیه خواه مراد از و معنی تثنیه باشد و خواه تکریر
و تکثیر و شرط است که آن صیغه تثنیه مضاف باشد بفاعل یا مفعول
والا عامل مفعول مطلق واجب الحذف نباشد چنانکه درین آیت
کریمه که فارجع البصر کرتین واقع است زیرا که کرتین مفعول مطلق است
که مثنی واقع شده و بمعنی تکثیر یعنی کرتی بعد از کرتی و عامل او
که ارجع است مذکور است از جهت آنکه مضاف نیست نه بفاعل و
نه بمفعول نحو لبیک و سعدیک مانند لبیک و سعدیک
لبیک در اصل الب لک البابین بوده یعنی می ایستم از برای
خدمت و فرمان برداری تو ایستادنی بسیار الب فعل و فاعل است
و کاف مفعول به بواسطه حرف جر والبابین مفعول مطلق تثنیه فعل را
حذف کرده اند و مفعول مطلق را بجای او نهاده اند و الباب را
رد کرده اند بثلاثی مجرد که لب است بعد از آن لام لک را حذف
کرده اند و اضافه کرده اند لبین را بکاف لبیک شده و از جهت

عامل او

عامل او واجب الحذف است بطریق قیاس و اصل سعدیک
اسعدک اسعادین بوده یعنی یاری میدهم ترا یاری دادنی بسیار سعدک
فعل و فاعل و مفعول به است و اسعادین مفعول مطلق تثنیه چنان کردند
که در لبیک مذکور شد مگر حذف لام زیرا که اسعاد متعدی بنفس است
نه بلام پس عامل دو تثنیه واجب الحذف است بطریق قیاس المفعول به
واز جمله منصوبات است مفعول به هو ما وقع علیه مفعول به اسمی است
که واقع شده باشد برو یعنی متعلق شده باشد باو بی واسطه حرف بحسب
ظاهر چنانکه در مثل مررت بزید واقع است و مفعول فیه و مفعول له و مفعول
معه بحسب معنی چنانچه در حال و تمیز نیست فعل الفاعل حدث مسند
بفاعل حقیقی یا حکمی که مفعول اسم فاعله است پس بقید اول چهار
مفعول دیگر و مثل مررت بزید و حال و مستثنی بیرون رفت و بقید
دوم خبر کان و مفعول اسم فاعله نحو ضربت زیدا مانند زیدا در
ضربت زیدا که اسمی است که متعلق شده باو بی واسطه حرفی ظاهرا و معنی
حدث مسند بفاعل حقیقی که ضربت است و مثل درهما در اعطی زید درهما
که متعلق شده باو بی واسطه حرفی ظاهرا و معنی حدث مسند بفاعل حکمی
که اعطاست وقد یتقدم و گاهی مقدم واقع میشود مفعول به علی الفعل
بر عامل خود و وقتی که مانعی نباشد از تقدیم مثل زیدا ضربت وقد یحذف
الفعل و گاهی حذف کرده میشود عامل مفعول به لقیام قرینة از جهة
وجود قرینه لفظیه یا عقلیه که دلالت کند بر آن عامل جوازا بر سبیل جواز

[illegible]

نحو زیدا لمن قال من اضرب مانند زیدا در جواب کسی که کوید من اضرب یعنی کرا بزنم پس زیدا معمول اضرب مقدر است یعنی بزن زیدرا و وجه حذف اضرب سوال مذکورست و وجوبا فی اربعة مواضع وکاهی حذف کرده شود عامل معمول به بر سبیل وجوب در چهار موضع الاول سماعی موضع اول سماعی است یعنی مثال چندست که مسموع شده از عرب برین وجه که حذف عامل معمول به نموده اند بطریق وجوب پس همانجا حذف کرده میشود و جایز نیست قیاس مثال دیگر بران نحو امراء ونفسه مانند امراء ونفسه که مقدر اترک امراء ونفسه است یعنی بکذار مرد را با خودش و انتهوا خیرا لکم و مانند خیرا در آیت کریمهٔ انتهوا خیرا لکم که تقدیرش چنان است که انتهوا عن التثلیث واقصدوا خیرا لکم یعنی باز ایستید ای نصاری از سه کفتن خدا وقصد کنید چیزی را که بهترست مر شما را از شرک وان توحیدست پس اقصدوا که عامل معمول به است وجوبا حذف است درین مقام بطریق سماع و اهلا وسهلا و مانند اهلا که مقدر اتیتَ اهلا است یعنی امدی بمکان معمور نه خراب یا بخویشان خود نه بیکانها و مانند سهلا که مقدر وطئتَ سهلا است یعنی کوفتی زمین نرم را نه زمین درشت را این دو مثال را بجا در جهت تسلیهٔ مسافر کویند در وقت قدوم او از سفر الثانی المنادی موضع دوم از ان چهار موضع که واجبست حذف عامل معمول

الخ منادی است وهو المطلوب اقباله و منادی اسمیست که طلب کرده شده باشد توجه مسمی ومتکلم حقیقة مثل یا زید یا حکما مثل یا ارض بحرف نایب مناب ادعو بوسیله حرفی که قائم مقام ادعو باشد وان حروف نداست که هج است یا وایا وهیا وای وهمزه چنانکه بیان ان در اخر کتاب خواهد امد لفظا او تقدیرا یعنی خواه باشد ان حروف قائم مقام ادعو ملفوظ مثل یا زید یا مقدر مثل یوسف اعرض عن هذا تقدیره یا یوسف یا خواه باشد ان اسم مطلوب الاقبال ملفوظ مثل یا زید یا مقدر مثل الا یا اسجدوا تقدیره الا یا قوم اسجدوا پس منادی بمذهب مختار که مذهب سیبویه است معمول به فعل محذوف است وان ادعوست وحذف او واجبست بطریق قیاس از جهة کثرت استعمال و دلالت حرف ندا برو و چون فارغ شد از تعریف منادی شروع کرد در بیان اقسام و احکام او پس کفت ویبنی علی ما یرفع به ومبنی میشود منادی لفظا یا تقدیرا یا محلا بر حرکت یا حرفی که رفع ان منادی بان حرکت یا حرف باشد در غیر صورت ندا لفظا یا تقدیرا یا محلا ان کان مفردا معرفة اگر باشد منادی مفرد یعنی اسمی که نه مضاف باشد ونه شبه مضاف و معرفه پیش از ندا یا بعد از ندا و مراد از شبه مضاف یکی از چهار چیزست عامل در ما بعد مثل یا طالعا جبلا و موصوف بظرف مثل یا کریما فی البلد و موصوف

[illegible]

محله مثل یا حلیما لا یعجل و معطوف علیه که با معطوف اسم یک چیز شده
باشد مثل یا ثلثة و ثلثین مثل یا زید و یا رجل مانند زید و رجل در یا زید
و یا رجل که منادی مفرد معرفه است و مبنی بر ضم لیکن اول معرفه است
پیش از ندا و دوم بعد از ندا و یا زیدان و مانند زیدان در یا زیدان
که منادی مبنی بر الف است و یا زیدون و مانند زیدون در یا زیدون
که منادی مبنی بر واو است و یخفض بلام الاستغاثه و مجرور میشود منادی
لفظا یا تقدیرا یا محلا بسبب دخول لام استغاثه بر وی و آن لام جاره است
که موضوع است از برای اختصاص و داخل میشود بر منادی تا دلالت
کند بر آنکه مخصوص است از میان امثال خود باستغاثه لیکن لام استغاثه
مفتوح باشد جهت رفع التباس نحو یا لزید مانند زید در یا لزید
که مقصود باستغاثه است ما و بخلاف لام جاره در غیر صورت استغاثه
که با اسم ظاهر مکسور است و با مضمر مفتوح مثل لزید و لک و مثل لام استغاثه
است لام تعجب مثل یا للماء و یا للدواهی یعنی تعجب از آب و مصائب
و لام تهدید مثل یا لزید لاقتلنک بمعنی تهدید و یفتح لالحاق الفها
و مبنی بر فتح میشود منادی از جهت لاحق گردانیدن الف استغاثه باو
و لا لام و جایز نیست دخول لام استغاثه در وی در وقت الحاق الف
استغاثه زیرا که لام استغاثه اقتضاء جر میکند و الف اقتضای فتح مثل
یا زیداه مانند زید در یا زیداه با لحاق الف استغاثه و های وقف
و ینصب ما سواهما و منصوب میشود و مفعولیت لفظا یا تقدیرا جائیکه

اصل

اصل است بر منادی که غیر منادای مفرد معرفه و منادای مستغاث باشد
اگر معرب باشد پیش از دخول حرف ندا و مخفی نیست که ما سوای
منادای مستغاث است که مستغاث بلام و الف هیچکدام نباشد
فاما ما سوای منادای مفرد معرفه چهار صورت دارد یکی آنکه معرفه باشد
لیکن مفرد نباشد بلکه یا شبه مضاف باشد سیم آنکه مفرد باشد لیکن معرفه
نباشد چهارم آنکه نه مفرد باشد و نه معرفه از جهت مصنف گفت مثل
یا عبد الله مانند عبد الله در یا عبد الله که مثال صورت اول است
و یا طالعا جبلا و مانند طالعا در یا طالعا جبلا که مثال صورت دوم است
بر تقدیری که مراد ندای معین باشد و مثال صورت چهارم بر تقدیری
که مراد ندای غیر معین باشد و یا رجلا لغیر معین و مانند رجلا در یا رجلا
در حالتی که ندا باشد مر غیر معین را که مثال صورت سیم است و چون
بعض توابع منادی را احکام مخصوصه بود که در سایر توابع جاری نبود
ایراد نمود آن احکام را در بحث منادی نه در بحث توابع جهت مزید
اهتمام شان آن پس گفت و توابع المنادی المبنی و توابع منادی
مبنی علی ما یرفع به المفرده که مفرد باشند یعنی مضاف نباشند باضافه
معنویه خواه مفرد صرف باشند و خواه مضاف باضافه لفظیه و خواه
شبه مضاف مثل یا زید الحسن الوجه برفع و نصب و یا زید الحسن
وجهه برفع و نصب و وجه تسمیه منادی مبنی علی ما یرفع به است که حکم
مذکور در توابع منادی معرب و منادای مبنی بر فتح جاری نیست

مضاف باشد دوم آنکه
معرفه باشد لیکن مفرد نباشد
بلکه ٥

و وجه بعید توابع نبود واز بیان مصنف حکم توابع مضافه را معلوم میشود
من التاکید یعنی بشرط آنکه توابع مذکوره تاکید باشند والصفة یا نعت
باشند وعطف البیان یا عطف بیان باشند والمعطوف بحرف
الممتنع دخول یا علیه یا معطوف بحرفی که جایز نباشد دخول حرف
ندا برو یعنی معرف بلام بخلاف بدل ومعطوف بحرفی که جایز
باشد دخول حرف ندا برو که حکم ایشان دیگرست چنانکه معلوم
شود یرفع علی لفظه یعنی جایزست که مرفوع شوند توابع مذکوره
از جهة حمل ایشان بر لفظ منادی مذکور که مبنی علی ما یرفع
به است وینصب علی محله وجایزست که منصوب شوند از جهة
حمل ایشان بر محل منادای مذکور که نصب است بمفعولیت نحو
یا زید العاقلُ والعاقلَ مانند العاقل در یا زید العاقل که رفع
ونصب هر دو درو جایزست این مثال صفت است ومثال تاکید
یا تمیم اجمعون واجمعین است ومثال عطف بیان یا غلام بشرٌ وبشراً
ومثال معطوف بحرف ممتنع دخول یا برو یا زیدُ الحارثُ والحارثَ
وچون در معطوف بحرف مذکور خلاف واقع شده میان ایشان
در آنکه رفع مختارست یا نصب جهة بیان خلاف گفت والخلیل
یعنی خلیل ابن احمد که استاد سیبویه است فی المعطوف در
معطوف بحرف ممتنع دخول یا برو که تابع منادی مبنی علی
ما یرفع به واقع شود یختار الرفع ترجیح میکند رفع را بر نصب یا

بجوز نصب وابو عمرو النصب وابو عمرو بن علاء نحوی که از قراء
سبعه است ترجیح میکند نصب را با تجویز رفع وابو العباس
وابو العباس که مبرد مشهورست ان کان کالحسن اگر باشد
این معطوف بحرف مثل لفظ الحسن در جواز حذف لام از وی
آنکه معنی مراد فوت شود بدین وجه که علم باشد که لام بر وی در آمده
باشد مانند الفضل والعباس بخلاف مثل الرجل والنجم فکالخلیل
پس ابو العباس درین صورت همچو خلیل است در ترجیح رفع بر نصب
در آن معطوف بحرف والا واگر نباشد آن معطوف بحرف مثل
الحسن در جواز حذف لام از وی بغیر معنی مراد مانند الرجل والنجم
فکابی عمرو پس ابو العباس درین صورت همچو ابو عمرو است
در ترجیح نصب بر رفع در آن معطوف بحرف والمضافة عطفست
بر المعرده یعنی وتوابع منادی مبنی علی ما یرفع به که مضاف باشند
از اقسام مذکوره تابع تنصب منصوب شوند بر سبیل وجوب
مثل یا تمیم کلهم در تاکید و یا زید ذا المال در صفت و یا رجل ابا زید
در عطف بیان واما معطوف بحرف ممتنع دخول یا برو مضاف
باضافه معنویه واقع نشود چنانکه مخفی نیست والبدل والمعطوف
غیر ما ذکر وبدل ومعطوف بحرف که ممتنع نباشد دخول یا برو از
اقسام تابع هرگاه تابع منادی مبنی علی ما یرفع به واقع شوند حکمه
حکم المنادی المستقل مطلقا حکم هر یک ازین دو قسم تابع حکم منا

جمیع است یعنی هر حکمی که بدل و معطوف بحرف غیر مع دخول یا برو
بر بعد یری که منادای جمیع واقع شوند داشته باشند حکم ایشان در
حالت بدلیت و معطوفیت از منادای مذکور همان است خواه
مفرد صرف باشند و خواه مضاف باضافه معنویه و خواه مضاف
باضافه لفظیه و خواه شبیه مضاف مثل یا زید بشر و یا زید عبد الله و یا
زید طالعا جبلا در بدل و مثل یا زید و عمرو و یا زید و عبد الله و یا زید
و طالعا جبلا در معطوف بحرف والعلم یعنی علمی که منادای
مبنی بر ضم واقع شود والموصوف بابن که وصف کرده شده باشد
آن علم بلفظ ابن یا ابنة بی آنکه لفظ دیگر فاصله شود میان ایشان
مضافا الی علم آخر در حالتی که آن ابن یا ابنة مضاف باشد بعلم
دیگر یختار فتحه ترجیح کرده شود فتح آن علم بر ضم او از جهة کثرت
استعمال با جواز ضم بنا بر قاعده بنای مفرد علی ما یرفع به چنانکه گذشت
واذا نودی المعرف باللام و هرگاه اراده کرده شود ندا اسم معرف
بلام مثل الرجل قیل یا ایها الرجل واجب باشد که در آورده شود
میان حرف ندا و آن اسم معرف بلام تا اجتماع دو آلت تعریف
که لام و حرف نداست لازم نیاید لفظ ایها چنانکه گوئی یا ایها الرجل
و یا هذا الرجل یا لفظ هذا چنانکه گوئی یا هذا الرجل و یا ایهذا الرجل
یا لفظ ای هذا چنانکه گوئی یا ای هذا الرجل والتزموا و لازم داشته
اند عرب رفع الرجل رفع آن اسم معرف بلام را مانند الرجل

مذکوره یا آنکه منادی در مسئله مذکوره لفظی است که واسطه شده
میان حرف ندا و اسم معرف بلام و این لفظ مفرد معرفه است
و اسم معرف بلام صفت اوست و در حقیقت منادای مفرد
معرفه رفع و نصب هر دو جایز نیست چنانکه گذشت لانه المقصود
بالنداء از جهة آنکه این اسم معرف بلام و بس مقصود بالذات
است بندا بحسب معنی اگرچه حرف ندا بر و در نیامده پس منادی
بحسب معنی اوست اگرچه بحسب لفظ صفت منادی است پس
واجب داشته اند رفع او را و تجویز نکرده اند ضم او را با آنکه
مفرد معرفه است از جهت آنکه بحسب لفظ منادی نیست بلکه
صفت منادی است و تجویز نکرده اند نصب را تا حرکت اعراب
او موافق حرکت بنائیه منادای مفرد معرفه باشد از جهة آنکه
بحسب معنی منادی است وتوابعه عطف است بر الرجل
یعنی و الزام کرده اند عرب رفع توابع آن اسم معرف بلام
را خواه مضاف باشد و خواه مفرد چنانکه گوئی یا ایها الرجل
الظریف و یا ایها الرجل ذو المال یا آنکه توابع او توابع منادی
مفرد معرفه اند و در توابع منادای مفرد معرفه ~~اند و در توابع منا~~
~~دای مفرد معرفه~~ رفع و نصب جایز است لانها توابع معرب
از جهة آنکه توابع او توابع منادای معرب اند و جواز رفع و نصب در
توابع منادی مبنی علی ما یرفع به است چنانکه معلوم شد وقالوا یا الله

یعنی مستثنی است از قاعدهٔ مذکوره اسم الله که معرف بلام است
زیراکه در اصل الاله بوده همزهٔ آنرا حذف کرده اند و لام را
عوض او گردانیده اند و مع هذا هرگاه ارادهٔ نداء او کنند هیچ
یک از الفاظ مذکوره را توسیط نکنند و گویند یا الله از جهة آنکه
لام الله عوض است از جزء او و لازم اوست در استعمال
پس حکم جزء کلمه گرفته و آلت تعریف بودن از او بتمام زایل شده
پس از اجتماع او با حرف ندا اجتماع العاین تعریف لازم نیاید
خاصة یعنی این استثنا مخصوص اسم الله است زیراکه لام
در غیر او یا عوض از جزء کلمه نیست مثل الرجل والنجم یا لازم کلمه
نیست مثل الناس که اصل او الاناس است همزهٔ را حذف
کرده اند و لام را عوض او گردانیده اند اما لازم او نیست در
استعمال زیراکه ناس واقع شده در سعت کلام پس گویا آلت
تعریف بودن از او زایل نشده و اجتماع او با حرف ندا اجتماع
آلتین تعریف است و پوشیده نماند که اسم الله را غیر از خاصه
مذکوره خواص دیگر هست که در غیر او نیست مثل قطع شدن همزه
او در صورت ندا و اختصاص او بیا از حروف ندا و حذف یا
و تعویض میم از او در اللهم و غیر آن چنانکه در محلش مذکور است
و چون ذات مقدس حق سبحانه و تعالی ممتاز است از سایر
ذوات بخواص کثیره گویا مسمی باسم پرتو انداخته و اسم را نیز

ازسایر

از سایر اسماء ممتاز ساخته ولك وجهان است مرتبا فی مثل
یا تیم تیم عدی در هر ترکیبی که مکرر شده باشد در منادای
مفرد معرفه بحسب صورة و بعد از دوم اسم مجرور باضافه مذکور
شده باشد الضم والنصب هم نصب در اول و نصب فقط
در دوم اما ضم در اول از جهت آنکه منادی مفرد معرفه است چنانکه
ظاهر است اما نصب در او از جهت آنکه مضاف است بمجرور مذکور
و دوم تاکید لفظی مضاف است میان مضاف و مضاف الیه چنانکه
مذهب سیبویه است یا مضاف است بمحذوفی از جنس مجرور مذکور
بقرینه او و دوم مضاف است بمجرور مذکور چنانکه مذهب مبرد است
واما نصب در دوم از جهت آنکه یا تابع منادای مضاف است
یا تابع منادای مفرد معرفه است که خود مضاف است و بر هر تقدیر نصب
در او واجب باشد و ترکیب مذکور جزو شعر است و تمام آن
اینست که ۞ یا تیم تیم عدی لا ابا لکم ۞ لا یلقینکم فی سوءة عمر ۞
یعنی ای تیم عدی پدر مباد شما را باید که نیفکند از اد شما را در بدی
عمر شاعر یعنی مگذارید که شاعر شما که عمر است مرا هجو کند که اگر او
مرا هجو کند من شما را هجو خواهم کرد و محتمل است که لا ابا لکم جهت
دعاء خیر و شر هر دو دارد وللمضاف الی یاء المتکلم یعنی منا
دای مضاف بیاء متکلم که خوانده باشد یا غلامی جایز است در و چهار
وجه یکی فتح یاء متکلم مثل یا غلامیَ و یا غلامیْ و دیگری سکون یاء متکلم است

مثل یا غلامی و یا غلام و دیگری حذف یا و اکتفا بکسره ماقبل
اگر ماقبل او مکسور باشد مثل یا غلام بخلاف مثل یا فتای و یا
علامای و دیگری قلب یا بالف مثل یا علاما و یا الهاء وقفا
و می باشد منادای مضاف بیاء متکلم در وجوه اربعه مذکوره
بالهاء در حالت وقف تا فرق شود میان وقف و وصل چنانکه
گوی یا غلامیه و یا غلامه و یا غلاماه و قالوا و گویند
عرب یا ابی و یا امی اب و ام مضاف بیاء متکلم را که منا
دی واقع شوند بوجوه اربعه مذکوره و یا ابت و یا امت
فتحا و کسرا و گفته اند هر یک از اب و ام مضاف بیاء متکلم
را که منادی واقع شوند بکنند وجه دیگر که مخصوص ایشان است
از جهت کثرت استعمال نداء ایشان یکی قلب یاء متکلم بتاء
مفتوحه بنا بر موافقت حرکت اصل یاء متکلم مثل یا ابت و یا امت
بفتح تا و دیگری قلب او بتاء الف مکسوره بنا بر مناسبت یاء
متکلم مثل یا ابت و یا امت بکسر تا و بالالف و دیگری قلب
یا بتا و الف بیکبار مثل یا ابتا و یا امتا دون الیاء و جایز نیست
جمع میان تا و یا از جهت آنکه اجتماع عوض و معوض فتح است
بخلاف اجتماع عوضین و یا ابن ام و یا ابن عم خاصه مثل
یا ابن غلامی گفته اند عرب ابن ام و عم مضاف بیاء متکلم
را وقتی که مضاف الیه ابن یا بنت باشند که آن ابن یا بنت

منادی باشد و بس بوجوه اربعه که در منادای مضاف بیاء متکلم مذکور شد
مثل یا ابن امی و یا ابن عمی و یا ابن امی و یا ابن عمی و یا ابن ام و یا ابن
عم و یا ابن اما و یا ابن عما آنس معنی خاصه است که این حکم مخصوص ام
و عم مضاف بیاء متکلم است که مضاف الیه ابن منادی باشند غایش
آنکه مراد از خصاص ابن خصاص یا ابن است و آنچه در حکم ابن است
که بنت باشد و قالوا یا ابن ام و یا ابن عم و گفته اند عرب ام
و عم مذکور را بوجه دیگر که در منادای مضاف بیاء متکلم شاذ است
و آن حذف الف است و اکتفا بفتحه ماقبل از جهة کثرت استعمال و
درازی لفظ و ثقل تشدید مثل یا ابن ام و یا ابن عم بفتح ام و عم
و چون ترخیم از احکام مخصوصه منادی بود شروع کرد در بیان آن
و گفت **وترخیم المنادی جایز** یعنی ترخیم منادی جایز است در
سعت کلام و در حالت ضرورت و فی غیره ضروره و ترخیم در
غیر منادی جایز است در حالت ضرورت نه در سعت کلام و هو
حذف فی آخره تخفیفا و ترخیم منادی در اصطلاح اندا حسن لفظ است
در آخر منادی از جهة مجرد تخفیف نه از جهت علت دیگر که مستلزم
تخفیف باشد چنانکه در اعلالات واقع است و ترخیم در لغت نرم
کردن است و اندا حسن و شرطه و شرط ترخیم منادی ان لا یکون مضافا
آنست که نباشد منادای مضاف یا شبه مضاف بحسب اصل
وضع اگر چه در وضع ثانی علم شده باشد مثل عبد الله و طالعا جبلا

وقتی که علم باشند ولا استغاثا وناشند مستغاث به بلام ونه
بالف ولا جمله ونباشند جمله بحسب اصل وضع مثل تابط شرا در
حالت علمیت ویکون اما علما زاید اعلی ثلثه احرف ونیز شرط
ترخیم منادی آنست که باشد منادی یا علمی که حروف او زاید باشد
بر سه تا بسبب ترخیم بعض اسم از اقل ابنیه معرب که سه حرف است
لازم نیاید مثل حارث واما بتاء التانیث ویا اسم ملابس بتاء
تانیث مثل ضاربه وچون محذوف بسبب ترخیم مختلف بود در
اقسام اسم بحسب کمیت شروع کرد در بیان ان وگفت وان
کان فی آخره پس اگر باشد در آخر منادی زیادتان فی حکم الواحده
دو حرف زاید که باشند در حکم یک حرف زاید در انکه باهم زیاده شده
باشند بخلاف مثل مرجانه که نون وتا هردو زاید اند فاما اول
نون زیاده شده باالف بعد از ان تاء تانیث زیاده شده
کاسماء وچو اسماء بر تقدیری که بر وزن فعلاء باشد از وسامت
یعنی حسن چنانکه مذهب سیبویه است زیراکه در آخر او الف وهمزه
دو زاید اند در حکم یک زاید واما بر تقدیری که بر وزن افعال باشد
جمع اسم چنانکه مذهب دیگران است پس او از باب عمار است
و بر هر تقدیر ترخیم او بحذف الف وهمزه است چنانکه معلوم شود
ومروان نحو مروان که در آخر او الف ونون دو زاید اند در حکم یک
زاید او حرف صحیح یا باشد در آخر منادی حرف اصلی نه زاید

خواه حرف صحیح باشد چون منصور وخواه حرف علت چون
مدعو ومرمی بخلاف مثل سعلاة که در آخر او حرف زاید است اگرچه
صحیح است زیراکه ترخیم او بحذف آن حرف زاید است وپس
قبله مدة که پیش از ان حرف صحیح حرف مد باشد وان الف
است و واو و یاء ساکن که حرکت ما قبل او از جنس او باشد ومراد
حرف مد زاید است تا مثل مختار بیرون رود زیراکه ترخیم او بحذف
حرف اخیر است وهو اکثر من اربعة احرف وحال انکه آن منادی
که در آخر او حرف صحیح است که پیش از و مده است بیشتر باشد حروف
او از چهار مثل عمار ومنصور ومسکین حذفتا حذف کرده شوند
در حالت ترخیم دو حرف آخر منادی در هر دو صورت پس گفته
شود در ترخیم اسماء یا اسم ودر ترخیم عمار یا عم وان کان مرکبا در
حالت علمیت حذف الاسم الاخر حذف کرده شود جزء آخر منا
دای مرکب در حالت ترخیم خواه اسم باشد چون بعلبک وخواه
فعل چون تابط شرا وخواه حرف چون خمسة عشر پس در حال ترخیم گفته
شود یا بعل و یا تابط ویا خمسة وان کان غیر ذلک واگر باشد
منادی غیر آنچه مذکور شد از اقسام ثلثه فحرف واحد پس حذف
کرده شود یک حرف از آخر او در حالت ترخیم وهو فی حکم الثابت
ومنادای مرخم بعد از ترخیم در حکم حروف منادای ثابت بجمیع اجزا
یعنی ما قبل آنچه محذوف شود در ترخیم باقیست بهمان حالت که قبل از ترخیم بود

یا معنی چنان است که آخر محذوف شود از منادی در ترخیم در حکم
ثابت است پس ماقبل او تغیر نیابد علی الاکثر در بیشتر استعمالات
فصحا فیعال یا حار پس گفته شود در یا حارث بعد از ترخیم یا حار بکسر را
چنانکه قبل از ترخیم بود و یا ثمو وگفته شود در یا ثمود یا ثمو بواو ماقبل
مضموم چنانکه پیشتر بود بی قلب بیا زیرا که در طرف بیت و غیره
آنست که واو در طرف را بعد از ضمه یا قلب کنند مثل اولی که در اصل
اولو بوده نه واو در وسط را و یا کرو و در یا کروان یا کرو بواو متحرک
ماقبل مفتوح چنانکه بود بی قلب بالف زیرا که سکون ما بعد مانع اعلال
وقد یجعل اسما برأسه وگاهی گردانیده شود منادای مرخم اسم علیحده
تمام اجزا که گویا چیزی از محذوف نشده فیقال یا حار پس گفته شود
در یا حارث یا حار بضم را زیرا که چون حار را اسم برأسه اعتبار
کنند منادای مفرد معرفه باشد پس مبنی بر ضم شود چنانکه گوی یا نار
و یا ثمی وگفته شود در یا ثمود یا ثمی زیرا که چون ثمو را اسم برأسه
اعتبار کنند واو واو واوی باشد در طرف و ماقبل او ضمه پس قلب
باید کرد و ماقبل یا را مکسور گردانید چنانکه اولو را اولی میکردانند
و یا کرا وگفته شود در یا کروان یا کرا زیرا که چون کرو را اسم برأسه
اعتبار کنند سکون ما بعد که مانع اعلال است زایل شود پس واو
متحرک ماقبل مفتوح را بالف قلب کنند چنانکه در عصا و امثال آنست وقد
استعملوا وبتحقیق استعمال کرده اند عرب صیغة النداء حرف شهر ندا را

یا و

که یاست وبس فی المندوب در مندوب وهو المتفجع علیه بیا او
وا ومندوب در لغت مرده است که برو نوحه کنند و در اصطلاح
آنست که نوحه کرده شده باشد بر عدم معنی او مثل زید است یا بر وجود
معنی او مثل حسرت و مصیبت بلفظ یا یا بلفظ وا چنانکه گوی یا زیداه و وا
عمراه و یا حسرتاه و وا مصیبتاه واختص بوا یعنی ممتاز نشست مندوب
از منادی بلفظ وا زیرا که وا خاصه مندوب است و یا مشترکست
میان هر دو یا معنی آنست که مخصوص است مندوب بحسب
وضع بوا زیرا که استعمال یا در مندوب بمجاز است نه بحسب
وضع بخلاف وا وحکمه فی الاعراب والبناء وحکم مندوب
در اعراب و بنا حکم المنادی مثل حکم منادی است یعنی هر اعراب
و بنا که در منادی جاری است در مندوب جاریست بشرط
تفصیل سابق پس اگر مندوب مفرد معرفه باشد مبنی علی ما یرفع به
باشد و اگر مدخول لام استغاثه باشد مجرور باشد و اگر با الف
استغاثه باشد مبنی بر فتح باشد و اگر غیر انها باشد منصوب باشد
ولک وجایز است مر ترا زیادة الالف فی آخره زیاده کردن الف
در آخر مندوب از جهت مد صوت که مطلوب است در مقام نوحه
چنانکه در مثله مذکوره واقع است فان خفت اللبس پس اگر
بترسی از التباس معصود بغیر مقصود بر تقدیر الحاق الف بمندوب
قلت وا غلامکه یعنی زیاده میکنی در آخر مندوب بجای الف

حرفی که مناسب حرکت آخر او باشد مسکوی در ندبهٔ غلام زن مخاطبه
وا غلامکیه بالحاق یا بجای الف زیرا که اگر الف الحاق کنی ملتبس شود
بندبهٔ غلام مرد مخاطب پس یا الحاق میکنی بجهت مناسبت حرکه
کاف ضمیر مخاطبه مؤنث که کسره است وا غلامکوه وهمچنین مسکوی در ندبهٔ
غلام جمع مخاطب مذکر وا غلامکموه بالحاق واو بجای الف زیرا که
اگر الف الحاق کنی ملتبس شود بندبهٔ غلام دو مخاطب پس واو الحاق
میکنی بجهت مناسبت حرکت صلهٔ میم که ضمه است ولک الهاء فی الوقف
وجایز است مر ترا الحاق ها بمدات مذکوره در آخر مندوب جهت اظهار
الف در حالت وقف چنانکه در مسئلهٔ مذکوره واقع است ولا یندب
الا المعروف ومندوب گردانیده نشود باعتبار عدم مگر معرفه
که مشهور باشد مسمی باو تا مردم بشناسند که مندوب کیست
ومعذور دارند نادب را در تفجع برو فلا یقال وا رجلاه پس گفته
نشود وا رجلاه زیرا که رجل نکره است وامتنع وا زید الطویلاه وجایز
نیست الحاق حرف مد بصفت مندوب مثل وا زید الطویلاه بلکه
واجبست الحاق آن بنفس مندوب که موصوف است مثل وا
زیداه الطویل اگرچه جایز است الحاق حرف مد بمضاف الیه مندوب
مثل وا امیر المؤمنیناه زیرا که مضاف ومضاف الیه بمنزلهٔ کلمهٔ
واحده اند از جهت آنکه مضاف الیه متمم مضاف است بخلاف موصوف
وصفت خلافاً لیونس خلاف مر یونس را که او تجویز میکند الحاق

بالحاق مدر
بالحاق مدر

مد را بصفت نیز بر قیاس مضاف الیه بشهادت استعمال چنانکه
حکایت کند که عربی دو قدح شامی داشت افتاد و شکست پس گفت
واجمجمتی الشامیتیناه بالحاق الف بشامیتین که صفت جمجمتین
مضاف بیاء متکلم است وجمجمه قدح را گویند ویجوز حذف حرف
النداء وجایز است حذف حرف ندا با قرینهٔ داله بران الا مع
اسم الجنس ممنوعی که باشد حرف ندا با اسم جنس یعنی اسمی که نکره
باشد پیش از دخول حرف ندا والاشارة وبا اسم اشاره
والمستغاث والمندوب وبا مستغاث وبا مندوب یعنی
وقتی که منادی یکی از امور مذکوره باشد جایز نیست حذف حرف ندا
نحو یوسف اعرض عن هذا مانند یوسف در یوسف اعرض عن
هذا که منادی علم است بحذف حرف ندا یعنی یا یوسف اعرض عن هذا
وایها الرجل ومانند ایها الرجل بحذف حرف ندا از ای موصوف
بمعرف بلام زیرا که منادی اگرچه بحسب ظاهر ای موصوفه است
واو پیش از دخول حرف ندا نکره است لیکن بحسب حقیقت معرف
بلام است چنانکه گذشت واما بر تقدیری که ای موصول باشد والرجل
خبر مبتدای محذوف باشد یعنی هو الرجل چنانکه مذهب اخفش است
وجه تمثیل یا ایها الرجل واضح است وشذ اصبح لیل وشاذ است
بحسب قیاس واستعمال حذف حرف ندا از لیل که اسم جنس است
در اصبح لیل مقدر یا لیل که کلام زوجهٔ امرء القیس است که گفته است

او را جهه استکراه امرء القیس یعنی صباح شوای شب تا از صحبت ام العیس
خلاص شوم وافتد مخنوق وشاذ است حذف حرف ندا از
مخنوق که اسم جنس است در افتد مخنوق که کوهه است او را انخنی که
دیده کسی را در شب که بر پشت خواب کرده پس گلوی او را گرفته
وفشرده واین سخن گفته یعنی فدیه ده ای گلو فشرده شده تا
خلاص شوی واطرق کرا وشاذ است حذف حرف ندا از کروان
که اسم جنس است در اطرق کرا بتقدیر یا کروان که افسونی است
که با آن صید کنند عرب کروان را که مرغیست برین وجه که چون
کروان را ببینند گویند اطرق کرا ان النعامة فی القری
یعنی سر در پیش انداز ای کروان بدرستی که شترمرغ در دهها است
یعنی شترمرغ را با وجود بزرگی او گرفته ام و بدیها وستاده ام ترا
نیز نخواهم گذاشت پس کروان توقف کند وسر در پیش اندازد
و بو شده نماند که این کلام در حقیقت راست بجواب سؤالی
که متوجه شود بر قاعدهٔ سابقه که مستفاد است از ین تراکیب وقد
یحذف المنادی لقیام قرینه وگاهی حذف کرده شود منادی از
جهة قیام قرینه داله بر منادی محذوف نحو الا یا اسجدوا یا اسجدوا الا یا
اسجدوا بنا بر قراءت الا بحذف لام که حرف تنبیه باشد و یا حرف ندا
ومنادی محذوف واسجدوا صیغه امر بتقدیر الا یا قوم اسجدوا و
قرینه امتناع دخول حرف ندا بر فعل با آنکه مناسب مقام تقدیر قوم است

بخلاف وان الا یسجدوا بتشدید لام که او را اصل الحن فیه نیست
زیرا که ان مرکبست از ان ناصبه ولاء نافیه که نون ان بعد از قلب
بلام از جهت قرب مخرج ادغام یافته در لام لا ویسجدوا صیغهٔ
جمع مذکر فعل مضارع است که نون او بنصب ساقط شده **الثالث**
موضع سیم از مواضع اربعه که واجب است حذف عامل مفعول به
در ان مواضع ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر موضعی است که
مفعول به آنجا ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر واقع شده باشد یعنی مفعول
که بعد از آن کرده شده باشد عامل او بنا بر شرط تفسیر آن عامل بما بعد
او از جهت احتراز از اجتماع مفسِّر ومفسَّر وهو وما اضمر عامله علی
شریطة التفسیر در اصطلاح نحات کل اسم یعنی اسم منصوبیست
بوسیله آنکه کلام در منصوبات است تا مثل زیدًا ضربته بیرون رود بعده
فعل او شبهه که باشد بعد از فعلی یا شبه فعلی مشتغل عنه بضمیره
که فارغ باشد آن فعل یا شبه فعل از عمل کردن در آن اسم و مشغول
باشد بعمل کردن در ضمیر او او متعلقه یا در متعلق او لو سلط علیه
هو او مناسبه بحیثیتی که اگر مسلط کردانیده شود بر آن اسم یعنی
عامل کردانیده شود در نفس آن فعل یا شبه فعل یا فعل دیگر که مناسب
آن فعل یا آن شبه فعل باشد بالازم او لنصبه هر آینه منصوب کرداند
آن فعل مسلط آن اسم را خواه مفعولست مثل زیدًا ضربته وخواه غیر است
مثل زیدا کنت ایاه نحو زیدا ضربته مثال مشتغل بضمیر است که اگر

فعل ۲

بخبرین ... یا الکبر فعل ... فان فعل

نفس آن فعل را تسلط کنند بر آن اسم منصوب سازد او را چنانکه
گویند زیدا ضربت و زیدا مررت به مثال فعل مشتغل بضمیر است
که اگر مناسب و مرادف او را که جاوزت است تسلط کنند
بر آن اسم منصوب گرداند او را چنانکه گویند زیدا جاوزت زیرا
که جاوزت مرادف مررت است و متعدی بنفس است اگرچه مررت
متعدی بباست و زیدا ضربت غلامه مثال فعل مشتغل بمتعلق است
که اگر تسلط کنند مناسب لازم او را که اهنت است بر آن اسم
منصوب گرداند او را چنانکه گویند زیدا اهنت لازم ضرب غلامه زیرا که اهنت صح
است و زیدا حبست علیه مثال فعل مشتغل بضمیر است که اگر تسلط
کنند مناسب لازم او را که لابست است منصوب گرداند چنانکه
گویند زیدا لابست زیرا که حبس مستلزم ملابسه است تنصب
منصوب شود ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر بفعل یفسره ما بعده
بسبب فعل یا شبه فعلی که تفسیر کند او را فعل یا شبه فعلی که واقع است
بعد از ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر خلاف مر کسائی و فرا را که نزد
ایشان ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر منصوب شود بفعل یا شبه فعلی
که بعد از وست از جهت ذاتش یا از جهت فعل یا شبه فعل مناسب
که فعل یا شبه فعل مذکور ساد و مسد اوست ای ضربت یعنی
فعل ناصب ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر بمذهب جمهور در مثال اول
از امثله مذکوره ضربت مقدر است که عین مفسر مذکور است

و جاوزت

و جاوزت و در مثال دوم جاوزت مقدر است که مرادف
مفسر مذکور است و اهنت و در مثال سیم اهنت مقدر است
که لازم مفسر مذکور است و لابست و در مثال چهارم لابست
مقدر است که لازم مفسر مذکور است خلاف مر کسائی و فرا
را که نزد ایشان ناصب زید در مثال اول ضربت مذکور است
که عامل است در ضمیر و در مثال ثانی مررت است از جهت آنکه
ساد مسد جاوزت است و در مثال ثالث ضربت غلامه است
از جهت آنکه ساد مسد اهنت است و در مثال رابع حبست علیه
است از جهت آنکه ساد مسد لابست است و چون ما اضمر عامله
علی شریطة التفسیر یعنی اسمی که جایز باشد بودن او ما اضمر عامله علی
شریطة التفسیر منحصر بود در چهار قسم مختار الرفع و مختار النصب
و مستوی الامران و واجب النصب خواست که بیان کند اقسام
مذکوره را و بعد از آن اشارت کند بآنکه گاه است که در شان
اسمی توهم شود که از قبیل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر باشد و بعد از
تامل ظاهر گردد که از آن قبیل نیست پس گفت و یختار الرفع
بالابتداء یعنی راجح است در ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر بمعنی
مذکور رفع بسبب مبتدا بودن یا جواز نصب بسبب ما اضمر
عامله علی شریطة التفسیر بودن عند عدم قرینه خلافه نزد اعدام
قرینه مرجحه خلاف رفع که نصب است زیرا که سلامت از

حذف قرینه مرجحه رفع است وصلاحیت فعل مذکور مفسر بودن
را قرینه مصححه نصب پس البته نصب جایز خواهد بود ورفع راجح
مثل زیدٌ ضربته او عند وجود اقوی منها یا نزد وجود قرینه مرجحه
رفع اقوی از قرینه مرجحه نصب کالامر مع غیر الطلب مثل ما اضمر عامله
علی شریطة التفسیر که بعد از اماء شرط واقع شود و فعل مذکور بعد از و
دال بر طلب مثل امر و نهی نباشد چنانکه گوئی لقیت القوم واما
زیدٌ فاکرمته زیرا که درینصورت عطف بر جمله فعلیه قرینه مرجحه
نصب است از جهه آنکه بر تقدیر نصب عطف جمله فعلیه بر فعلیه شود
چنانکه مناسب است و بر تقدیر رفع عطف جمله اسمیه بر فعلیه شود
وآن مناسب نیست واما قرینه مرجحه رفع است زیرا که واقع نشود
بعد از اما مگر جمله اسمیه مکرر با دراوان قرینه اقوی است از عطف بر
جمله فعلیه زیرا که عطف جمله اسمیه بر فعلیه بسیار است با آنکه سلامت
از حذف نیز قرینه مرجحه رفع است پس رفع مختار باشد واذا
للمفاجاة ومثل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر که بعد از اذا مفاجاه
واقع شود چنانکه گوئی خرجت فاذا زید یضربه عمرو زیرا
که درین صورت نیز رفع مختار است از جهت آنکه عطف بر جمله
فعلیه قرینه مصححه نصب است چنانکه معلوم شد و اذاء مفاجاه
قرینه مرجحه رفع است با سلامت از حذف چنانکه در اما معلوم شد
بعینه ویختار النصب وراجح است در ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر

ونصب هر دو و بودن
قرینه مرجحه رفع هم

نصب بعامل مضمر با جواز رفع بابتدا بالعطف علی جملة فعلیة
بسبب عطف جمله مشتمله بر ان ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر بر جمله فعلیه للتناسب
از جهه رعایت مناسبت میان جمله معطوف وجمله معطوف علیه
در فعلیه بودن مثل خرجت فزیدا لقیته زیرا که بر تقدیر نصب عطف
جمله فعلیه بر فعلیه شود چنانکه مناسب است و بر تقدیر رفع عطف
جمله اسمیه بر فعلیه وان مناسب نیست ورعایت تناسب اهم است
از سلامت از حذف پس نصب مختار باشد با جواز رفع وبعد
حرف النفی ونیز مختار است نصب در ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر
بعد از حرف نفی یعنی ما ولا وان مثل ما زیدا ضربته ولا زیدا
ضربته ولا عمروا وان زیدا ضربته الا تادیبا وحرف الاستفهام
وبعد از حرف استفهام که همزه است و هل مثل ازیدا ضربته وهل زیدا
ضربته ومثال دوم اگرچه فصیح است لیکن با رفع قبیح تر است واذا
الشرطیة وبعد از اذاء شرطیه که دال است بر مجازات در زمان مثل
اذا زیدا وجدته اکرمته وحیث وبعد از حیث شرطیه که دال است
بر مجازات در مکان مثل حیث زیدا وجدته اکرمته وما فی الامر
والنهی ونیز مختار است نصب در ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر که واقع
شده باشد پیش از امر و نهی مثل زیدا اضربه وزیدا لا تضربه اذ هی
مواقع الفعل یعنی مختار است نصب در ما بعد حرف نفی و حرف
استفهام واذاء شرطیه وحیث شرطیه و در ما قبل امر و نهی از جهه آنکه

بعد عمرو الاستفهام لیشمل مثل هل زید ازید ضرب
لم یجز زید وان کان مستقیما النحاة لاقتضاء هل الفعل
فانه یقتضی قبح الاصل فلا یلی حرف تقدیر
الفعل لانه یقتضی الفعل

این مواضع مواضعی است که وقوع جمله فعلیه در شان آن بیشتر است
در کلام فصحا از وقوع جمله اسمیه پس نصب درین مواضع بهتر است
تا جمله فعلیه شود و عدم خوف لبس المفسر بالصفة و سر مختار است
نصب در ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر نزد نرسیدن متکلم
از آنکه ملتبس شود در تقدیر رفع خبری که مفسر است بر تقدیر
نصب و خبر است بر تقدیر رفع بصفت یعنی معلوم نشود
در حالت رفع که آن خبر خبر است یا صفت پس مشتبه شود مقصود
بغیر مقصود در حالت بخلاف حالت نصب پس لاجرم درین
صورت نصب مختار باشد مثل انا کل شیء خلقناه بقدر
مانند قول خدای تعالی انا کل شیء خلقناه بقدر بنصب کل شیء در
قرائت مشهوره و رفع او در قرائت غیر مشهوره از جهت
آنکه نصب مختار است زیرا که بر تقدیر رفع کل شیء بابتدا احتمال
دارد که خلقناه جمله باشد محلا مرفوع خبر کل شیء و بقدر جار و
مجروری باشد متعلق باین خبر و احتمال دارد که خلقناه صفت
شیء باشد و بقدر متعلق بحاصل یا حاصل خبر کل شیء و مراد الله معنی
اول است زیرا که هر شیء مخلوق خدای تعالی است و معنی دوم
موهم آنست که بعضی چیزها مخلوق خدای تعالی نباشد پس بر
تقدیر رفع مقصود که خبریت است بغیر مقصود که وصفیت است ملتبس
شود بخلاف تقدیر نصب که نص است در مقصود پس مختار باشد

و مخفی نماند

و مخفی نماند که این بحث مبنی است بر مذهب اشاعره که افعال اختیاریه
عباد مخلوق خدای تعالی اند زیرا که برین تقدیر جمیع اشیا مخلوق
خدای تعالی باشد و اما بمذهب معتزله افعال اختیاریه عباد مخلوق
عباد اند و برین تقدیر هر شیء مخلوق خدای تعالی نباشد و ازین حیثیت
رفع اولی باشد تا دلالت کند بر آنکه بعضی اشیا مخلوق خدای تعالی
نیست و بر تقدیر نصب مراد از شیء شیء مخلوق خدای تعالی باشد
یعنی بدرستی که ما هر چیز را که خلق کرده ایم باندازه و توانایی بوده که [خلق کرده ایم]
اختیار نصب در قرائت مشهوره از جهت آن باید که اصل
در خبر افراد است و جمله فعلیه انسب است بخبریت از جمله اسمیه
زیرا که اسمیه اقوی است در استقلال و عدم ارتباط بغیر چنانکه در بحث
حال خواهد آمد و بر تقدیر رفع خبر ان جمله اسمیه باشد و بر تقدیر نصب فعلیه
پس نصب اولی باشد و نیز بر تقدیر رفع دو خبر جمله واقع شود در اثنا
یکی خبر ان و یکی خبر کل شیء که خلقناه بقدر است یا تقدیر بنا بر قول
اکثر و بر تقدیر نصب یک خبر جمله باشد که خلقناه است پس بر تقدیر
رفع دو خلاف اصل واقع شود و بر تقدیر نصب یکی پس نصب بهتر
باشد و نیز بر تقدیر رفع کلام خالی نباشد از اغلاق و ابهام بخلاف
نصب چنانکه مخفی نیست ویستوی الامران و برابر باشد رفع
و نصب در ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر و متکلم هر کدام را که خواهد اختیار
کند بی تفاوت فی مثل زید قام و عمرو اکرمته در صورتی که معطو

باشد جمله که ما اضمر عامله خبر اوست بر ما قبل و پیش از و جمله اسمیه باشد
که خبر او جمله فعلیه باشد و هر یک صلاحیت آن داشته باشد که معطوف
علیه آن جمله باشد مانند زید قام و عمرو اکرمته عنده که عمرو اکرمته
عنده جمله ایست مشتمل بر ما اضمر عامله که عمرو است و صلاحیت
آن دارد که معطوف باشد بر جمله اسمیه کبری که پیش از و واقع است
یعنی زید قام و بر جمله فعلیه صغری که خبر اوست یعنی قام و هر دو احتمال
برابر است پس رفع و نصب عمرو نیز برابر باشد زیرا که رفع او بنا بر
احتمال اول است تا عطف جمله اسمیه بر اسمیه باشد و نصب او
بنا بر احتمال دوم تا عطف جمله فعلیه بر فعلیه باشد و یجب النصب
بعد حرف الشرط که واقع شده باشد بعد از حرف شرط یعنی
ان و لو زیرا که حکم آن سابقا معلوم شد و حرف التحضیض و بعد
از حرف تحضیض و آن الا است و هلا و لولا و لوما و سبب
وجوب نصب درین دو صورت آنست که واجب است
دخول این حروف بر فعل لفظا یا تقدیرا چنانکه خواهد آمد پس
نصب واجب باشد تا مقدر بفعل شود نحو ان زیدا ضربته
ضربک مثال حرف شرط مانند ان زیدا ضربت ضربک است
که تقدیر ان ضربت زیدا ضربک است و الا زیدا ضربته و مثال
حرف تحضیض مانند الا زیدا ضربته است که تقدیر الا ضربت زیدا
است و چون از بیان اقسام ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر فارغ شد

اشارت

اشارت کرد بآنکه گاه باشد در اسمی توهم شود در بادی النظر که از
قبیل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر است بلکه مختار النصب است و بعد از
تحقیق ظاهر شود که از آن قبیل نیست بلکه واجب الرفع است پس گفت
ولیس مثل ازید ذهب به منه یعنی نیست مانند ازید ذهب به
منه از باب ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر و اگر چه گمان شود در
بادی النظر که از آن باب است و مختار در و نصب است از جهة
وقوع اسم مذکور بعد از همزه استفهام زیرا که بعد از تحقیق ظاهر شود
که از آن باب نتواند بود بنا بر آنکه اگر چه بعد از زید ذهب به فعلی است
مشتغل بضمیر او لکن اگر تسلیط کنند آن را برو منصوب نگردانند
او را بلکه مجرور گردانند بنا بر آنکه گفته شود ذهب بزید و اگر مراد
او را که اذهب است تسلیط کنند برو مرفوع گردانند او را
چنانکه گفته شود که اذهب زید و مناسب دیگر ندارد که اگر تسلیط
کنند او را بر زید منصوب گردانند او را پس تعریف ما اضمر عامله
علی شریطة التفسیر صادق نیاید برو فالرفع لازم پس رفع زید در
مثال مذکور واجب باشد بابتدا و کذا کل شیء فعلوه فی الزبر
و مثل ازید ذهب به است قول خدای تعالی کل شیء فعلوه فی الزبر
زیرا که درو نیز توهم شود در بادی النظر که کل شیء از قبیل ما اضمر عامله
علی شریطة التفسیر است بلکه مختار النصب است مثل انا کل شیء خلقناه
بقدر لکن بعد از تحقیق ظاهر شود که از آن قبیل نیست بلکه واجب الرفع است

از جهت آنکه اگر از قبیل ما اضمر عامله باشد معنی فاسد شود یا مناسب
آیت لاحق نشود بنا بر آنکه فی الزبر اگر متعلق باشد بفعلوا معنی چنان
شود که کرده اند عباد هر چیز را در صحایف اعمال و این معنی
فاسد است چه عباد کارها را در صحایف اعمال نمیکنند بلکه
کرام الکاتبین کتابت اعمال ایشانرا در صحایف میکنند و اگر متعلق
باشد بکاین مقدر که صفت شیء باشد معنی چنان شود که کرده
اند عباد هر چیز را که در صحایف اعمال است و این معنی مناسب
آیت لاحق نیست که وکل صغیر وکبیر مستطر یعنی و هر صغیره و کبیره
که هست نوشته شده است در صحایف اعمال زیرا که مناسب
این آیت آنست که معنی چنان باشد که هر چه عباد کرده اند در صحایف
اعمال است نه آنکه هر چه در صحایف اعمال است عباد کرده اند آنرا
آنست آنچه درین مقام نوشته اند و در بیان هر دو شق تردید
نظر است چنانکه نزد اهل نظر مخفی نیست ونحو الزانیة والزانی
فاجلدوا عطف است بر کل شیء فعلوه فی الزبر یعنی و مثل از زید
ذهبت به است مانند این آیت نیز که الزانیة والزانی فاجلدوا
کل واحد منهما مائة جلدة زیرا که درین آیت نیز توهم شود در الزانیة والزانی
در بادی النظر که از قبیل ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر باشد بلکه مختار النصب
باشد از جهة وقوع امر بعد از ایشان مثل زیدا اضربه لیکن بعد التحقیق ظاهر
شود که از آن قبیل نیست بلکه وجه الرفع است الفاء بمعنی الشرط دلیل ما قبل است

یعنی

یعنی از جهت آنکه فا در مثل این آیت بمعنی شرط است که سببیت و مسببیت
عند المبرد نزد مبرد بنا بر آنکه الف لام الزانیة والزانی مبتداء
موصولی است متضمن معنی شرط و اسم فاعل مؤنث و مذکر که
صله او یند بمنزله شرطند و خبر مبتدا که بعد فا است بمنزله جزا پس فا و فاء جزا م
باشد و ما بعد فاء جزا عمل نکند در ما قبل او و حتی که زاید نباشد
و در موقع خود واقع شده باشد چنانکه درین آیت است نزد فراء و مبرد
پس اگر چه بعد از الزانیة والزانی فعلی است مشتغل بضمیر یا متعلق
لیکن اگر تسلیط کنند او را یا مناسب او را بر ایشان عمل نکند در
ایشان بجهة فاء شرط پس بوقف ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر
صادق نباید بر ایشان وجملتان عند سیبویه و آیت دو جمله
مستقله است نزد سیبویه بنا بر آنکه الزانیة مبتدا است بتقدیر
مضاف والزانی عطف است بر و خبر او مقدر است یعنی حکم
الزانیة والزانی فیما یتلی علیکم یعنی حکم زن زنا کننده و مرد زنا
کننده در آنچه است که خوانده شود بر شما و قول او فاجلدوا
بیان حکم موعود است یعنی پس بزنید هر یک از ایشان را صد
تازیانه و معلوم است که جزء جمله عمل نکند در جزء جمله دیگر پس
برین تقدیر نیز اگر تسلیط کنند اجلدوا را یا مناسب او را
در الزانیة والزانی عمل نکند در ایشان پس از قبیل ما اضمر عامله
نتوانند بود والا و اگر نباشد فا در آیت مذکوره بمعنی شرط چنانکه

مذهب مبرد است و آیت نیز دو جمله باشد چنانکه مذهب سیبویه است
فالمختار النصب پس لازم آید که مختار نصب باشد در این آیت
لکن مختار نصب نیست از جهت اتفاق قرا بر رفع پس لازم
آمد تا ویلین مذکورین حق باشد و آیت مذکوره بعد از حکمین واجب
الرفع باشد و پوشیده نماند که توجیه کلام مص بر وجهی که اینجا مذکور — سایرهم
است بهتر است از آنکه در شروح مسطور است **الرابع** موضع
چهارم از مواضع وجوب حذف عامل مفعول به التحذیر
موضعی است که مفعول به اینجا تحذیر واقع شود و هو و تحذیر در
لغت ترسانیدن است و در اصطلاح نحات معمول اسمی است
عمل کرده شده در وی بتقدیر اتق ملابس بتقدیر اتق حقیقة یا حکما
یعنی معمولی که اتق مقدر یا آنچه بمنزلهٔ اوست مثل بعد عامل باشد
درو تحذیرا مما بعده که مذکور شده باشد آن معمول از جهت ترسانیدن
مخاطب از آنچه واقع است بعد از و او ذکر المحذر منه مکررا
یا مذکور شده باشد آن معمول ترسانیده شده از و مکرر یعنی تحذیر دو
قسم است یکی معمول مثل اتق مقدر که محذر باشد یعنی ترسانیده
شده از ما بعد خود و دیگری معمول مثل اتق مقدر که محذر منه باشد یعنی
چیز دیگر ترسانیده شده باشد از و مکرر باشد و تواند بود که تحذیرا مفعول
له بتقدیر اتق باشد و ذکر مصدر منصوب باشد مضاف بالمحذر منه معطوف
بر تحذیرا یعنی بتقدیر اتق از جهت ترسانیدن آن معمول باشد از ما بعدش — [illegible]

وضیق وقت از ذکر اتق بسبب خوف یا از جهت ذکر کردن آن معمول
محذر منه مکرر و ضیق وقت از ذکر اتق بسبب تکرار مثل
ایاک والاسد و ایاک و ان تحذف این دو مثال از برای
قسم اول تحذیر است و تقدیر چنان است که بعد نفسک من الاسد
والاسد من نفسک و بعد نفسک من ان تحذف و ان تحذف
من نفسک یعنی دور کردان خود را از شیر و شیر را از خود
و دور کردان خود را از زدن خرگوش بعصا و زدن خرگوش را
بعصا از خود بعد را حذف کردند و کاف معمول که ضمیر متصل بود
بعد از حذف عامل متبدل شد بضمیر منفصل و نفس که بسبب
اتصال ضمیر مفعول زیاده شده بود تا لازم نیاید که فاعل و مفعول
در غیر افعال قلوب دو ضمیر متصل باشند راجع بیک چیز ساقط
شد و جار و مجرور معطوف علیه و معطوف نیز محذوف گشت
پس ایاک در هر دو مثال معمولیست بتقدیر بعد از جهت ترسانیدن
او از ما بعد او که اسد است و حذف و اسد و ان تحذف معطوفند
بر ایاک و وجه ایراد دو مثال از کلام مص ظاهر شود و الطریق
الطریق این مثال قسم دوم تحذیر است و تقدیر چنان است که
اتق الطریق الطریق یعنی اجتناب کن از این راه از این راه اتق را
حذف کردند بسبب تکرار و ضیق مقام پس الطریق معمولیست
بتقدیر اتق که ترسانیده شده مخاطب از و مکرر واقع شده

ولیقول ایاک من الاسد ومن ان تحذف وجایز است که در
مثالین قسم اول تقدیر جملهٔ معطوف را ایراد نکنی واکتفا کنی
بجملهٔ معطوف علیه وجار ومجروری که در جملهٔ معطوف علیه مقدر بود [?]
معطوف اظهار کنی وگویی ایاک من الاسد در مثال اول وایاک
من ان تحذف در مثال ثانی وان تحذف بتقدیر من وجایز است
که در مثال ثانی من را حذف کنی وگویی ایاک ان تحذف بتقدیر ایاک
من ان تحذف بنا بر آنکه حذف حرف جر از أنْ وأنّ قیاسی است
ولا تقول ایاک الاسد وجایز نیست که در مثال اول من را حذف
کنی وبگویی ایاک الاسد لامتناع تقدیر من از جهة عدم جواز حذف
من از غیر أنْ وأنّ پس در مثال اول دو وجه جایز است ودر مثال
دوم سه وجه **المفعول فیه** قسم دیگر از منصوبات مفعول فیه
است واو ما فعل فیه فعل مذکور اسم چیزی است که کرده شده
باشد در وی حدث مذکور صریحا یا ضمنا لفظا یا تقدیرا از آن حیثیت که
کرده شده در وی حدث مذکور مثل یوم الجمعة در شهدت
یوم الجمعة ولیوم الجمعة صمت فیه بیرون رود من زمان او
مکان یعنی مفعول فیه دو قسم است مفعول فیه زمانی مثل صمت
یوم الجمعة ومفعول فیه مکانی مثل جلست فی المسجد وشرط نصبه
وشرط منصوب بودن مفعول فیه تقدیر فی مقدر بودن لفظ
فی است بر سر او زیرا که اگر لفظ فی مذکور باشد مفعول فیه مجرور باشد

خلاف مر جمهور نحات را که نزد ایشان تقدیر فی شرط مفعول فیه
بودن است واگر فی مذکور باشد او را مفعول به بواسطه گویند نه
مفعول فیه وظروف الزمان کلها وظرفهای زمان که مفعول
فیه واقع شوند همه آنها خواه مبهم باشند وخواه محدود یقبل
ذلک قبول کنند تقدیر فی را یعنی جایز باشد حذف فی از ایشان
مثل صمت یوم الجمعة وصمت دهرا وظروف المکان وظرفهای مکان
که مفعول فیه واقع شوند ان کان مبهما قبل والا فلا اگر باشد
ظرف مکان مبهم بمعنی که مذکور شود قبول کند تقدیر فی را مثل
جلست خلفک واگر نباشد مبهم بلکه محدود باشد قبول نکند تقدیر
فی را بلکه واجب باشد ذکر فی مثل جلست فی المسجد وفسر المبهم
بالجهات الست وتفسیر کرده شده مکان مبهم در اصطلاح
نحات باسم ظرفی از ظرفهای شش گانه وآن امام وخلف ویمین
وشمال وفوق وتحت است والحق بمعنی ایشان شد از جهة کمال ابهام
که در آن اطلاق واقع است وحمل علیه وحمل کرده شده است
بر مبهم مفسر بجهات ست وحکم او داده شده در قبول تقدیر فی
عند ولدی وشبههما لفظ عند ولدی که مفعول فیه واقع شوند بمعنی
نزد وآنچه مانند ایشان باشد در ابهام معنی مثل دون وسوی
بمعنی غیر مثل رأیت زیدا عند عمرو یا لدی عمرو یا دون عمرو یا سوی
عمرو لابهامهما [?] است لحمل یعنی حمل کرده شده بر مبهم الفاظ

مذکوره از جهت ابهام محمول و محمول علیه یا از جهت ابهام مشبه و مشبه به
مثل مبهم یا از جهت ابهام عند ولدی مثل مبهم و بر این تقدیر وجه
حمل تشبیه عند ولدی بمقابله متروک باشد و لواند بود که لا ابهامهما
متعلق باشد تشبیههما یعنی آنچه مشبه به عند و لدی باشد از جهة ابهام
مشبه و مشبه به یا از جهة ابهام عند ولدی با آن مشبه به و لفظ مکان
و حمل کرده شده بر مبهم لفظ مکان که مفعول فیه واقع شود در قبول
تقدیر فی اگرچه معین باشد مثل جلست مکانک لکثرته از جهة
کثرت وقوع لفظ مکان در استعمال که مستدعی تخفیف و تقدیر است
و ما بعد دخلت وحمل کرده شده بر مبهم در قبول تقدیر فی
ظرفی که واقع شود بعد از باب دخلت و آنچه بمنزله او باشد مثل سکنت
و نزلت و اگرچه معین باشد مثل دخلت الدار از جهت کثرت
استعمال علی الاصح یعنی حمل ما بعد دخلت بر مکان مبهم در قبول
تقدیر فی بنا بر مذهب اصح است که ما بعد دخلت مفعول فیه باشد
مقدر بفی چنانکه مختار محققان نحات است خلاف مر بعض نحات را
که او را مفعول به داشته اند نه مفعول فیه و ینصب وگاهی منصوب
شود مفعول فیه بعامل مضمر بعامل مقدر بی شریطه تفسیر وقتی که
قرینه باشد که دلالت کند بر آن عامل مثل یوم الجمعة در جواب
متی صمت یعنی صمت یوم الجمعة و علی شریطة التفسیر وگاهی منصوب
شود مفعول فیه بعامل مقدر بنا بر شریطه تفسیر بتفصیلی که در مفعول به گذشت

مثل

مثل یوم الجمعة صمت فیه المفعول له قسم دیگر از منصوبات
مفعول له است و او ما فعل لاجله فعل مذکور اسم چیزی است
که کرده شده باشد از جهت او فعل مذکور صریحا یا ضمنا یا تقدیرا
از آن حیثیت که کرده شده از جهت او فعل مذکور مثل اعجبنی
التادیب الذی ضربت لاجله بیرون رود مثل ضربته تادیبا
و قعدت عن الحرب جبنا یعنی آنکه فعل مذکور از جهت او
واقع شود دو قسم است یکی آنکه فعل مذکور پیش از او واقع شود
بقصد تحصیل او مثل ضربته تادیبا یعنی زدم او را از جهت ادب کردن
که ضرب بقصد ادب کردن واقع شده پیش از او و دیگری آنکه
فعل مذکور بعد از او واقع شود بسبب وجود او مثل قعدت عن
الحرب جبنا یعنی نشستم از جنگ از جهة ترسیدن که نشستن از
جنگ بعد از ترسیدن واقع شده بسبب او خلافا للزجاج
یعنی مفعول له قسم علیحده است از منصوبات در مقابل سایر مفاعیل
خلاف مر زجاج را وانه عنده مصدر از جهت آنکه مفعول له نزد
زجاج مفعول مطلق است بغیر لفظ فعلش و داخل است در مفعول مطلق قسم ص
پس معنی مثالین مذکورین نزد او ادبته بالضرب
تادیبا یعنی ادب کردم او را بزدن ادب کردنی بزدن و جبنت
فی القعود عن الحرب جبنا یعنی ترسیدم در نشستن از جنگ
ترسیدنی در نشستن یا آنکه ضربته ضرب تادیب یعنی زدم او را

زدن ادب کردن و قعدت عن الحرب قعود جبنی یعنی نشستم
از جنگ بسبب ترسیدن بحذف مضاف و شرط نصبه و شرط
نصب مفعول له بتقدیر اللام تقدیر لامست زیرا که اگر لام مذکور
شود مفعول له مجرور شود خلاف مر جمهور نحات را که نزد ایشان
تقدیر لام شرط مفعول له بودن است و اگر لام مذکور شود آنرا مفعول له
نگویند بلکه مفعول به بواسطه گویند چنانکه در مفعول فیه معلوم شد و
انما یجوز حذفها و اینست و جز این نیست که جایز شود حذف
لام از مفعول له اذا کان فعلا لفاعل الفعل المعلل به وقتی که
باشد مفعول له بمعنی مصدری قایم بفاعل فعلی که عامل است در مفعول
له زیرا که اگر مفعول له بمعنی مصدری نباشد حذف لام از و جایز نباشد
خواه ذات باشد مثل جئتک للثمن و خواه صفت دیگر مثل
جئتک للبیاض و همچنین اگر بمعنی مصدری باشد فاما قایم بفاعل
فعل مذکور نباشد حذف لام جایز نباشد مثل جئتک لاکرامک
ایای مقارنا له فی الوجود و نیز وقتی جایز باشد حذف لام از مفعول
له که باشد مفعول له نزدیک مر فعل مذکور را در وجود یعنی مفعول له و
فعل مذکور هر دو در یک زمان موجود شوند مثل ضربته تادیبا یا
یکی از ایشان در بعض زمان آن دیگری موجود شود مثل قعدت
عن الحرب جبنا زیرا که اگر چنین نباشد حذف لام جایز نباشد
مثل اکرمتک الیوم لوعدی بذلک امس و مخفی نماند که بعض نحات

فنام مفعول له را فاعل فعل مذکور شرط نکرده اند در جواز حذف
لام و مؤید این قول است بعض عبارت علیه عالیه امیر المؤمنین
صلوات الله علیه و آله اجمعین چنانکه در بعض خطب نهج البلاغه
مذکور است المفعول معه قسم دیگر از منصوبات
مفعول معه است هو مذکور بعد الواو لمصاحبة معمول
فعل او اسمی است که مذکور باشد بعد از واو از جهة بیان
مصاحبت فاعل فعل مذکور چنانکه بعض نحات تصریح نموده اند
یعنی مشارکت آن مذکور بعد از واو با فاعل فعل مذکور در آن
فعل در یک زمان مثل استوی الماء والخشبة یعنی برابر شد آب
با چوب در یک زمان و سرت و زیدا یعنی سیر کردم با زید
در یکزمان بخلاف اسم مذکور بعد از واو عاطفه که غرض از آن مطلق
مشارکت است نه مشارکت در زمان واحد لفظا او معنی یعنی
خواه باشد آن فعل مذکور لفظی یعنی ملفوظ همچو مثالین مذکورین
و خواه باشد معنوی یعنی فعل مستنبط از فحوی کلام چنانکه عنقریب
معلوم شود فان کان الفعل لفظا پس اگر باشد آن فعل که
مذکور است بعد از واو از جهت مشارکت فاعل او که مذکور شده
فعل لفظی وجاز العطف و جایز باشد عطف در آن ترکیب یعنی
مانعی نباشد از اعتبار عطف فالوجهان پس دو وجه جایز باشد
در آن ترکیب عطف و مفعول معه بودن نحو جئت انا و زید و زیدا

مانند جئتُ انا و زید که فعل مذکور لفظی است و مانعی نیست
از اعتبار عطف درین ترکیب زیرا که شرط صحت عطف بر ضمیر
مرفوع متصل وجود گرفته و آن تاکید بمنفصل است پس جایز
است در وکه گوی جئتُ انا و زید بالعطف همچنانکه جایز است که
گوی جئتُ انا و زیداً بمفعول معه بودن و ان لم یجز العطف و اگر
فعل مذکور لفظی باشد و جایز نباشد عطف دران ترکیب بنابر معنی
تعین النصب مثل جئتُ و زیداً واجب است دران ترکیب
نصب بنابر مفعول معه بودن مانند جئتُ و زیداً که درین
ترکیب عطف جایز نیست زیرا که شرط صحت عطف بر ضمیر مرفوع
متصل که تاکید بمنفصل یا فصل دیگر است وجود نگرفته پس واجب
باشد اینجا نصب بمفعول معه بودن و اما مثل ضربت زیداً و عمرواً
از اصل مبحث خارج است زیرا که مذکور بعد از واو درو از جهت
مشارکت فاعل فعل مذکور نیست بلکه از جهت مشارکت مفعول
فعل است پس احتیاج نشود بارتکاب تکلف در عبارت مذکوره
از جهت اخراج ان چنانکه در بعض شروح مذکور است وان کان
معنی و اگر باشد فعل مذکور فعل معنوی و جاز العطف و مانعی
نباشد از عطف تعین العطف کو مالزید و عمرو واجب باشد
عطف زیرا که بر تقدیر اعتبار مفعول معه عامل او معنوی شود
و بر تقدیر اعتبار عطف عامل او لفظی شود و اعتبار عامل معنوی

ضعیف

ضعیف العمل با جواز اعتبار عامل لفظی قوی العمل جایز نباشد مثل
مالزید و عمرو که مانعی نیست از عطف عمرو بر زید مجرور بلام پس
واجب است عطف او برو و جر او بعامل لفظی و نصب او بمفعول
معه بودن جایز نیست تا عامل معنوی نشود بی ضرورت والا و اگر
جایز نباشد عطف بنابر مانعی تعین النصب واجب باشد نصب
بمفعول معه بودن زیرا که احتمال دیگر متصور نیست نحو مالکَ
و زیداً و ما شانکَ و عمرواً مانند مالک و زیداً که عطف زید درو
بر کاف مجرور بلام جایز نیست و ما شانک و عمرواً که عطف
عمرو درو بر کاف مجرور باضافه جایز نیست بنابر آنکه عطف بر ضمیر
مجرور بی اعادهٔ جار جایز نباشد پس واجب است که زید و عمرو
در مثالین مذکورین مفعول معه باشند و منصوب بعامل معنوی
لان المعنی ما تصنع یعنی فعل در امثلهٔ مذکوره معنوی است
از جهت آنکه معنی مالک و ما شانک ما تصنع است یعنی چه میکنی
تو با زید و با عمرو و معنی مالزید ما تصنع زید است یعنی چه میکند زید
و عمرو و چون فارغ شد از مباحث مفاعیل شروع کرد در مباحث
ملحقات باتشان مثل حال و تمیز و غیر آن پس گفت الحال
یعنی از جملهٔ منصوبات حال است و او در لغت صفت است و در
اصطلاح هو ما یبین هیئة الفاعل او المفعول به حال لفظی است
که بیان کند صفت فاعل را حقیقه یا حکما از ان حیثیت که فاعل است

یا صفت مفعول به حقیقة یا حکما از آن جهت که مفعول به است
یعنی بیان کند صفت فاعل را در حالت فاعلیت و صفت مفعول
را در حالت مفعولیت پس بقید هیئت بیرون رفت آنکه
بیان ذات کند نه صفت مثل تمیز چنانکه معلوم شود و بقید فاعل
یا مفعول به بیرون رفت آنچه بیان کند هیئت غیر ایشان را
مثل صفت مبتدا چنانکه گوئی زید العالم اخوک و بقید حیثیت
بیرون رفت صفت فاعل و صفت مفعول به مثل جاءنی زید العالم
و ضربت زیدا العالم زیرا که صفت دلالت میکند بر اتصاف
موصوف بصفتی که مدلول اوست مطلقا خواه در حالت
فاعلیت یا مفعولیت باشد و خواه در غیر آن حالت
و تعمیم فاعل و مفعول به از حقیقی و حکمی جهت آنست که داخل
شود در تعریف حال از مفعول مطلق مثل ضربت الضرب
شدیدا زیرا که او در حکم مفعول به است یعنی واقع کردم این
ضرب را در حالتی که سخت بود و حال از مفعول معه که
در حکم فاعل یا مفعول به است مثل استوی الماء و الخشبة طویلة
و همچنین داخل شود حال از مضاف الیه فاعل یا مفعول به
وقتی که مضاف جزء مضاف الیه باشد تا اگر مضاف را
حذف کنند و مضاف الیه را بجای او نهند معنی تغیر نیابد
زیرا که درین دو صورت آن مضاف الیه در حکم فاعل یا مفعول است

که مضاف اوست مثل اتبع ملة ابراهیم حنیفا که حنیفا حال است
از ابراهیم یعنی متابعت کن ملت ابراهیم علیه السلام در حالتی
که ابراهیم مایل است از باطل بحق و ابراهیم نه فاعل است و
نه مفعول به لکن مضاف الیه مفعول به است و آن ملت است
لکن اگر حذف کنند ملت را و ابراهیم را بجای او نهند و گویند
اتبع ابراهیم حنیفا معنی تغیر نیابد زیرا که معنا در از متابعت ابراهیم
متابعت ملت اوست پس گویا ابراهیم مفعول به است
لفظا او معنی یعنی خواه آن فاعل یا مفعول به که حال بیان
هیئت او میکند لفظی باشد باین معنی که فاعلیت فاعل و مفعولیت
مفعول به بحسب منطوق کلام باشد حقیقة یا حکما و خواه آن فاعل
یا مفعول به معنوی باشد باین معنی که فاعلیت فاعل و مفعولیت
مفعول به بحسب معنی باشد که از فحوی کلام فهم شود نه از منطوق
کلام و دور نیست که لفظا و معنی حال باشند از فاعل و مفعول به
از قبیل اتبع ملة ابراهیم حنیفا پس تعریف حال مشتمل باشد
بر مثال حال بر وجهی که اشارت شود بآنکه فاعل و مفعول به بر ظاهر
خود نیستند نحو ضربت زیدا قائما و زید فی الدار قائما و هذا
زید قائما مثال اول مثال حال از مفعول به لفظی است که زید مفعول به
ضربت است و مثال دوم مثال حال از فاعل لفظیست که فاعل ظرف است
و ضمیر مستتر در و مثال سیم مثال حال از مفعول به معنوی است

عهد و ذهنی مقرر است و مراد از نکره بودن حال در قاعدهٔ مذکوره
آنست که بحسب معنی نکره باشد خواه بحسب صورت نکره باشد
و خواه معرفه و این قول سیبویه است دوم آنکه حال در امثله
مذکوره مقدر است و هر یک از معارف مذکوره مفعول مطلق حال
مقدر است یعنی معترکة العراک و متوحدا وحده و مجتهدا جهدک یعنی
در حالتی که متزاحم بودند متزاحم بودن معهود و در حالتی که تنها
بودند تنهائی خود و در حالتی که سعی کننده بودی سعی مقدور خود
و این قول ابو علی است و معنی بیت آنست که پس فرستاد حمار
وحشی مذکر حمارهای وحشی مؤنث را بآب خوردن در حالتی
که متزاحم بودند باهم در آب خوردن و منع نکرد ایشان را از تزاحم
و نترسید از آنکه آب خوردن ایشان تمام نشود بسبب تزاحم در
آمدن در میان یکدیگر در وقت آب خوردن و ظاهر مقصود بیان
کثرت آنست در مکان مخصوص بنابر عزت آب و قلت
آن نزد عرب بحسب اکثر از منه و اغلب امکنه فان کان
صاحبها نکرة پس اگر باشد صاحب حال نکره غیر مخصصه بما
سوای تقدیم حال وجب تقدیمها واجب باشد تقدیم حال بر صاحب
حال تا تخصیص یابد بتقدیم زیرا که ذو الحال نکره صرفه نتواند بود چنانکه
مبتدا چنانکه معلوم شد و لا یتقدم و مقدم نمی آید حال فی الفرض
علی العامل المعنوی بر عامل معنوی خواه ظرف باشد و خواه غیر آن

بمذهب سیبویه که مختار است بخلاف الظرف بخلاف ظرف که اگر
معمول عامل معنوی باشد جائز است تقدیم او بر عامل معنوی از جهت
آنکه در ظرف توسعه هست که در غیر ایشان نیست و لا علی المجرور
و مقدم نمی آید نیز حال بر ذو الحال مجرور خواه مجرور بحرف جر باشد
و خواه مجرور باضافه و خواه نکره باشد و خواه معرفه پس این کلام
بمنزله استثنی است از قاعدهٔ سابقه که هرگاه ذو الحال نکره
باشد واجب است تقدیم حال بر ذو الحال علی الاصح بر مذهب
اصح که مذهب سیبویه است و اکثر بصریان خلاف مر بعض ایشان را که
تجویز کرده اند تقدیم حال را بر ذو الحال مجرور بحرف جر لکن این قول
مرضی مصنف نیست و کل ما دل علی هیئة و هر اسمی که دلالت کند
بر صفتی صح ان یقع حالا جائز است که واقع شود حال خواه مشتق
باشد و خواه جامد اگر اکثر آنست که مشتق باشد خلاف مر جمهور
نحات را که در حال مشتق بودن را شرط کرده اند و تاویل کرده اند
حال جامد را بمشتق مثل هذا بسرا اطیب منه رطبا درین مثال
بسرا و رطبا حال واقع شده اند از ضمیر اطیب و منه و جامدند یعنی
این خرما در حالتی که نارس و شیرین است خوشتر است از این
خرما در حالتی که شیرین است و جمهور نحات تاویل کرده اند بسرا
را بمتبسرا یعنی خرمای نارس شیرین شونده و رطبا را بمترطبا
یعنی خرمای شیرین شونده لکن این تاویل با آنکه بعید است محتاج الیه نیست

که مفعول به اینست که از های تنبیه هذا فهم شود یا مفعول به
اشیر که از و اسم اشارت مفهوم گردد یعنی انبه علیه قائما یا اشیر
الیه قائما و تواند بود که مثال اول مثال حال از فاعل یا مفعول به
لفظی صریح باشد و مثال دوم مثال حال از فاعل لفظی حکمی که ضمیر
مستتر در ظرف است و مثال سیم مثال حال از مفعول به معنوی
وعاملها و عامل حال الفعل فعل است لفظا یا تقدیرا مثل ضرب
زید قائما او شبهه یا شبه فعل است یعنی لفظی که عمل فعل
کند و در حروف و اصول با او شریک باشد مثل اسم فاعل و اسم
مفعول و صفت مشبهه و غیر آن مثل زید ذاهب راکبا او معناه
یا معنی فعل است یعنی لفظی که عمل فعل کند و در حروف و اصول با او
شریک نباشد مثل ظرف و حرف تنبیه و اسم اشارت و غیر آن
مثل هذا زید قائما و شرطها ان یکون نکرة و شرط حال آنست که باشد
نکره و صاحبها معرفة و باشد صاحب حال که عبارت است
از ان فاعل یا مفعول به که حال بیان هیئت او کند و او را ذو الحال
نیز گویند معرفه غالبا و غالب استعمالات حال یعنی در قسم اکثر
الوقوع حال و آن حالیست که ذو الحال او نکره مخصصه باشد مثل
جائنی رجل عالم راکبا و هل اتاک رجل راکبا زیرا که آن قسم حال
که ذو الحال او نکره مخصصه باشد بیشتر مستعمل شود در کلام عرب
از انکه نکره مخصصه باشد و دران قسم شرط است که ذو الحال معرفه باشد

و حاصل

و حاصل آنست که شرط حال آنست که ذو الحال معرفه باشد یا نکره مخصصه
زیرا که ذو الحال بمنزله مبتدا است و حال بمنزله خبر مبتدا و شرط
مبتدا آنست که معرفه باشد یا نکره مخصصه چنانکه معلوم شد و ار
سلها العراک و مررت به وحده و نحوه متاول جواب سوال
مقدر است تقریر سوال آنست که قاعده سابقه که شرط حال
آنست که نکره باشد منتقض شود بحالی که در این شعر واقع است
که فارسلها العراک ولم یذدها ۵ ولم یشفق علی نغص الدخال ۵
زیرا که عراک حال است از ضمیر مفعول ارسلها و معرف بلام است
یعنی فرستاد حمار وحشی نر حمارهای وحشی ماده را در حالتی
که معترک و متزاحم بودند و نیز منتقض شود بحالی که در ترکیب
مررت به وحده است و ان وحده است زیرا که معرفه است
بسبب اضافه بضمیر یعنی گذشتم باو در حالتی که تنها بود
و همچنین منتقض شود بحالی که در فعلته جهدک است و ان جهدک
است زیرا که معرفه است بسبب اضافه بضمیر یعنی کردی این کار
را در حالتی که سعی مقدور خود نمودی و تقریر جواب آنست که
هر یک از احوال در امثله مذکوره متاول است یکی از دو وجه
یکی انکه اگرچه بصورت معرفه است لکن در معنی نکره است زیرا
که مراد از العراک معترکة است و مراد از وحده وجهدک منفردا
و مجتهدا است چنانکه در معرف ـ بلام عهد ذهنی و معرف باضافه

ویکون یعنی می باشد حال جملة خبرية جمله یعنی لفظی که متضمن کلمتین باشد
باسناد چنانکه می باشد مفرد لیکن جملهٔ خبریه باشد یعنی جمله که احتمال
صدق و کذب دارد مثل جاءنی زید و هو راکب نه جملهٔ انشائیه
که احتمال صدق و کذب ندارد مثل اضرب و لا تضرب و چون
حال مرتبط است بذو الحال و معنی جمله معنی مستقل است که مرتبط
نشود بغیر رابطی و رابط حال ضمیر است یا واو خود است که
بیان کند رابط حال جمله را و چون جملهٔ خبریه منقسم است باسمیه
و فعلیه که فعل او مضارع مثبت باشد و فعلیه که فعل او غیر آن
باشد و حکم هر یک از اقسام ثلثه که حال واقع شوند باعتبار ربط
مخالف حکم دیگری است محتاج شد بتفصیل آن پس گفت فالاسمیة
پس جملهٔ اسمیه که حال واقع شود بالواو والضمیر مرتبط شود بذی
الحال بواو و ضمیر هر دو مثل جاء زید و هو راکب او بالواو یا مرتبط
شود بذو الحال بواو تنها مثل جاء زید و عمرو قایم او بالضمیر علی
ضعف یا بضمیر تنها با ضعف ارتباط بضمیر تنها مثل کلمته فوه
الی فیّ یعنی سخن کردم با او در حالتی که دهان او بسوی دهان
من بود والمضارع المثبت و جملهٔ فعلیه که فعل او مضارع
مثبت باشد نه منفی بالضمیر وحده مرتبط شود بذو الحال
بضمیر تنها مثل جاء زید یسرع یعنی آمد زید در حالتی که شتاب
میکرد و ماسواهما و جملهٔ خبریه که باشد غیر اسمیه و فعلیه که فعل او

مضارع

مضارع مثبت است و آن فعلیه است که فعل او مضارع منفی باشد
و فعلیه که فعل او ماضی مثبت باشد یا منفی بالواو والضمیر مرتبط
است بذو الحال بواو و ضمیر هر دو مثل جاء زید و ما یقوم ابوه
یا و قد قام ابوه یا و ما قام ابوه او باحدهما یا مرتبط شود بیکی
از واو و ضمیر تنها بلی ضعف ضمیر تنها مثل جاء زید ما یقوم ابوه
یا ما قام ابوه یا قد قام ابوه و جاء زید و ما یقوم عمرو یا و ما قام
عمرو یا و قد قام عمرو ولا بد فی الماضی المثبت و واجب است
در جملهٔ فعلیه حالیه که فعل او ماضی مثبت باشد من قد ظاهرة
او مقدرة ایراد کلمهٔ قد در لفظ یا در تقدیر مثل جاء زید و قد
رکب ابوه و جاء زید رکب ابوه بمعنی قد رکب خلاف
مر بعض نحات را که واجب داشته اند قد ملفوظ را و تجویز
قد مقدره نموده اند و یجوز حذف العامل و جایز باشد
حذف عامل حال بشرط قرینه کقولک للمسافر راشدا مهدیا
مانند گفتن تو مر کسی را که متوجه سفر است راشدا مهدیا یعنی سر راشدا
مهدیا یعنی سیر کن در حالتی که راه رست یابنده باشی در حالتی
که راه راست نموده شده باشی و یجب فی المؤکدة و واجب
باشد حذف عامل در حال مؤکده و آن حالیست که ثابت باشد
ذو الحال را دائما یا غالبا بخلاف منتقله و آن حالیست که چنین
نباشد بلکه بسیار منتقل شود از ذو الحال مثل زید ابوک عطوفا

مانند عطوفا در این ترکیب که حال مؤکده است و عامل او واجب
الحذف است ای احقه یعنی احقه عطوفا یعنی بفتح همزه از حق
یعنی شناختن بیقین یعنی بعلس می شناسم زید را در حالتی که
مهربان است یا بضم همزه از احقاق بهمین معنی یا بمعنی ثابت
کردن یعنی ثابت میکنم زید را در حالتی که مهربان است و شرطها
یعنی و شرط حال مؤکده مطلقا اگر جایز نباشد که حال مؤکده بعد از
جملهٔ فعلیه واقع شود چنانکه بعض نحات بر آنند یا شرط وجوب حذف
عامل در حال مؤکده اگر جایز باشد که حال مؤکده بعد از جملهٔ فعلیه
واقع شود چنانکه مختار محققان است ان یکون مقررة انت که
باشد حال مؤکده قرار دهنده و تاکید کننده مضمون جملهٔ اسمیه
مر مضمون جملهٔ اسمیه را زیرا که اگر مقرر مضمون جملهٔ فعلیه باشد حال مؤ
کده نباشد یا عامل او واجب الحذف نباشد مثل و لیتم مدبرین
که مدبرین حالیست که تاکید مضمون و لیتم میکند و این جملهٔ فعلیه است
یعنی پشت گردانیدید در حالتی که پشت گردانیده بودید پس مدبرین
نزد بعضی حال مؤکده نیست و نزد بعضی حال مؤکده است که عامل
او مذکور است و آن ولیتم است التمییز قسم دیگر از
از ملحقات بمفاعیل تمییز است و آن ما یرفع الابهام المستقر
اسمی است که بر دارد و دور کند ابهام ثابت بحسب وضع را یعنی
مقصود از رفع ابهام وضعی باشد عن ذات از ذات نه از

ذهن

و صنف لفظ ما شامل است جمیع اسما را و قید رفع ابهام احتراز است
از اسمایی که رفع ابهام نکنند مثل فاعل و مفعول و غیر آن و از آن
جمله است بدل زیرا که مقصود از او رفع ابهام نیست و اگر چه لازم
آید و قید مستقر احتراز است از اسمایی که رفع کنند ابهام عارضی
را مثل عطف بیان که رفع کند ابهامی را که عارض شده در متبوع
بسبب عدم اشتهار او نسبت بعطف بیان چنانکه گوئی
ابو القاسم محمد زیرا که محمد مشهور تر است از ابو القاسم و مثل
صفت لفظ مشترک که رفع کند ابهامی را که عارض شده در
لفظ مشترک بجهت اشتراک چنانکه گوئی رایت عینا جاریة و قید
عن ذات احتراز است از باقی صفات و حال زیرا که ایشان
رفع کنند ابهام وضعی را از صفت نه از ذات بخلاف تمیز چنانکه
گوئی هذا رطل زیتی در صفت و هذا رطل زیتا در حال و هذا
رطل زیتا در تمیز چنانکه مخفی نیست نزد اهل تمیز مذکورة او مقدرة
یعنی تمیز دو قسم است یکی آنکه رفع کند ابهام وضعی را از ذات
مذکوره و این تمیز از مفرد است مثل عندی رطل زیتا و دیگری
آنکه رفع کند ابهام وضعی را از ذات مقدره و آن تمیز از نسبت
است مثل طاب زید نفسا زیرا که تقدیر اینست که طاب شیء
زید نفسا یعنی خوش است چیز زید که آن نفس او ست فالاول
پس قسم اول که تمیز از ذات مذکوره است عن مفرد رفع کند

ابهام وضعی را از لفظ مفرد و مراد از لفظ مفرد آن لفظی است که جمله
و شبه جمله و مرکب اضافی نباشد چنانکه از عامل او بعضم ثانی مفهوم
گردد مقدار غالبا که آن مفرد در غالب مواد چیزی باشد
که باو اندازه چیزی دیگر معلوم شود مثل عدد و وزن و کیل
و مقیاس و غیر آن اما فی عدد که آن مفرد مقدار تحقیق
است در ضمن عدد نحو عشرون درهما چنانکه گویی عندی
عشرون درهما که عشرون مفرد مقدار عددیست که درهما
رفع ابهام وضعی او نموده و بیانی نزود باشد که باید
بیان تمیز اسم عدد در بحث اسماء عدد و اما فی غیره و تحقیق
است آن مفرد مقدار در ضمن غیر عدد مثل وزن نحو رطل
زیتا و منوان سمنا چنانکه گویی عندی رطل زیتا که رطل
مفرد مقدار وزنی است که زیتا رفع ابهام وضعی او کرده زیرا
که رطل عبارتست از نیم من و چنانکه گویی عندی منوان سمنا
که سمنا تمیز است از مفرد مقدار وزنی که منوان است
و علی التمرة مثلها زبدا و مثل مقیاس که باو قیاس کنند
چیز مبهم را بچیز معین تا آن مبهم معین شود چنانکه گویی علی
التمرة مثلها زبدا که درین مثال زبدا تمیز است از مثل مضاف بضمیر
تمره و آن مقیاس است یعنی بر خرماست برابر خرما از زردی
روغن خالص و لو شیده نماند که مصنف مثال مقدار کیلی و ذراعی

را ایراد نمود از جهة آنکه غرض او تمهارت قیاس متمم مفرد بود
و آن تنوین است و نون تثنیه و نون جمع و اضافه زیرا که و هم اضافت
تمیز از مفرد آنست که آن مفرد بسبب تمامی بیکی از امور مذکوره
که تنوین است از وشبه بفعل شود که تمامی او بفاعل است که
بعد از وست و تمیز بعد از و شابه گردد بمفعول بعد از فعل
پس منصوب گردد تمیز بآن مفرد چنانکه مفعول بفعل و لهذا
تمامی مفرد بلام تعریف سبب مشابهت او بفعل نشود زیرا که
لام تعریف پس از اسم باشد و فاعل بعد از فعل و مفرد معرف
بلام تمیز را منصوب نکرده اند اگرچه لام تعریف نیز از جمله متممات
اسم است و جایز نباشد که گفته شود عندی الرطل زیتا فیفرد پس
مفرد آورده شود تمیز از مفرد مقدار و اگرچه آن مفرد تثنیه یا جمع
باشد ان کان جنسا اگر باشد تمیز اسم جنس و آن اسمی است
که صحیح باشد اطلاق او بر قلیل و کثیر مثل تمر و زیت چنانکه
گویی عندی رطلان و ارطال زیتا الا ان یقصد الانواع
مگر آنکه قصد کرده شود تعدد انواعی خواه دو باشد و خواه بیشتر
که درین صورت تمیز مطابق مقصود باشد چنانکه گویی عندی
رطل زیتا و زیتین و زیوتا و جمع فی غیره و دال بر تعدد آور
ده شود تمیز از مفرد مقدار اگر اسم جنس نباشد و مراد از او متعدد
باشد پس اگر مراد دو باشد مثنی آورده شود و اگر مراد ما فوق

دو باشد جمع آورده شود همچنانکه اگر فرد واحد باشد مفرد آورده شود
چنانکه گوی عندی مثل ما عندک ثوبا و ثوبین و اثوابا و مخفی نماند
که این تفصیل در غیر تمیز از مفرد عددیست چنانکه در بحث
اسماء عدد معلوم خواهد شد ثم ان کان تعدادا یعنی تفصیل تمیز
از مفرد مقدار مبین شد تفصیل مفرد مقدار است که اگر باشد
بتنوین او بنون التثنیة تمام بتنوین یا بنون تثنیه جازت
الاضافة جایز باشد اضافه آن مفرد مقدار بتمیز چنانکه گوی
عندی رطل زیت و منوا سمن همچنانکه جایز باشد نصب تمیز
والا فلا و اگر نباشد تمام بتنوین و نون تثنیه بلکه تمام باشد بنون
جمع یا اضافه پس جایز نباشد اضافه آن مفرد مقدار بتمیز مگر نادرا
در مفرد تمام بنون جمع پس نتوان گفت عندی عشرو درهم
مگر نادرا و نتوان گفت ملأها على التمرة مثلها زبدا چون زبدا عن غیر
مقدار عطف است بر عن مفرد مقدار یعنی تمیز از ذات مذکوره
رفع کند ابهام وضعی را از مفرد مقدار غالبا و از مفرد غیر مقدار
نادرا نحو خاتم حدیدا چنانکه گوی عندی خاتم حدیدا که حدیدا
رفع نموده ابهام وضعی را از ذات خاتم و خاتم مفرد غیر مقدار است
والخفض اکثر دمجرور بودن تمیز از مفرد غیر مقدار باضافه آن
مفرد غیر مقدار باو بیشتر است در استعمال چنانکه گوی عندی خاتم
حدید والثانی و قسم دوم و آن تمیزیست که رفع کند ابهام وضعی را

از ذات

الحقیقة

از ذات مقدره عن نسبة فی جملة رفع کند ابهام را فی
از نسبت صریحه که واقع است در جمله نه نسبت بذات مقدره
همچنانکه بعض شارحان توهم کرده اند زیرا که نسبت بذات مقدره
بعینه مثل نسبت بذات مذکوره است در ابهام و رفع
تمیز آن پس تقابل وجهی ندارد فاما نسبت صریحه جمله در قسم
ثانی با قطع نظر از ذات مقدره مبهم است زیرا که معلوم است
که آن نسبت صریحه باعتبار است بخلاف نسبت صریحه جمله در
قسم اول که اصلا ابهام ندارد مگر باعتبار ابهام ذات مذکوره
مثلا در عندی رطل زیتا نسبت عندی برطل ابهام ندارد
مگر باعتبار ابهام رطل و در طاب زید نفسا نیز نسبت طاب
بذات مقدره که شیئ است ابهام ندارد مگر باعتبار ابهام شیئ
لیکن نسبت طاب بزید ابهام دارد با آنکه زید ابهام ندارد
زیرا که معلوم نیست که خوبی زید بچه اعتبار است و این ابهام
بسبب تعدد جهات مبهم شده پس ابهام نسبت صریحه
در قسم ثانی مستلزم ابهام ذات مقدره است و ابهام
ذات مقدره مستلزم ابهام این نسبت و همچنین رفع
ابهام هر یک از شان مستلزم رفع ابهام دیگری است و ازین
تحقیق معلوم شد که فرق میان قسمین تمیز از دو وجه است یکی آنکه
اول رفع ابهام از ذات مذکوره کند و ثانی از ذات مقدره

ما انتصب عنه

رفع کند ابهام را از جهت یا از متعلق او نه باعتبار نفس او چنانکه
گوی طاب زید ابوه و دارا و علما که معنی چنان است که خوش
است زید از روی پدری که دارد و سرائی که دارد و دانشی که
دارد فیطابق فیهما پس وقتی که در پیشی حال این دو قسم را
پس باید آنکه موافق باشد تمیز درین دو قسم ما قصد ازاکه قصد
کرده شده از و در افراد و تثنیه و جمع چنانکه گوی طاب
زید ابا والزیدان ابوین والزیدون آباء و طاب زید دارا
و دارین و دورا الا اذا کان جنسا مگر وقتی که باشد تمیز
مذکور اسم جنس یعنی اسمی که صحیح باشد اطلاق او بر قلیل و کثیر
مثل ابوت و علم که درین وقت لازم نیست که تمیز موافق
مقصود باشد بلکه تواند بود که مفرد باشد مطلقا الا ان یقصد
الانواع مگر آنکه قصد کرده شود از آن تمیز اسم جنس متعدد
نوعی خواه دو باشد و خواه بیشتر که درین صورت تمیز موافق
مقصود باشد چنانکه گوی طاب زید علما و علمین و علوما و
ان کان صفة و اگر باشد تمیز مذکور صفت از برای
ما انتصب عنه و رفع ابهام کند از و باعتبار نفس او
نه باعتبار متعلق او پس معنی مثال مذکور چنان باشد که مرد
براست خیر او از روی آنکه فارس است نه آنکه مرد را
خیر او از روی فارسی که دارد و طبقه و نیز باشد آن صفت

مطابق

مطابق ما انتصب عنه در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث از
جهت آنکه مشتمل است بر ضمیری که راجع است بما انتصب عنه
چنانکه گوی لله دره فارسا و در تثنیه فارسین و در ما
فارسة و احتملت الحال و احتمال داشته باشد آن
صفت حالیت را یعنی احتمال دارد که حال باشد همچنانکه احتمال
دارد که تمیز باشد لیکن از روی معنی تمیز بودن آن مناسب تر است
و از روی لفظ حال بودن آن ظاهرتر است و لا یتقدم التمییز و
مقدم نشود تمیز بر عامل خود وقتی که عامل او اسم تام بتنوین
یا نون تثنیه یا نون جمع یا اضافه باشد و آن در تمیز از ذات مذکوره
است چنانکه معلوم شد پس جایز نیست که گفته شود عندی زیتا
رطل از جهت ضعف این عامل در عمل یعنی قسم اول تمیز بر عامل
خود مقدم نشود و در قسم ثانی او خلاف است والاصح ان
لا یتقدم على الفعل و اصح آنست که مقدم نشود تمیز بر عامل خود
که فعل باشد یا شبه فعل یا معنی فعل چنانکه در تمیز از ذات مقدره است
یعنی اصح آنست که قسم ثانی تمیز نیز بر عامل خود مقدم نشود پس نتوان
گفت که نفسا طاب زید از جهت آنکه قسم ثانی تمیز بحسب
معنی فاعل است نسبت بفعل مذکور مثل طاب زید نفسا
که بمعنی طاب نفس زید است یا نسبت بفعل لازمی که از فعل متعدی
مذکور ماخوذ شود مثل فجرنا الارض عیونا که بمعنی انفجرت عیون الارض است

دو دیگری آنکه اول رفع ابهام از طرف نسبت صریحه کند و ثانی
از نفس نسبت صریحه دار جهت گفت که قسم ثانی رفع کند ابهام
را از نسبت واقعه در جمله او ما ضاهاها یا در چیزی که مشابهت
جمله دارد ان شبه فعل است یا مر فوعش نحو الاناء ممتلئ ماء
والارض متفجرة عیونا یا معنی فعل یا مرفوعش مثل حسبک زید رجلا
نحو طاب زید نفسا مثال تمیز از نسبت در جمله است و زید
طیب ابا مثال تمیز از نسبت در شبه جمله است زیرا که طیب
صفت مشبهه است و ابوة و دارا و علما عطف است بر ابا
یعنی زید طیب ابوة و دارا و علما پس نفسا مثال مشهور تمیز است
و ابا مثال ذات اضافیه است و ابوة مثال صفت اضافیه و
دارا مثال ذات غیر اضافیه و علما مثال صفت غیر اضافیه
او فی اضافة عطف است بر فی جملة یعنی یا از نسبت واقعه
در مرکب اضافی مثل یعجبنی طیبه ابا و ابوة و دارا و علما
این چهار تمیز است از نسبت اضافه طیب بضمیر راجع بزید
مثل سابق و لله دره فارسا این مثال تمیز مشهور است
از نسبت اضافه در بضمیر و در در اصل لغت بمعنی شیر است
و اینجا مراد خیر است از جهت آنکه نزد عرب در شیر خیر بسیار
است و فارس اسم فاعل است از فراست بفتح فا بمعنی مهارت
در کار اسب یعنی مر خدا راست خیر او از روی مهارت در کار اسب

تحت ان کان بعد از ان اگر باشد تمیز از ذات بمقداره که نص در
منتصب عنه نباشد مثل طاب زید نفسا زیرا که حال او
واضح است و احتیاج ببیان ندارد فهو ایضا اسمی یعنی صفتی
پس مراد از اسم اینجا مقابل صفت است چنانکه در بحث غیر
منصرف معلوم شد لهو سه تقابل او بصفت یصح جعله لما
انتصب عنه که جایز باشد اطلاق آن اسم بر آنچه منصوب
شده تمیز بعد از و و ان فاعل یا مفعول فعل مذکور است مثل زید
در امثله مذکوره پس عن بمعنی بعد است چنانکه در طبقا عن
طبق گفته اند جاز ان یکون له و لمتعلقه جایز باشد آنکه تمیز
ان تمیز از برای ما انتصب عنه باشد یعنی که رفع کند ابهام را از
ما عبارت نفس او و آنکه باشد از برای متعلق او باین معنی
که رفع کند ابهام را از دو غیر او متعلق او مثل طاب زید
ابا که اب اسمی است که صحیح است اطلاق او بر زید که ما انتصب عنه
است پس جایز است که معنی آن باشد که خوش است زید از رو
آنکه پدر است یعنی که پدر نیکی است و جایز است که معنی این باشد که
خوش است زید از روی پدری که دارد یعنی پدر نیکی دارد
والا فهو لمتعلقه و اگر باشد تمیز مذکور اسمی که صحیح باشد اطلاق او
بر ما انتصب عنه مثل ابوت و دار و علم در بعض امثله مذکوره
پس تمیز مذکور از برای متعلق ما انتصب عنه است و پس باین معنی که

یا عکس مثل ممتلئ الاناء ماء که بمعنی ما ملأ الماء الاناء است و فاعل
بر فعل خود مقدم نشود پس قسم ثانی تمیز بر فعل صریح یا غیر صریح
خود مقدم نتواند شد خلافا للمازنی والمبرد خلاف مر مازنی و مبرد
را که ایشان تجویز کرده اند تقدیم قسم ثانی تمیز را بر عامل او
وقتی که آن عامل فعل صریح باشد یا اسم فاعل یا اسم مفعول از جهت قوت
آنها در عمل بخلاف غیر آنها از شبه فعل و معنی فعل که تجویز نکرده اند
ایشان نیز تقدیم تمیز مذکور را بر آنها از جهت ضعف آنها در عمل پس
نزد ایشان نفسا طاب زید و زید نفسا طاب و زید نفسا
مطیب جایز باشد و زید نفسا طیب جایز نباشد

المستثنی

قسم دیگر از ملحقات بمفاعیل مستثنی است و مستثنی در لغت چیزی
است که مذکور شده باشد دوبار و در اصطلاح نحات لفظی است که
مذکور شده باشد بعد از الا غیر صفت یا یکی از اخوات او و لیکن
مصنف مطلق مستثنی را تعریف نکرد از جهت آنکه مستثنی نزد او
لفظ مشترک است میان مستثنی متصل و مستثنی منقطع چنانکه در
بعض تصانیف خود تصریح نموده و مشترک لفظی را تعریف جمعی
که شامل معنیین باشد نتوان کرد از جهة اول مستثنی را بمعنی ما
یطلق علیه لفظ المستثنی اخذ کرده تقسیم نمود و بعد از ان هر یک از
قسمین را علی حده تعریف کرد چنانکه شان الفاظ مشترکه است
پس گفت متصل و منقطع یعنی منقسم است باین دو قسم فالمتصل

هو المخرج عن متعدد یعنی مستثنی متصل اسمی است که اخراج کرده شده
باشد مدلول او از متعدد لفظا او تقدیرا در حالتی که آن متعدد ملفوظ
باشد مثل جاءنی القوم الا زیدا یا مقدر باشد مثل ما جاءنی الا زید یعنی
ما جاءنی احد الا زید بالا و اخواتها یعنی آن اخراج از متعدد بسبب
الا غیر صفت باشد یا یکی از اخوات او مثل عدا و خلا و غیر آن
چنانکه معلوم شود بخلاف آنکه اخراج از متعدد بالا صفت یا لکن
باشد که آنرا استثنی نگویند مثل جاءنی رجل الا زید و ما جاءنی القوم
لکن زید جاء والمنقطع هو المذکور بعدها غیر مخرج و مستثنی منقطع کلمی
که مذکور شده باشد بعد از الا غیر صفت یا یکی از اخوات او در حالتی
که آن اسم اخراج کرده نشده باشد مدلول او از متعدد مثل جاءنی القوم
الا حمارا و چون فارغ شد از قسم مستثنی شروع کرد در بیان احکام او
و گفت وهو و مستثنی یعنی ما یطلق علیه لفظ المستثنی مطلقا منصوب
واجب النصب باشد اذا کان بعد الا غیر الصفة وقتی که باشد مستثنی
بعد از الا غیر صفت فی کلام موجب در کلامی که مقصود از و نفی و
استفهام نباشد مثل جاءنی القوم الا زیدا و فایده این قیود آنست که اگر مستثنی
بعد از یکی از اخوات الا باشد یا در کلام غیر موجب باشد وجوب النصب
نباشد چنانکه عنقریب معلوم شود فاما قید غیر صفت واقعی است زیرا که
مذکور بعد از الا صفت را مستثنی نگویند چنانکه گذشت او مقدما علی المستثنی منه
یا باشد مستثنی مقدم بر مستثنی منه و مراد از مستثنی منه لفظ دال بر متعدد است

[illegible]

که مستثنی مخرج است از و مثل ما جاءنی الا زیدا القوم او منقطعا
باشد مستثنی مستثنی منقطع که در بعضی صورت نیز مستثنی واجب
النصب باشد فی الاکثر در اکثر استعمالات وآن استعمال اهل
حجاز است بخلاف استعمال بنو تمیم که مطلق مستثنی منقطع
در این استعمال واجب النصب نباشد بلکه جایز باشد در بعض
صور ابدال او از مستثنی منه چنانکه گوئی ما جاءنی القوم الا حمارا
او کان بعد خلا و عدا یا باشد مستثنی بعد از لفظ خلا یا لفظ
عدا مثل ما جاءنی القوم خلا زیدا و عدا زیدا فی الاکثر در اکثر استعمالات
و این استعمال آن است بمعنی فعلی ماضوی از خلو یعنی خالی
بودن و عدو یعنی در گذشتن زیرا که بر این تقدیر مستثنی مفعول
ایشان باشد بحسب معنی پس واجب النصب باشد بخلاف استعمال
ایشان بمعنی حرف جر که بر این تقدیر مستثنی مجرور میشود چنانکه
گوئی جاءنی القوم خلا زید و عدا زید او ما خلا او ما عدا یا باشد
مستثنی بعد از لفظ ما خلا یا لفظ ما عدا در جمیع استعمالات زیرا که
کلمه ما مصدریه فعلیت ایشان کند اگر چه بعضی روایت کرده اند
که اخفش تجویز نموده که کلمه ما زاید باشد و مدخول او حرف جر
باشد و مستثنی مجرور و لیس و لا یکون یا باشد مستثنی بعد از لفظ
لیس یا لفظ لا یکون از افعال ناقصه مثل ما جاءنی القوم لیس زیدا
و لا یکون زیدا و یجوز فیه النصب و جایز باشد در مستثنی نصب

بنا بر استثنا و یختار البدل و راجح باشد در و بدلیت از مستثنی منه
و تبعیت او مر مستثنی منه را در اعراب فیما بعد الا متعلق است
به یجوز و یختار بر سبیل تنازع یعنی جایز باشد نصب و مختار
باشد بدلیت در مستثنی در ترکیبی که باشد مستثنی در آن
ترکیب بعد از الا غیر صفت نه بعد از یکی از اخوات او والا
واجب النصب باشد چنانکه گذشت و تواند بود که فیما بدل باشد از
فیه یعنی در مستثنی که باشد بعد از الا فی کلام غیر موجب حال
از ضمیر فیه یعنی در حالتی که باشد مستثنی در کلامی که مشتمل باشد از
نفی یا شبه نفی یا نهی یا استفهام زیرا که اگر در کلام موجب باشد واجب
النصب باشد چنانکه گذشت و تواند بود که فی کلام متعلق باشد
به یجوز و یختار بر سبیل تنازع و قد ذکر المستثنی منه و حال آنکه
بتحقیق مذکور شده باشد مستثنی منه والا یعنی معرب باشد بر حسب
عوامل چنانکه عنقریب معلوم شود نحو ما فعلوه الا قلیل و الا قلیلا
مثل این آیت که قلیل در و مستثنی است بعد از الا در کلام منفی
از مستثنی منه مذکور که واو جمع است از جهت بیشتر قرا او را مرفوع
خوانده اند بنا بر بدلیت که مختار است و بعض قرا که ابن عامر است
منصوب خوانده اند بنا بر استثنا چنانکه جایز است یعنی نکردند
جماعت مذکور این عمل مذکور را مگر قلیلی از آن جماعت و یعرب
علی حسب العوامل و اعراب داده شود مستثنی را اندازه

عوامل مستثنی منه یعنی که عامل مستثنی منه اگر اقتضای رفع کند
مستثنی مرفوع شود و اگر اقتضای نصب کند منصوب شود و اگر
اقتضای جر کند مجرور شود و این استثنای مفرغ گویند اذا کان المستثنی
منه غیر مذکور وقتی که باشد مستثنی منه غیر مذکور بلکه مقدر و هو
فی غیر الموجب و حال آنکه آن مستثنی واقع باشد در کلام غیر موجب
یعنی که بنا بر آنها معلوم شد لیفید یعنی شرط کرده شد وقوع آن
مستثنی در کلام غیر موجب تا فایده دهد آن کلام با وجود
حذف مستثنی منه فایده صحیح زیرا که اگر کلام موجب باشد
و مستثنی منه غیر مذکور غالب چنان است که آن کلام فاسد باشد
چنانکه گوئی ضربنی الا زید زیرا که معنی او بحسب ظاهر چنان شود
که زدم را همه کس مگر زید و این فاسد است بخلاف آنکه کلام غیر
موجب باشد زیرا که غالب چنان است که آن کلام صحیح باشد مثل
ما ضربنی الا زید مانند ما ضربنی الا زید که معنی او صحیح است زیرا
که ممکن است بحسب عادت که هیچ کس متکلم را نزده باشد غیر زید
لیکن ممکن نیست بحسب عادت که همه کس متکلم را زده باشد غیر زید
الا ان یستقیم المعنی یعنی شرط کرده شده است وقوع آن مستثنی
در کلام غیر موجب در جمیع اوقات مگر در وقتی که راست باشد
معنی در کلام موجب که در آن صورت کلام غیر موجب شرط نیست
مثل قرات الا یوم کذا مانند قرات الا یوم کذا که معنی او صحیح است

بالکه کلام موجب است زیرا که ظاهر است که مراد آن نیست که قرائت
کردم در جمیع ایام الی جمعه یا الی ماه یا الی سال مگر در فلان
روز و این معنی صحیح است و من ثمه و از جهت آنکه مستثنی
معرب بر حسب عوامل مشروط است باینکه در کلام غیر موجب
باشد بلکه معنی مستقیم باشد در کلام موجب لم یجز ما زال
زید الا عالما جایز نباشد مثل ما زال زید الا عالما زیرا که ما زال
اگر چه بحسب ظاهر غیر موجب است فاما بحسب مآل موجب است
از جهت آنکه زال نفی است و نفی نفی اثبات باشد پس معنی
چنان باشد که مستمر است زید متصف بجمیع صفات مگر متصف
بصفت علم و این معنی صحیح نیست زیرا که مستلزم اجتماع
صفات متناقضه است مثل قیام و عدم قیام و سخاوت و بخل
و شجاعت و جبن مگر آنکه قرینه باشد که دلالت کند بر بعض مستثنی
منه بعض صفات و از اینجا معلوم شود که مراد از غیر موجب که
سابقا مذکور شده است که موجب نباشد نه بحسب ظاهر و نه بحسب
مآل و اذا تعذر البدل علی اللفظ و هرگاه جایز نباشد در آن قسم
مستثنی که جایز است در و نصب و مختار است بدل بدلیت
مستثنی باعتبار حمل او بر لفظ مستثنی منه و تبعیت او مر
لفظ او را در اعراب بجهت مانعی فعلی الموضع حمل کرده شود مستثنی
که بر محل مستثنی منه حمل کرده شود مستثنی و بدل داشته شود

از و عنها ر محل او مثل ما جاءنی من احد الا زید باشد زید در ما جاءنی
من احد الا زید که جایز است در و نصب و مجاز است بدل لکن
متعذر است بدلیت او از لفظ مستثنی منه یعنی احد که مجرور است
بمن بعض مجاز نیست که بدل داشته شود از محل او که مرفوع است
بفاعلیت جاء مثل لا احد فیها الا عمرو و مانند عمرو در لا احد فیها
الا عمرو که جایز است در و نصب و مجاز است بدل لکن متعذر است
بدلیت او از لفظ احد که مفتوح است پس مجاز بدلیت اوست
از محل او که مرفوع است با بتدا و ما زید شیئا الا شیئ لا یعبأ به
و مانند شیئ دوم در ما زید شیئا الا شیئ لا یعبأ به که با جواز
نصب و اختیار بدل در و متعذر است بدلیت او از لفظ
شیئ اول که منصوب است بخبریت ماء مشابه بلیس پس مجاز
آنست که بدل داشته شود از محل او که مرفوع است بخبریت
مبتدا او وقید لا یعبأ به که در بعض نسخ واقع است از جهت
آنست که مغایرت میان مستثنی و مستثنی منه واجب است یعنی
نیست زید چیزی مگر چیزی که اعتباری نیست باو و لان من
لا تزاد بعد الاثبات یعنی متعذر است بدلیت مستثنی از
لفظ مستثنی منه در مثال اول از جهت آنکه من در من
احد استغراقی است که زیاده کرده شده از برای تاکید نفی
و عموم او و من استغراقی زیاده کرده نشود بعد از اثبات

بلکه بعد از نفی زیاده کرده شود و شک نیست که اگر زید در مثال
مذکور مجرور خوانده شود و بدل داشته شود از لفظ احد لازم
آید که من استغراقی زیاده کرده شده باشد تقدیرا از برای عمل
در ما بعد الا و ما بعد الا مثبت است زیرا که نفی ما جاءنی منتقض شده
بالا پس بدلیت زید از لفظ احد جایز نباشد و الا لازم آید
زیادتی من استغراقی بعد از اثبات وما و لا لا یقدران عاملین
بعده و متعذر است بدلیت مستثنی از لفظ مستثنی منه
در مثالین اخیرین از جهت آنکه ما و لا تقدیر کرده نشوند در
حالتی که عامل باشند بعد از اثبات یعنی در کلام مثبت
لانهما عملتا للنفی از جهت آنکه ما و لا عمل کنند از جهت دلالت
ایشان بر نفی زیرا که عمل لاء نفی جنس بسبب حمل او
بر ان از قبیل حمل نقیض بر نقیض از آن حیثیت که معنی او
تاکید نفی است و معنی ان تاکید اثبات و حمل ماء مشابه
بلیس بسبب مشابهت اوست بلیس در دلالت نفی وقد
انتقض النفی بالا و منتقض باطل شده است نفی بسبب الا
و متبدل شده باثبات پس اگر عمرو در مثال دوم منصوب
خوانده شود و بدل داشته شود از لفظ احد که مبنی بر فتح است
و شیئ دوم در مثال سیم منصوب خوانده شود و بدل
داشته شود از لفظ شیئ اول که منصوب است بخبریت ماء مشابه

بلیس لازم آید که لا زیاده شده باشد و عمل کرده باشد در کلام مثبت
در مثال دوم و ما زیاده کرده شده باشد و عمل کرده باشد در
کلام مثبت در مثال سیم و آن جایز نباشد پس بدلیت مستثنی از
لفظ مستثنی منه درین دو مثال جایز نباشد بخلاف لیس
زید شیئا الا شیئا یعنی بدلیت مستثنی از لفظ مستثنی منه
که خبر لیس باشد جایز است با آنکه اینجا نیز نفی منتقض شده بالا
لانها عملت للفعلیة از جهت آنکه کلمه لیس عمل کند از جهت
فعل بودن نه از جهت نفی فلا اثر لنقض معنی النفی پس نیست
اثری مر باطل شدن نفی را در عمل لیس باین نوع که باطل کند
عمل او را لبقاء الامر العامل هی لاجله از جهت آنکه باقی
است چیزی که عامل است لیس از جهت آن چیز که فعلیت است
پس عمل لیس باطل نشود بالا و عمل تواند کرد در ما بعد الا که مثبت
است ومن ثمه وازینجا که عمل لیس از جهت فعلیت است و عمل ما
و لا از جهت نفی جاز لیس زید الا قائما جایز است مثل لیس زید
الا قائما بنصب قائما بخبریت لیس از قسم مستثنای معرب
بر حسب عوامل زیرا که اگرچه نفی بالا منتقض شده فعلیت
باقی است وامتنع ما زید الا قائما و جایز نیست مثل ما زید
الا قائما بنصب قائما بخبریت ماء مشابه بلیس از قبیل مستثنای
معرب بر حسب عوامل زیرا که نفی که عمل ما بجهت اوست

منتقض شده بالا و مخفوض و مستثنی مجرور است بعد غیر بعد
از لفظ غیر مثل ما جاءنی القوم غیر زید و سوی و سواء و بعد از
لفظ سوی بکسر سین یا ضم او یا قصر و بعد از لفظ سواء بفتح سین
یا کسر او با مد مثل جاءنی القوم سوی زید و سواء زید از جهت
آنکه مستثنی مضاف الیه الفاظ مذکوره باشد و بعد حاشا
فی الاکثر و مجرور است مستثنی بعد از لفظ حاشا در اکثر استعمالات
از جهت آنکه حاشا در اکثر استعمالات حرف جر است مثل جاءنی
القوم حاشا زید و در بعض استعمالات فعل متعدی است بمعنی تنزیه
که فاعل او ضمیریست مستتر در وی که راجع است بخدای تعالی
و مستثنی منصوب است بعد از و بمفعولیت مثل جاءنی القوم حاشا
زیدا یعنی منزه کردانیده خدای تعالی زید را از آمدن مرا و اعراب
غیر فیه و اعراب لفظ غیر واقع در مقام استثنا به لفظ غیر
صفت زیرا که اعراب لفظ غیر صفت تابع اعراب موصوف
اوست کاعراب المستثنی مثل اعراب مستثنی بالا است
علی التفصیل بر تفصیلی که مذکور شد سابقا از جهت آنکه چون
مستثنی مجرور شود باضافه غیر اعراب مستثنا بسوی او منتقل
گردد بغیر مثل جاءنی القوم غیر زید بنصب غیر و ما جاءنی القوم
غیر زید بنصب و رفع غیر و ما جاءنی غیر زید برفع غیر غیر صفة
و لفظ غیر صفت است در اصل وضع زیرا که موضوع است از برای شیئ

که جزاو رست بمغایرت حملت علی الا فی الاستثناء که حمل
کرده شده است بر الا در معنی استثنا و مستعمل شده بمعنی او
از جهت کمال مناسبت میان معنی مغایرت و معنی استثنا
کما حملت الا علیها فی الصفة یعنی چنانکه حمل کرده شده است
الا بر کلمه غیر در معنی صفت و مستعمل شده بمعنی او با آنکه الا
در اصل وضع بمعنی استثناست از جهت مناسبت مذکوره اذا
کانت یعنی حمل کرده شده الا بر غیر در معنی صفت بحسب
غالب استعمالات وقتی که باشد الا تابعة لجمع واقع بعد از
اسم دال بر متعدد خواه جمع باشد خواه اسم جمع مثل قوم و خواه
مثنی مثل رجلان منکور غیر محصور که این اسم دال بر متعدد
منکر باشد نه معرف و آن متعدد معین نباشد نه بطریق استغراق
و شمول همه افراد مثل کل رجل و نه بطریق تعیین بعض افراد
مثل عشرة در اینجا که گوئی جاءنی رجال الا زید زیرا که رجال
جمع منکرست که معنی او معین نیست و الا که بعد از او واقع است
بمعنی صفتی است نه بمعنی استثنا لتعذر الاستثناء یعنی
حمل الا بر غیر در استعمال بمعنی وصفی در صورت مذکوره از جهت
آنست که جائز نیست استثنا درین صورت زیرا که در استثنا
متصل علم بدخول مستثنی در مستثنی منه شرط است و در
استثناء منقطع علم بعدم دخول مستثنی در مستثنی منه شرط است و در صورت

مذکوره

مذکوره نه دخول معلوم است و نه عدم دخول پس استثنا
مطلقا جائز نباشد نحو لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا
مانند الا درین آیت کریمه که محمول شده بر غیر و مستعمل شده
بمعنی صفتی و رفع او منتقل شده بما بعد او از جهت آنکه بعد از
جمع منکر غیر دال بر متعدد معین که آلهة است یعنی اگر باشند در آسمان
و زمین خداهای که صفت ایشان است که غیر الله جزای مستجمع جمیع
صفات کمال است هر آینه فاسد شوند و از نظام بیرون روند و
ضعف فی غیره و ضعیف است حمل الا بر غیر در غیر موضع مذکور از جهت آنکه
اصل در الا استثناست و عدول از اصل الی ضرورت قبیح است
خلاف مر سیبویه و اکثر متاخرین نحات را مثل جاء القوم الا زید
برفع زید و اعراب سوی و سواء النصب علی الظرف و اعراب
سوی و سواء که ایشان نیز مثل غیر مضاف اند بمستثنی نصب است
بنا بر ظرفیت ایشان چنانکه گوئی جاء القوم سوی زید و سواء
زید بمعنی مکان زید علی الاصح بر مذهب اصح که مذهب سیبویه
است خلاف مر کوفیین را که تجویز نموده اند اخراج ایشان را از
معنی ظرفیت و اجراء رفع و نصب و جر در ایشان بحسب اقتضاء
عوامل چنانکه گوئی جاءنی سواک و سواءک و رایت سواک
و سواءک و مررت بسواک و سواءک خبر کان
و اخواتها قسم دیگر از منصوبات که ملحق اند بمفعول خبر کان یا یکی

از اخوات کان است یعنی خبر یکی از افعال ناقصه چنانکه در بحث فعل باید
هو المسند بعد دخولها خبر کان و اخوات او لفظی است که اسناد
کرده شده باشد بلفظ دیگر بعد از دخول کان یا یکی از اخوات او
مثل کان زید قائما پس قائما در کان زید قائما که مسند است بزید
بعد از دخول کان و امره کامر خبر المبتداء و حال خبر کان و
اخوات او مانند حال خبر مبتدا است در آنکه مفرد باشد و جمله باشد
و در آنکه هرگاه جمله باشد لابد است از عائدی و گاهی آن عائد محذوف
شود و در آنکه گاهی متعدد شود غیر آن و یتقدم معرفة بمنزله استثناء
یعنی مگر در وجوب تاخیر در حال معرفه بودن یا نکره مخصصه بودن
که خبر مبتدا در حال معرفه بودن با مبتدا و نکره مخصصه بودن با او
مقدم نتواند شد بر مبتدا از جهة الالتباس چنانکه گذشت و خبر کان
و اخوات در حال معرفه بودن با اسم کان و اخوات و نکره مخصصه
بودن با او مقدم تواند شد برو وقتی که اعراب یکی از ایشان یا هر دو
لفظی باشد چنانکه گوئی کان منطلقا زید از جهت عدم التباس است
بسبب اعراب بخلاف آنکه اعراب هر دو تقدیری یا محلی باشد
مثل کان الفتی هذا که درین صورت خبر کان و اخوات مقدم نتواند
شد از جهة الالتباس و یحذف عامله و جائز است که حذف کرده
شود عامل خبر کان که کان است از جهة کثرت استعمال او بخلاف
اخوات او فی مثل الناس مجزیون باعمالهم ان خیرا فخیر و ان شرا فشر

در ترکیبی که کان مدخول حرف شرط باشد مثل ترکیب مذکور که تقدیرش
آنست که ان کان عملهم خیرا فجزاؤهم خیر و ان کان عملهم شرا فجزاؤهم
شر یعنی مردمان جزا داده خواهند شد بسبب عملهای خود درین
وجه که اگر باشد عمل ایشان نیک پس جزای ایشان نیک است و اگر
باشد عمل ایشان بد پس جزای ایشان بد است و یجوز فی مثلها و جائز
باشد در مثل این صورت یعنی هر ترکیبی که در و اسم مدخول ان واقع
شود و بعد از آن اسمی مدخول فا واقع شود چون مثل ثانی غیر مثل
اول بود و اظهار نبود در وی نکته اربعة اوجه چهار وجه
رفع هر دو بعد از آن کان فی عملهم خیر فجزاؤهم خیر و نصب
هر دو بعد از آن کان عملهم خیرا فکان جزاؤهم خیرا
و رفع اول و نصب دوم بعد از آن کان فی عملهم خیر
فکان جزاؤهم خیرا و نصب اول و رفع دوم
بعد از آن کان عملهم خیرا فجزاؤهم خیر و مخفی نیست
که وجه اخیر بهترین وجوه است و عکس او بدترین
وجوه و از دو وجه دیگر وجه اول بهتر است باعتبار
قلت و کثرت حذف در ایشان و برین قیاس است
حکم ان شرا فشر که معطوفست بر آن و یجب الحذف
و واجب باشد حذف عامل خبر کان که کان است
فی مثل اما انت منطلقا انطلقت در ترکیبی که کان

حذف کنند ولفظ ما را عوض از وی آورند مثل کرت مذکور
که در اصل لان کنت منطلقا انطلقت بوده لام جاره را
از انْ مصدری حذف کردند چنانکه قیاس است بعد از آن
فعل کنت را حذف کردند بعد از آن مصدری پس ضمیر
متصل کنت منفصل شد بسبب حذف عامل چنانکه
در محلش معلوم شود ولفظ ما را عوض از فعل محذوف
آوردند وادغام کردند نون انْ را در میم ما از جهه قرب
مخرج اما این شد پس واجب باشد درین صورت حذف
کان تا اجتماع عوض و معوض لازم نیاید و این توجیه مذهب
بصریین است و مذهب کوفیین آنست که تقدیر کلام
مذکور ان کنت منطلقا انطلقت است بفتح همزه ان
بی لام بنا بر آنکه ان مفتوحه بمعنی ان مکسوره شرطیه است
بر دال این و برین تقدیر احتیاج بلام جاره نباشد و باقی
اعمال بحال خود است **اسم ان** واخواتها قسم دیگر از
منصوبات اسم انّ یا یکی از اخوات اوست از حروف
مشبهه بالفعل چنانکه در بحث حروف معلوم شود وهو المسند
الیه بعد دخولها اسم انّ واخوات او اسمی است که اسناد
کرده شده باشد ولفظی بعد از دخول انّ یا یکی از اخوات او
مثل ان زیدا قائم مانند زید در ان زیدا قائم که اسناد کرده شده است

قائم باو بعد از دخول ان **المنصوب بلا** التی لنفی
الجنس قسم دیگر از منصوبات منصوب بلا التی لجنس است نه
مطلق اسم لا نفی جنس زیرا که اسم او گاهی مبنی و گاهی مرفوع نیز
باشد چنانکه بیاید هو المسند الیه بعد دخولها منصوب بلا نفی
جنس اسمی است که اسناد کرده شده باشد باو لفظی بعد از دخول
لا نفی جنس یلیها نکرة مضافا او مشبها به در حالتی که واقع
شده باشد آن مسند الیه بعد از لا نفی جنس بی فاصله در حالتی
که آن مسند الیه نکره باشد نه معرفه در حالتی که مضاف باشد بلفظی
یا شبیه بمضاف در آنکه محتاج باشد بما بعد خود مثل احتیاج
اسم عدد بتمیزش مثل لا غلام رجل و لا عشرین درهما لک
مانند غلام در لا غلام رجل لک که مسند الیه است بعد از دخول
لا نفی جنس بی فاصله و نکره است مضاف برجل و مانند عشرین
در لا عشرین درهما لک که شبیه است بمضاف با سایر قیود تعریف
فان کان مفردا پس اگر باشد مسند الیه بعد از دخول لا نفی
جنس که اسم لا نفی جنس عبارت است از آن مفرد یعنی نه مضاف
باشد و نه شبیه مضاف یعنی قید آخر تعریف منتفی باشد لیکن سایر قیود
موجود باشد فهو مبنی علی ما ینصب به پس او مبنی است بر آن
حرکت یا حرفی که منصوب شود آن اسم لا نفی جنس با وی پس از
دخول لا نفی جنس و آن فتحه است و کسره و یا مثل لا رجل و لا مسلمات

و لا مسلمین و لا مسلمین و ان کان معرفة او مفصولا بینه و بین لا و اگر
باشد اسم لا نفی جنس معرفه یا فصل کرده شده میان او و میان لا نفی
جنس بلفظی یعنی ما قبل قید اخیر تعریف منتفی باشد هر دو یا یکی یا قید
اخیر یا یکی از آن وجب الرفع والتکریر واجب باشد در جمیع صور
مذکوره رفع اسم لا با بتدا چنانکه پیش از دخول لا بود و تکرار لا با اسم
دیگر که مدخول او باشد بطریق عطف بر لا اول با اسمش چنانکه گوی
لا زید فی الدار و لا عمرو و لا فی الدار رجل و لا امرأة و لا فی الدار
زید و لا عمرو و لا فی الدار غلام زید و لا غلام عمرو ونحو قضیة و لا
ابا حسن لها متاول جواب سؤال مقدر است تقریر سؤال آنست
که ابا حسن درین ترکیب مشهور اسم لا نفی جنس است و معرفه است
زیرا که کنیت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب است علیه الصلوة
والسلام یعنی این صورت قضیة عظیمه الیست و نیست امیر المؤمنین
موجود از برای آنکه او حلال مشکلات عالمیان بود با آنکه مرفوع
بلکه منصوب است و لا نیز تکرار نیافته و تقریر جواب آنست که اگر چه
ابو الحسن کنیت امیر المؤمنین است علیه السلام لیکن اینجا مأول است
با راده صفت مشتهره و آن فیصل میان حق و باطل است یعنی فصل
میان حق و باطل بر سبیل مبالغه از جهه اشتهار آنحضرت بفصل
در حکومات و لهذا پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود اقضاکم علی
یعنی این قضیه الیست و نیست فیصلی مر او را از جهه آنکه امیر المؤمنین

علیه الصلوة والسلام موجود نیست و برین تقدیر ابا حسن نکره باشد
مضاف بعد از لا بی فاصله پس منصوب بلا نفی جنس باشد
وحذف لام الجنس مؤید این توجیه است وفی مثل لا حول ولا قوة
الا بالله و جایز است در ترکیبی که مکرر شده باشد بعد از هر یک
از ایشان مفرد نکره بی فاصله چنانکه در لا حول ولا قوة الا بالله
واقع است خمسة اوجه پنج وجه فتحهما یکی فتح آن دو اسم لا
بنا بر آنکه هر دو اسم لا مبنی علی ما ینصب به باشند ونصب الثانی
و دیگری فتح اول است و نصب ثانی بنا بر آنکه اول اسم لا مبنی
علی ما ینصب به باشد و ثانی معطوف باشد بر اول یا لا زایده از
برای تاکید نفی بنصب باعتبار لفظ اول یا محل قریبش که نصب است
بلا نفی جنس ورفعه و دیگری فتح اول است و رفع ثانی بنا
بر آنکه اول اسم لا مبنی علی ما ینصب به باشد و ثانی معطوف باشد
بر اول یا لا زایده برفع باعتبار محل بعیدش که رفع است با بتدا
ورفعهما و دیگری رفع هر دو است بالغاء لا نفی جنس بنا بر آنکه جایز
است الغاء او بشرط تکریر مطلقا ورفع الاول علی ضعف وفتح
الثانی و دیگری رفع اول است بنا بر آنکه اسم لا مشابه بلیس باشد
با ضعف آن زیرا که لا مشابه بلیس قلیل است در کلام عرب
چنانکه گذشت و فتح ثانی بنا بر آنکه اسم لا مبنی علی ما ینصب به باشد
وادا دخلت الهمزة و هرگاه داخل شود همزه استفهام بر لا نفی

ده ولا کاسی عطف و مذکور شده باشد

جنس لم تغير العمل تغيير نمی دهد عمل لای نفی جنس را بخلاف باء جاره
که چون بر لای نفی جنس در آید تغییر دهد عمل او را چنانکه گوئی کنت
بلا مال ومعنا ها الاستفهام ومعنی الهمزه استفهام که بر لای نفی
جنس در آمده حقیقت استفهام است چنانکه گوئی الا رجل یعنی استفهام
حقیقی او العرض یا عرض است یعنی القای کلام استفهامی بمخاطب
بقصد امر زایدی بر القای آن چنانکه گوئی الا تنزل بنا او التمنی
یا تمنی است یعنی بیان محبت چنانکه گوئی الا ماء اشربه یعنی کاشکی آبی
بودی که بیاشامیدمی او را ملاف مراد نسبی را در حقیقت استفهام
وعرض ونعت المبنی الاول وصفت اسم لای نفی جنس که مبنی
علی ما ینصب به باشد وآن صفت صفت اول باشد نه صفت دوم
یا سیم وغیر آن مفرد ایلیه در حالی که آن صفت مضاف وشبیه
مضاف نباشد وبعد از اسم لا باشد بی فاصله مبنی ومعرب
رفعا ونصبا جایز است که آن صفت مبنی باشد باعتبار حمل او
بر لفظ موصوفش ومعرب باشد برفع باعتبار حمل او بر محل بعید
موصوفش ونصب باعتبار حمل او بر محل قریب او نحو لا رجل
ظریف وظریف وظریفا باید ظریف درین ترکیب که جایز است
در وی بنا ورفع ونصب از جهت آنکه نعت اول مفرد متصل باسم
لا مبنی است والا فالاعراب واگر نباشد نعت اسم لا مبنی
اول ومفرد ومتصل باسم لا یعنی یکی از ین قیود مسمی باشد پس اعراب

واجب است برفع باعتبار محل بعید یا نصب باعتبار محل وسب
چنانکه گوئی لا رجل ظریف کریم فی الدار ولا رجل حسن الوجه فیها
ولا رجل فیها ظریف والعطف علی اللفظ وعلی المحل جایز
وعطف اسم نکره بر اسم لا مبنی یا محل ویلیس در رفع
باعتبار حمل او بر محل بعید شش جایز است وبنای معطوف
جایز نیست مثل لا اب وابنا وابن مانند این معطوف
برای درین ترکیب که در وی نصب ورفع جایز است
وبنا جایز نیست ودر ما عدای نعت ومعطوف بحرف
از توابع نصی از نحات واقع نشده واز جهت مصنف
تعرض نمود بحال ایشان ومثل لا اباله ولا غلامی له وجه نصب
اسم مفرد لای نفی جنس که بعد از و لام اضافه واقع شود مطلقا
وحذف نون تثنیه از و وقتی که مثنی باشد چنانکه گوئی لا
اباله بنصب اب ولا غلامی له بنصب غلامین وحذف
نون تثنیه از و جایز جایز است با آنکه اصل آن بود که جایز نباید
وواجب باشد که لا اب له ولا غلامین له گویند تشبیها
له بالمضاف از جهت تشبیه مر این اسم لای مفرد را بمضاف
لمشارکته له فی اصل معناه از جهت شریک بودن این مفرد بالای
که بعد از وست مضاف را با حیثیت اضافه در حاصل معناء
مضاف که اختصاص است پس ازین جهت تشبیه کردند این

بی تکرار لا بنصب عطف باعتبار محل او
بر لفظ آن اسم لای مبنی ٥

این مفرد را بمضاف واجرا کردند احکام مضاف را بر وی از نصب
وحذف نون تثنیه ومن ثمه واز ینجا که جواز مثل اباله
ولا غلامی له بجهة تشبیه غیر مضافست بمضاف در معنی
اختصاص لم یجز لا ابا فیها جایز نیست لا ابا فیها بنصب اب
از جهت عدم مشارکت او با مضاف در اصل معنی زیرا
که معنی اضافه اب بحری اختصاص است ومعنی فی ظرفیت است
نه اختصاص ولیس بمضاف ونیست مثل اب وغلامین
در دو ترکیب مذکور مضاف حقیقی لفساد المعنی از جهت آنکه
اگر مضاف حقیقی باشد فاسد شود معنی این دو ترکیب زیرا که
مراد نفی ثبوت جنس است مر شخص را نه نفی ثبوت اب معلوم
آن شخص وغلامین معلومین او واگر مضاف حقیقی باشد معینین
اضرین مستفاد گردد پس معنی مقصود فاسد شود خلافا
لسیبویه خلاف مر سیبویه وخلیل استاد سیبویه وجمهور
نحات را که نزد ایشان مثل اب وغلامین مذکورین مضاف
حقیقی است ولام زاید است میان مضاف ومضاف الیه
از جهت تاکید جانبه وگو ساقطه خلاف سیبویه از جهت مرید
اعتماد مصنف است با آنکه بعضی محققان گفته اند
و یحذف فی مثل لا علیک وگاهی
حذف کرده شود اسم لای نفی جنس در ترکیبی که وی باشد که دلالت
کند بر اسم محذوف وخبر مذکور باشد چنانکه در لا علیک واقع است

اب وغلامین اص

با آنکه بعضی محققان گفته اند
که خلیل اعلی کعب است
٥

یعنی نیست باکی وحرجی بر تو مجیا که خبر لا را حذف بکنند مگر وقتی
که وی باشد وآنهم مذکور باشد تا اجحاف وغایه نقصان بکلام
راه نیابد خبر ما ولا المشبهتین بلیس قسم دیگر
از منصوبات خبر ما ولای مشابه بلیس است در دلالت بر نفی ودخول
بر جمله اسمیه هو المسند بعد دخولهما خبر ما ولای مشابه بلیس آنست
حقیقة یا حکما که اسناد کرده شده باشد باسم دیگر بعد از دخول
یکی از ایشان وهی لغة حجازیة وخبریت خبر ما ولای مشابه بلیس
است بر او اعمال ایشان در اسم وخبر مخصوص بلغت اهل حجاز است
ودر لغت بنی تمیم اسم وخبر ایشان معمول ایشان نیستند بلکه مبتدا
وخبرند چنانکه پیش از دخول ایشان بودند وقرآن موافق لغت حجاز
است چنانکه واقع شده ما هذا بشرا ومثل ما هن امهاتهم واذا زیدت
ان مع ما وهرگاه زیاده کرده شود کلمه ان زایده نزد بصریین وان
نافیه موکده نزد کوفیین بعد از مای مشابه بلیس چنانکه گوئی ما ان
زید قایم او انتقض النفی بالا یا باطل شود نفی ما ولا با الا مثل ما زید الا
قایم او تقدم الخبر یا مقدم شود خبر ما ولا بر اسم ایشان مثل ما قایم
زید بطل العمل باطل شود عمل ایشان در اسم وخبر ایشان در صورت
اول واحد در ما بعد الا در صورت ثانی چنانکه گذشت واذا عطف
علیه بموجب وهرگاه عطف کرده شود بر خبر ما ولای مشابه بلیس
بحرف عطفی که دلالت کند بر ایجاب واثبات ما بعد خود بعد از

ما ولا لنحو

نفی مثل بل ولکن چنانکه گوئی ما زید قائماً بل قاعد وما زید کاتباً لکن شاعر
فالرفع پس رفع این معطوف باعتبار محل او بر محل خبر ما ولا که رفع
است بابتدا واجب است زیرا که نفی منتقض شده بان عطف
موجب وما بعد او مثبت گشته پس باطل شود عمل ما ولا وما بعد او
چنانکه در صورت معارض یعنی بالا معلوم شد و چون فارغ شد از
بیان منصوبات شروع کرد در بیان مجرورات وگفت

المجرورات

یعنی اینست باب مجرورات چنانکه در مرفوعات معلوم شد
هو ما اشتمل علی علم المضاف الیه یعنی مجرور که مفرد مجرورات است
اسمی است حقیقة یا حکماً که مشتمل باشد بر علامت مضاف الیه بودن
بنابر آنکه مضاف مصدر میمی است بمعنی اضافه نه اسم مفعول زیرا که
مجرور مشتمل نباشد بر علامت ذات مضاف الیه بلکه مشتمل است
بر علامت مضاف الیه بودن ولهذا گفت والمضاف الیه کل اسم
ونگفت وهو کل اسم تا ضمیر راجع نشود بمضاف الیه بمعنی مضاف الیه
بودن وعلامت مضاف الیه بودن کسره است وفتحه ویا چنانکه در اول
کتاب مشروح گشت والمضاف الیه کل اسم نسب الیه شیء بواسطة
حرف الجر یعنی مضاف الیه اسمی است حقیقة یا حکماً که نسبت کرده شده
باشد باو چیزی بواسطه حرف جر لفظا او تقدیرا اراده در حالتی که ملفوظ
باشد آن حرف جر مثل مررت بزید یا مقدر باشد در حالتی که آن
حرف جر مقدر مراد باشد از حیثیت عمل یعنی عمل او باقی باشد مثل غلام

زید که مقدر غلام لزید است وعمل لام که جر است باقیست بخلاف مثل صمت
یوم الجمعة وضربت تأدیبا که اگرچه حرف جر مقدر است در آن لیکن عمل او
باقی نیست وپوشیده نماند که این تعریف صادق نیست بر مضاف
الیه باضافه لفظیه بنابر آنکه در وی حرف جر نه لفظی است ونه تقدیری چنانکه
مشهور است از نحات لیکن از کلام مصنف در شرح این کتاب چنانکه
مفهوم میگردد که در اضافه لفظیه نیز حرف جر مقدر است واضافه لفظیه
ومعنویه هر دو قسم اضافه بتقدیر حرف جر اند بر خلاف جمهور نحات
فالتقدیر شرطه ان یکون المضاف پس تقدیر حرف جر یعنی اضافه بتقدیر
حرف جر شرط او آنست که باشد مضاف اسما مجردا تنوینه لاجلها
اسمی که دور کرده شده باشد از وی تنوین او یا آنچه قائم مقام اوست یعنی
نون تثنیه ونون جمع از جهة اضافه اگر در مضاف پیش از اضافه تنوین یا نون
تثنیه یا نون جمع باشد مثل غلام زید وابنا زید وبنو زید که در اصل غلامٌ لزید
وابنان لزید وبنون لزید بود تنوین را از غلام ونون تثنیه را از ابنان
ونون جمع را از بنون حذف کردند تا اضافه کنند ایشان را بزید وهی
معنویة ولفظیة واضافه بتقدیر حرف جر دو قسم است یکی معنویه ودیگری
لفظیه فالمعنویة ان یکون المضاف پس اضافه معنویه اضافه است که باشد
مضاف در آن اضافه غیر صفة مضافة الی معمولها غیر صیغه که مضاف باشد
آن صفت بمعمول خود یعنی اسم فاعل یا اسم مفعول یا صفت مشبهه مضاف
بفاعل یا مفعول نباشد خواه مضاف اسم فاعل واسم مفعول یا صفت مشبهه نباشد

مثل غلام زید و خواه یکی ازین جنس نباشد لیکن مضاف بفاعل و مفعول نباشد مثل کریم البلد وهی اما بمعنی اللام و اضافهٔ معنویه بمعنی لام اختصاص است فیما عدا جنس المضاف و ظرفه و لام مقدر در مضاف الیهی است که غیر جنس مضاف و ظرف او باشد مثل زید نسبت بغلام در غلام زید و اما بمعنی من فی جنس المضاف و یا بمعنی من بیانیست و من مقدر در مضاف الیهی است که جنس مضاف باشد یعنی اسمی که بر مضاف و غیر مضاف صادق آید و مضاف نیز برو و غیر او صادق آید بشرط آنکه او اصل مضاف باشد مثل فضة نسبت بخاتم در خاتم فضة و اما بمعنی فی فی ظرفه و یا بمعنی فی ظرفی است و فی مقدر در مضاف الیهی است که ظرف مضاف باشد مثل یوم نسبت بضرب در ضرب الیوم و هو قلیل و بودن اضافه بمعنی فی کم است در استعمال عرب نحو غلام زید مثال اضافه بمعنی لام است یعنی غلام لزید خاتم فضة مثال اضافهٔ مقدر من است یعنی خاتم من فضة و ضرب الیوم مثال اضافهٔ مقدر فی است یعنی ضرب فی الیوم و یفید تعریفا مع المعرفة و فایده میدهد اضافهٔ معنویه معرفه بودن مضاف را با مضاف الیه معرفه مثل غلام زید و تخصیصا مع النکرة و فایده میدهد قلت اشتراک مضاف را با مضاف الیه نکره مثل غلام رجل و شرطها تجرید المضاف من التعریف و شرط اضافهٔ معنویه خالی کردن مضاف است از معرفه بودن اگر معرفه باشد بدین وجه که اگر معرف بلام باشد لام او را حذف کنند

و اگر علم باشد

و اگر علم باشد نکره کرده شد او را یکی از دو طریق که سابقا معلوم شد چنانکه گوی زید القوم و موسی القوم و چون مخالفت کرده اند کوفیین بالبصریین در شرط مذکور و تجویز کرده اند اضافه اسم عدد معرف بلام را بمعدود خویش باضافهٔ معنویه خواست که اشارت کند بمخالفت کوفیین و رد مذهب ایشان پس گفت و ما اجازه الکوفیون و آنچه تجویز کرده اند کوفیون من الثلثة الاثواب و شبهه من العدد که آن ترکیب الثلثة الاثواب است باضافهٔ معنویه معرف بلام و هر چه مثل این ترکیب باشد از ترکیبات مشتمله بر اسم عدد معرف بلام مضاف بمعدود خویش مانند الخمسة الدراهم و المائة الدینار ضعیف ضعیف است بلکه باطل زیرا که مخالف قیاس و استعمال فصحاست و اللفظیة ان یکون المضاف صفة مضافة الی معمولها و اضافهٔ لفظیه اضافه است که باشد مضاف در و اسم فاعل یا اسم مفعول یا صفت مشبهه که مضاف باشد بفاعل یا بمفعول خود مثل ضارب زید مانند اضافه ضارب که اسم فاعل است بزید که مفعول اوست و حسن الوجه و مانند اضافه حسن که صفت مشبهه است بوجه که فاعل اوست و لا تفید الا تخفیفا فی اللفظ و فایده نمیدهد اضافهٔ لفظیه مگر فایدهٔ تخفیف شدن را در لفظ مضاف و پس بحذف تنوین یا نون تثنیه یا نون جمع مثل ضارب زید که در اصل ضاربٌ زیدا بود و یا در لفظ مضاف الیه و پس بحذف ضمیر مستتر و آوردن لام تعریف ساکن مثل الحسن الوجه که در اصل الحسن وجهه بوده یا در لفظ مضاف و مضاف الیه

نیز شود مثل حسن الوجه که در اصل الحسن وجهه بوده و این تعصیل مبنی بر مذهب
جمهور نحات است واما مذهب مصنف تخفیف در مضاف الیه
بحذف حرف جر لازم است و گاهی تخفیف در مضاف نیز حاصل شود
و گاهی تخفیف دیگر نیز در مضاف الیه چنانکه مذکور شد و من ثمه جاز
مررت برجل حسن الوجه و از جهه که فایده نمیدهد اضافه لفظیه مگر تخفیف
در لفظ و تعریف و تخصیص فایده نمیدهد جایز است مثل ترکیب مررت
برجل حسن الوجه با آنکه حسن الوجه صفت رجل است و رجل نکره است
و حسن مضاف است بمعرف بلام بنا بر آنکه اضافه لفظیه مضاف را
معرفه نکرداند مطلقا و امتنع مررت بزید حسن الوجه و از جهه
جایز نیست مثل ترکیب مررت بزید حسن الوجه زیرا که چون
اضافه لفظیه فایده ندهد تعریف مضاف را هرچند مضاف الیه
معرفه باشد حسن الوجه نکره باشد پس صفت زید که معرفه است
واقع نتواند شد و جاز الضاربا زید والضاربوا زید و از جهه مذکور
جایز است مثل ترکیب الضاربا زید باضافه الضاربان بزید و ترکیب
الضاربوا زید باضافه الضاربون بزید زیرا که تخفیف بحذف نون
تثنیه و نون جمع حاصل شده و امتنع الضارب زید و از همین جهت
جایز نیست مثل ترکیب الضارب زید یعنی ترکیبی که در و مضاف
باضافه لفظیه مفرد معرف بلام باشد و مضاف الیه اسم ظاهر غیر معرف
بلام خواه علم باشد و خواه غیر علم زیرا که از این اضافه تخفیف حاصل نشده نزد

نفف

مضاف و نه در مضاف الیه و حذف تنوین از مضاف بسبب
دخول لام است پیش از اضافه خلافا للفراء خلاف مر فرا را
که نزد او ترکیب الضارب زید نیز جایز است بنا بر آنکه نزد
او اضافه مقدم است بر دخول لام پس حذف تنوین بسبب
اضافه باشد نه بسبب دخول لام پس اضافه افاده تخفیف
کرده باشد لیکن این قول ضعیف است زیرا که ظاهر نیست که دخول
لام مقدم باشد بر اضافه و چون فرا استشهاد نموده از برای جواز
الضارب زید بقول شاعر الواهب المایة الهجان و عبدها بنا
بر آنکه عبدها عطف است بر المایه پس تقدیرش چنان شود که الواهب
عبدها از قبیل الضارب زید اشارت کرد مصنف بجواب او
و گفت و ضعف الواهب المایة الهجان و عبدها یعنی ضعیف
است استدلال فرا باین شعر زیرا که بسیار است که در معطوف
حکمی جایز است و در معطوف علیه جایز نیست چنانکه در رب شاة
و سخلتها واقع است که معطوف بر مدخول رب معرفه واقع شده
که سخلتهاست با آنکه جایز نیست که مدخول رب معرفه واقع شود
یعنی بسا گوسفند و بره اش پس تواند بود که عطف عبدها بر
مضاف الیه الواهب جایز باشد و اضافه الواهب بعبد
ها جایز نباشد یعنی ممدوح من بخشنده صد شتر ناقه سفید است
و بنده که راننده آنها باشد و مصراع اخیر اینست عوذا تزجی

خلفها اطفالها یعنی در حالتی که آن شتران نوزائیده‌ها ببینند
که میراند آن عبد در پس آنها بچه‌های آنها را یعنی در حالتی که شیر
آنها در غایت خوبی است و در قصیده مذکوره کمال مبالغه است
در مدح بسخاوت چنانکه مخفی نیست و نیز قیاس کرده والضار
زیدا به الضارب الرجل والضاربک از جهت مصنف
اشاره کرد بدو و گفت وانما جاز الضارب الرجل و انست
وجز این نیست که جایز است مثل ترکیب الضارب الرجل
با آنکه قیاس آن بود که جایز نباشد زیرا که تخفیف لفظی حاصل نشده
حملا علی المختار فی الحسن الوجه از جهت حمل مثل این ترکیب بر وجه
مختار در الحسن الوجه که جر الوجه است باضافه چنانکه در بحث
صفت مشبهه بیاید و بوجه حمل اشتراک ایشان است در آنکه
در هر دو مضاف و مضاف الیه باضافه لفظیه معرف بلام اند
و این اشتراک در مثل الضارب زید موجود نیست پس قیاس او
بر الضارب الرجل قیاسی است مع الفارق والضاربک و
شبهه و اینست و جز این نیست که جایز است مثل ترکیب
الضاربک و آنچه مانند اوست یعنی الضاربی والضاربه و غیر آن
فیمن قال انه مضاف در مذهب آنکسی که گفته است که ضمیری
که ضارب در این ترکیب مضاف است بضمیر و آن رمانی است
و مبرد و زمخشری چنانکه محقق رضی تصریح نموده با آنکه قیاس آن بود

که جایز نباشد در این ترکیب زیرا که ضمیر لفظ افاده تخفیف لفظی
نکرده اما تمسک نمود آنکسی که ضاربک را مضاف میداند بضمیر بلکه
ضمیر را معمول و میداند در آن مستوی است پس در جواز او اشکالی
نیست حملا علی ضاربک از جهت حمل مثل الضاربک بر ضاربک
بنابر آنکه در هر دو مضاف باضافه لفظیه اسم فاعل است و مضاف
الیه ضمیر متصل و این مشابهت در الضارب زید موجود نیست پس
قیاس او بر الضاربک بر قیاسیست مع الفارق و وجه جواز
ضاربک با آنکه در وی تخفیف بسبب اضافه ظاهر نیست آنست
که اضافه اولی حصول تخفیف ضطراریست زیرا که نسبت ضارب
بضمیر متصل بغیر اضافه ممکن نیست پس التزام نموده اند اضافه را در وی
لکن تخفیف پوشیده نیست که این اضطرار در الضاربک بر جایز است
پس حمل او بر ضاربک لازم است با آنکه اگر حمل او بر وجایز باید
باید که حمل الضارب زید بر ضارب زید جایز باشد ولا یضاف
موصوف الی صفته و اضافه کرده نشود اسمی که موصوف است بصفتش
با صفتش با بقای معنی موصوفی و صفتی مثل اضافه رجل بعالم بمعنی وصف
رجل بعالم ولا صفة الی موصوفها و نیز اضافه کرده نشود اسمی که صفت است
مر موصوف را بآن موصوفش با بقای همان معنی مثل اضافه
عالم بر رجل بمعنی وصف رجل بعالم خلاف مر کوفیین را که نزد ایشان
جایز است اضافه موصوف بصفتش بهمان معنی و اضافه صفت

بموصوفش بهمان معنی و تمسک ایشان در مخالفت قاعدهٔ اول مسجد الجامع
است و جانب الغربی و صلوة الاولی و بقلة الحمقاء است بنابر آنکه مسجد
الجامع مرکب اضافی است بمعنای مرکب توصیفی که المسجد الجامع است
یعنی مسجدی که جمع کننده است مردم را و جانب الغربی مرکب
اضافی است بمعنی مرکب توصیفی که الجانب الغربی است یعنی جایی
که غربی است و برین قیاس صلوة الاولی بمعنای الصلوة الاولی
یعنی نمازی که اول است و بقلة الحمقاء است یعنی تره که ابله است — یعنی البقلة الحمقاء
و متمسک ایشان در مخالفت قاعدهٔ دوم جرد قطیفه است که بمعنای
قطیفه جرد است یعنی قماش مسمی بقطیفه که پاره است و اخلاق
ثیاب که بمعنای ثیاب اخلاق است یعنی جامهای که کهنه باشند
از بحث اشارت کرد مصنف ساول این تراکیب از برای رد
مذهب ایشان و تایید مذهب بصریین و گفت ومثل مسجد الجامع
وجانب الغربی و صلوة الاولی و بقلة الحمقاء متاول یعنی مثل
این تراکیب که متمسک کوفیان است در مخالفت قاعدهٔ اول ماول
است برین وجه که مسجد الجامع بمعنی مسجد الوقت الجامع است یعنی مسجد
وقتی که آن وقت جمع کننده مردم است و جانب الغربی بمعنی
جانب المکان الغربی است یعنی طرف جای که الجا غربیست
وصلوة الاولی بمعنی صلوة الساعة الاولی است یعنی نماز ساعتی که
آن ساعت اول ساعاتست بعد از زوال و بقلة الحمقاء بمعنی

بقلة

بقلة الحمقاء است یعنی تره دانه که آن دانه ابله است بجهت آنکه در ممر
سیل و مردم جا میکند و پایمال میشود پس صفات مذکوره مضاف
الیه اند و نه صفت مضاف بلکه صفت مضاف الیه اند و مثل
جرد قطیفه و اخلاق ثیاب متاول و مثل این دو ترکیب
که متمسک ایشان است در مخالفت قاعده دوم ماول است
برین وجه که اضافه در ینها اضافهٔ صفت بموصوف نیست بلکه
اضافه بیانی است مثل اضافهٔ خاتم فضة ولا یضاف اسم مماثل
للمضاف الیه فی العموم والخصوص و اضافه کرده نشود اسمی که مماثل
است مر اسم دیگر را در عموم استعمال و خصوص آن یا آن اسم خواه
مرادفان باشند یعنی یک مفهوم داشته باشند مثل انسان و بشر
و خواه دو مفهوم داشته باشند لکن متساویان باشند یعنی ماصدق
ایشان متحد باشد چون انسان و ناطق کلیث و اسد مثال
مترادفین است در محسوسات زیرا که معنی لیث و اسد نزد شیر
است پس اضافه نتوان کرد یکی از ایشان را بدیگری و حبس و منع
مثال مترادفین است در معقولات زیرا که معنی حبس و منع هر دو
باز داشتن است پس اضافه نتوان کرد یکی از ایشان را بدیگری
و مثال متساویین انسان و ناطق است پس یکی از ایشان را نیز اضافه
نتوان کرد بدیگری لعدم الفایده متعلق است به لا یضاف یعنی
اضافه نتوان کرد احد مترادفین یا متساویین را بدیگری از جهة عدم

فائده در نفع اضافه چنانکه ظاهر است بخلاف کل الدراهم و عین الشیء
بخلاف اضافهٔ عام بخاص مثل اضافه کل بدراهم زیرا که کل اعم است
از دراهم و مثل اضافه عین یعنی ذات بشیٔ معین زیرا که ذات
اعم است از شیٔ معین که این اضافه جایز است فایده تخصیص از جهه آنکه
عام بسبب اضافهٔ او بخاص مخصوص شود بخاص پس این اضافه
فایده داشته باشد وقولهم سعید کرز ونحوه متاول جواب
سوال مقدر است تقریر سوال آنست که قاعده مذکوره منتقض شود باضافه
اسم بلقب که واقع است در کلام عرب مثل اضافه سعید بکرز زیرا که
اسم ولقب مترادفان اند و تقریر جواب آنکه این اضافه ماوّل است
بآنکه مراد از اسم معنی است و از لقب لفظ معنی ذات سعید که مسمی
است بلفظ کرز و اسم و لقب باین اعتبار مترادفان نباشند واذا
اضیف الاسم الصحیح و هرگاه اضافه کرده شود اسم صحیح و آن در
اصطلاح نحات اسمی است که حرف آخر او حرف علت نباشد بخلاف
صرفیان که در اصطلاح ایشان اسمی است که هیچ یک از حروف اصلیه او
حرف علت نباشد و نه همزه و نه تضعیف او الملحق به یا اضافه کرده
شود اسم ملحق باسم صحیح و آن اسمی است که در آخر او واو یا یا باشد
که ماقبل او ساکن باشد مثل دلو و ظبی و وجه الحاق این اسم به صحیح
آنست که حرف علت بعد از سکون حکم حرف صحیح دارد در جهت
الی یاء المتکلم بیاء متکلم کسر آخره والیاء مفتوحة او ساکنة مکسور

گردانیده

گردانیده شود آخر آن مضاف که اسم صحیح است یا ملحق باو و آن
یاء متکلم که مضاف الیه است جایز است که مفتوح باشد چنانکه اصل است
و جایز است که ساکن باشد چنانکه گویی غلامیَ و غلامیْ و دلویَ و دلویْ
و ظبییَ و ظبییْ بفتح یاء متکلم و سکون او در همه فان کان آخره
الفا یثبت یعنی و اگر مضاف بیاء متکلم صحیح یا ملحق بصحیح نباشد
بلکه حرف آخر او الف باشد یا واو یا یای که ماقبل او ساکن نباشد
پس اگر باشد حرف آخر او الف ثابت ماند در حال اضافه او بیاء
متکلم خواه اصلی باشد مثل عصای در عصای و خواه الف تثنیه باشد مثل
غلامای و این در لغت فصیح است و هذیل یقلبها لغیر التثنیه و هذیل
هذیل که از قبایل عرب اند قلب کنند الف آخر اسم را در حالی که آن
الف از برای غیر تثنیه باشد بیاء و ادغام کنند آن یاء را در یاء متکلم در
حالت اضافه آن اسم بیاء متکلم چنانکه گویند عصیّ و رحیّ بتشدید یا
و الف تثنیه را بحال خود گذارند بر وفق لغت مشهوره و ان کان یاء
ادغمت و اگر باشد حرف آخر اسم مضاف بیاء متکلم یای که ماقبل
او ساکن نباشد ادغام کرده شود آن یا در یاء متکلم از جهه اجتماع
دو حرف از یک جنس در لفظی که بمنزله کلمه واحده است زیرا که نون
تثنیه و نون جمع باضافه ساقط شود پس آخر مضاف یا باشد مثل
مثنی و جمع مذکر سالم مضاف بیاء متکلم در حالت نصبی و جری چنانکه
گویی مسلمیّ و مسلمیّ بتشدید یا و ان کان واوا قلبت یاء و ادغمت

واگر باشد حرف آخر مضاف بیاء متکلم واوی که ما قبل او ساکن باشد
قلب کرده شود آن واو بیاء و ادغام کرده شود آن یا در یاء متکلم
پس اگر ما قبل آن واو مضموم باشد مکسور شود بعد از قلب بمناسبت
یا از جهت ثقل ضمه مثل مسلمیّ در حالت رفع که اصل او مسلموی
بوده بنا بر سقوط نون جمع باضافه پس آخر این مضاف بیاء متکلم
واو باشد و ما قبل او مضموم است پس قلب کردند واو را بیا
و ادغام کردند یا را در یاء متکلم و ما قبل واو را مکسور کردانیدند بحسب
قاعده صرفیه مشهوره چنانکه در اول کتاب معلوم شد واگر ما قبل
واو مفتوح باشد تغیر نیابد بعد از قلب از جهة خفت فتحه مثل مصطفیّ
بتشدید یا در حالت رفعی که اصل او مصطفوی بود پس فتحه ما قبل
واو بعد از قلب و ادغام بحال خود ماند و فتح الیاء للساکنین
ومفتوح کردانیده شود یاء متکلم در سه صورت اخیره از صور
خمس مضاف بیاء متکلم که مذکور شد از جهت آنکه اجتماع ساکنین
علی غیر حده لازم آید اگر ساکن کردانیده شود بخلاف دو صورت
اول از صور مذکوره که یاء متکلم مفتوح تواند بود و ساکن نیز تواند بود
چنانکه مذکور شد **واما الاسماء الستة** یعنی حکم اسماء ستة
در حالت اضافه ایشان بغیر یاء متکلم مبین شد در اول کتاب
واما اسماء ستة در حالت اضافه ایشان بیاء متکلم فاخی وابی پس حکم آن
اینست که کفته شود در حالت اضافه اخ واب از ایشان بیاء متکلم

اخی

اخی وابی بی اعاده واو که از آخر ایشان محذوف شده بر قیاس
سایر اسماء محذوفة الاعجاز چنانکه کوئی یدی و دمی واجاز المبرد
اخی وابی و تجویز کرده مبرد اعاده واو محذوف را از ایشان در
حال اضافه بیاء متکلم و قلب او را بیا و ادغام یا در یاء متکلم
وقلب او را بیا و ادغام یا در یاء متکلم با کسر ما قبل واو و فتح یاء
متکلم مثل اخیّ وابیّ بتشدید یا وتقول حمی وهنی و مذکور در
در حال اضافه حم بیاء متکلم زیرا که مبرد اضافه نتواند کرد حم را بیاء
متکلم چنانکه گذشت حمی بی اعاده واو محذوف از آخر او باتفاق
و بر قیاس کفته شود در حال اضافه هن بیاء متکلم هنی بی اعاده
واو محذوف از آخر او باتفاق و یقال فیّ فی الاکثر وفمی و
کفته شود در حال اضافه فم بیاء متکلم فیّ بتشدید یا بنا بر اعاده واو
محذوف که عین اوست زیرا که اصل او فوه بوده چنانکه گذشت
و قلب واو بیا و ادغام یا در یاء متکلم با کسر ما قبل او و فتح یاء
متکلم و این در اکثر استعمالات است و در بعضی استعمالات کفته شود
فمی با ابقاء میم که عوض واو محذوف است و مخفی نماند که اگر لفظ ذو
و فعال را اراده نمی نمود حصر او صحیح می بود واذا قطعت وهرگاه
قطع کرده شود این پنج اسم که مذکور شد از اسماء ستة از اضافه
یعنی بی اضافه مستعمل شوند قلت اخ واب وحم وهن وفم
حذف کرده شود از اخ واب وحم وهن واو که بجای لام

است از ایشان و حذف کرده شود از فم واو که بجای عین است
بعد از حذف ها که بجای لام اوست و آورده شود میم عوض واو
محذوف و فتح الفا افصح منهما یعنی در فم حرکات ثلث
فا جایز است و فتح فا افصح است از ضم و کسر و جاء حم
مثل ید و خبء و دلو و عصا مطلقا و آمده است در بعض
استعمالات حم از جمله اسماء مذکوره مثل ید در حذف واو از
آخر و اجراء اعراب بر ماقبل و مثل خبء در ابدال همزه
در آخر و اجراء اعراب بر و و مثل دلو در ایراد واو در آخر
آن بلب و ادغام و اجراء اعراب بر و لفظا یا تقدیرا و مثل
عصا در ایراد الف در آخر او و اجراء اعراب بر و تقدیرا و این
استعمالات که در حم واقع شده در حال افراد و اضافه بیاء متکلم
و غیر او واقع شده بر وفق الفاظ مذکوره شبیه بها چنانکه گوی
جاءنی حم و حمی و حمک و رایت حما و حمی و حمک و مررت بحم
و بحمی و بحمک و جاءنی حماء و حمای و حماک و رایت حماء و
حمای و حماءک و مررت بحماء و بحمای و بحماءک و جاءنی حمو
و حمای و حماک و رایت حما و حماک و مررت بحما و بحمای و
بحماک و هاء هن مثل ید مطلقا و آمده است در بعض استعمالات
هن از اسماء مذکوره مثل ید در حذف واو از آخر و اجراء اعراب
بر ما قبل او در حال افراد و اضافه چنانکه گوی جاءنی هن و هنک

و رایت

و رایت هنا و هنک و مررت بهن و بهنک و کوشنده نماند
که احکام مذکوره درین مقام بمنزله استثنا نیند از حکم اسم مضاف
بیاء متکلم که در آخر او واو باشد چنانکه مذکور شد قبل ازین و از حکم
اسماء سته مضاف بغیر یاء متکلم که مذکور شد در اول کتاب
و ذو لا یضاف الی مضمر و لفظ ذو از اسماء سته اضافه کرده
نشود بضمیر اصلا پس از بحث مضاف بیاء متکلم خارج باشد
و لا یقطع و قطع کرده نشود از اضافه بلکه واجب باشد اضافه
او باسم جنس چنانکه گوی ذو علم و ذو مال و اضافه او بغیر اسم
جنس شاذ است و چون فارغ شد از بیان احکام معربات
بالاصالة شروع کرد در بیان احکام توابع معربات پس گفت
التوابع توابع جمع تابع است نه تابعه بنابر آنکه فاعل بمعنی
اسم را جایز است که جمع کنند بر فواعل مثل کاهل که او را
جمع کنند بر کواهل چنانکه مرفوعات و منصوبات و مجرورات
جمع مرفوع و منصوب و مجرورند نه مرفوعه و منصوبه و مجروره
چنانکه گذشت و انجا مراد معنی مفرد است نه معنی جمع زیرا که تعریف
مفرد را باشد نه جمع را و ذکر جمع محلی بلام که ظاهر در استغراق
است اشارت است بجامعیت تعریف چنانکه لفظ کل در قول او
کل ثان اشارت است بمانعیت او یعنی متاخر نیست باعراب
سابقه که متلبس باشد باعراب متقدم خود یعنی اعراب او

از جنس اعراب متعدد مشی باشد برین وجه که هر دو رفع باشند یا هر دو
نصب یا هر دو جر خواه موافق باشند در لفظی بودن و تقدیری
بودن و محلی بودن و خواه مخالف چنانکه گوئی جاءنی زید العالم
و عمرو القاضی و بکر الذی ذهب من جهة واحدة در حالتی
که باشد هر دو اعراب بمقتضای عامل از یک حیثیت مثل فاعلیت
در مسئلهٔ مذکوره یا مفعولیت یا مضاف الیهی بخلاف آنکه آن
دو اعراب از یک حیثیت نباشد بلکه از دو حیثیت باشند
که در این صورت صاحب اعراب ثانی را تابع نگویند اگرچه از یک
جنس باشند مثل خبر مبتدا که اعراب او از جنس اعراب مبتدا است
لیکن هر دو اعراب از یک حیثیت نیست بلکه ابتدا که عامل
مبتدا و خبر است اقتضا کند رفع مبتدا را از آن حیثیت که طالب
مسند الیه است و اقتضا کند رفع خبر را از آن حیثیت که طالب
مسند است و چون از تعریف تابع فارغ شد شروع کرد در بیان
اقسام او و نعت را بر سایر اقسام مقدم نمود از جهة کثرت
استعمال او پس گفت **النعت** تابع یدل علی معنی فی متبوعه
مطلقا یعنی نعت در اصطلاح نحات تابعی است که دلالت کند
بر حصول صفتی در متبوعش باعتبار نوع هیئت ترکیبی آن تابع
و متبوع با قطع نظر از خصوص ماده و قید اخیر احتراز است از مثل
تاکید در جاءنی القوم کلهم زیرا که کلهم تابعی است که دلالت کند بر حصول

صفت

صفت شمول در قوم لیکن این دلالت باعتبار خصوص ماده است نه
باعتبار نوع هیئت ترکیبی تاکید و موکد زیرا که این دلالت منتفی است
در بعض تاکیدها مثل جاءنی زید نفسه بخلاف نعت که هیئت ترکیبی
او و منعوت دلالت کند بر حصول صفتی در متبوع با قطع نظر از
خصوص ماده بلکه باعتبار نحو او در ضمن جمیع مواد مثل جاءنی زید
العالم و رجل عالم و فایده تخصیص و توضیح و فایده نعت در بیشتر
استعمالات تخصیص اشتراک منعوت است اگر منعوت نکره
باشد مثل رجل عالم یا اظهار حال او است اگر معرفه باشد مثل زید العالم
و قد یکون لمجرد الثناء او الذم و گاه باشد نعت از برای مجرد
مدح یا ذم بی قصد تخصیص و توضیح از جهت عدم احتیاج بآن
مثل بسم الله الرحمن الرحیم و اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
او التاکید مثل نفخة واحدة یا از برای مجرد تاکید معنی که از متبوع
فهم شود مثل واحدة در نفخة واحدة که از برای تاکید وحدتست
که از تا وحدت مفهوم شده بی قصد تخصیص و توضیح یعنی یک
دمیدن که یکبارگیست ولا فصل بین ان یکون مشتقا او غیره
و فرقی میان آنکه باشد نعت مشتق مثل اسم فاعل و اسم مفعول و غیر آن
و آنکه باشد غیر مشتق در صحت زیرا که همچنانکه بودن نعت مشتق صحیح است
بودن او غیر مشتق نیز صحیح است خلاف مر جمهور نحات را که شرط کرده
اند در نعت اشتقاق را و بودن او را غیر مشتق صحیح نشمرده اند اذا کان

وضعه لغرض المعنی یعنی عدم فرق میان مشتق بودن نعت و غیر مشتق
بودن او و همین است که باشد وضع آن غیر مشتق از برای این غرض
که دلالت کند آن بر حصول صفتی در ذاتی زیرا که مدار نعت بر این
دلالت است نه بر اشتقاق چنانکه از تعریف نعت مستفاد گردد
عموما مثل تمیمی و ذو مال در حالتی که غرض مذکور عام باشد در
جمیع استعمالات آن غیر مشتق مثل تمیمی که غیر مشتق است
لیکن یاء نسبت مطلقا دلالت کند بر حصول نسبت بمدخو
لش در ذاتی یعنی منسوب بقبیله بنی تمیم و همچنین ذو در
ذو مال که از اسماء سته است غیر مشتق است لیکن دلالت کند
دائما بر معنی صاحبیت در ذاتی یعنی صاحب مال او خصوصا
مثل مررت برجل ای رجل با غرض مذکور خاص باشد ببعض
استعمالات منعوت مقام پس در آن استعمال که غرض
مذکور موجود باشد در غیر مشتق صحیح باشد بودن او نعت و در
سایر استعمالات که غرض مذکور موجود نباشد در وصحیح نباشد
که نعت واقع شود مثل ای در مررت برجل ای رجل که غیر
مشتق است لیکن دلالت کند بر حصول صفتی در ذاتی در مثل
این ترکیب بقرینه مقام یعنی کامل در رجولیت و لهذا صحیح است
وقوع او نعت اینجا بخلاف سایر تراکیب. مثل ای رجل عندک
و مررت بهذا الرجل و بزید هذا و مثل معرف بلام بعد از اسم

اشارت

اشارت نحو مثل مررت بهذا الرجل که دلالت کند بر حصول معنی آن
اسم معرف بلام در ذات مبهمی که مدلول اسم اشارتست یعنی این
ذاتی که متصف است برجولیت و لهذا معرف بلام غیر مشتق صحیح است
که در اینمقام نعت واقع شود بخلاف سایر مقامات و همچنین اسم
اشارت بعد از معرفه دیگر مثل مررت بزید هذا دلالت کند بر حصول
صفت مشار الیهی در معنی آن معرفه یعنی این ذات همچنین که مشار
الیه است و لهذا صحیح است وقوع او نعت اینجا بخلاف سایر مواضع
ویوصف النکرة بالجملة الخبریة و وصف کرده شود نکره بجمله خبریه
یعنی نعت همچنانکه مفرد باشد چنانکه ظاهر و شایع است جمله نیز باشد
لیکن بشرط آنکه منعوت نکره باشد نه معرفه زیرا که جمله در قوت نکره است
و آن جمله خبریه باشد نه انشائیه ویلزم فیها الضمیر و واجب باشد
در جمله خبریه که نعت واقع شود ضمیری که راجع باشد بآن نکره مثل
جاءنی رجل ابوه قائم زیرا که جمله خبریه از جهة استقلال معنوی نعت
نتواند واقع شدن بی ضمیری که ربط دهد او را بالمنعوت ویوصف
بحال الموصوف و واقع کرده شود وصف بحال منعوت وصف قائم
باو و بحال متعلقه نحو مررت برجل حسن غلامه و واقع کرده
شود وصف بحال متعلق منعوت وصفت قائم بمتعلق و یعنی
نعت دو قسم است یکی آنکه معنی ظاهر او حال نفس منعوت باشد
و آن شایع و واضح است مثل مررت برجل حسن و دیگر آنکه معنی ظاهر

او حال متعلق منعوت باشد لیکن مفهوم شود از و حال منعوت التزاما
و باین اعتبار نعت او واقع شود مثل حسن در مررت برجل حسن
غلامه زیرا که حسن مدلول حسن درین ترکیب صفت رجل نیست
بلکه صفت غلام اوست لیکن حسن غلام رجل دلالت کند بر بودن
رجل صاحب غلام حسن التزاما و این صفت رجل است و باین
اعتبار حسن مذکور نعت رجل واقع شده فالاول یتبعه فی
الاعراب والتعریف والتنکیر والافراد والتثنیة والجمع والتذکیر
والتانیث پس قسم اول از قسمین مذکورین تابع و مطابق
باشد منعوت را در ده چیز که این سه قسم اعراب است
یعنی رفع و نصب و جر و معرفه بودن و نکره بودن و واحد بودن
و مثنی بودن و جمع بودن و مذکر بودن و مؤنث بودن یعنی
از اقسام اعراب هر قسم که در منعوت باشد واجب است
که همان قسم در نعت مذکور باشد و از تعریف و تنکیر هر کدام
که در منعوت باشد واجب است که در نعت مذکور باشد بمذهب
بصریین خلاف مر کوفیین را در تنکیر مطلقا و مر اخفش را در
تنکیر نکرهٔ مخصصه و از باقی احکام مذکوره هر هر کدام در منعوت
باشد واجب است که این حکم در نعت مذکور باشد بشرط آنکه
همه احکام باقیه یا تذکیر و تانیث و پس مساوی باشند در نعت
مذکور مثل مصدر و فعول بمعنی فاعل و فعیل بمعنی مفعول چنانکه

کوی

کوی رجل عدل و رجال عدل و امرأة عدل و رجل صبور و امرأة
صبور و رجل جریح و امرأة جریح مگر آنکه گویند که این اسما مشترکند
میان مذکر و مؤنث و مصدر مشترکست میان واحد و تثنیه
و جمع نیز پس در امثلهٔ مذکوره مطابقه در احکام مذکوره متحقق است
و برین تقدیر احتیاج بشرط مذکور نباشد والثانی یتبعه فی الخمسة
الاول و قسم دوم از قسمین مذکورین مطابق باشد منعوت را
در پنج اول از ده چیز مذکور و آن سه قسم اعراب است با تعریف
و تنکیر و فی البواقی کالفعل و در باقی از آن ده مانند فعل است
باین معنی که اگر فعل بجای قسم ثانی نعت واقع شود هر حکم از
احکام خمسه باقیه که در آن فعل موجود باشد در آن نعت نیز موجود
باشد چنانکه گوی مررت برجل حسن علامه و برجلین حسن
غلاماهما و برجال حسن غلمانهم و بامرأة حسن غلامها و برجل
حسنة جاریته و برجل حسن [illegible] داره مثل یحسن غلامه و یحسن
غلاماهما و یحسن غلمانهم و یحسن غلامها و تحسن جاریته و یحسن
داره چنانکه تفصیل آن در بحث مذکر و مؤنث و بحث
صرف خواهد آمد و من ثمه حسن قام رجل قاعد غلمانه
و از جهت که قسم ثانی نعت در پنج باقی مثل فعل است مستحسن است
قاعد در قام رجل قاعد غلمانه چنانکه مستحسن است یقعد غلمانه
و ضعف قاعدون غلمانه و از این جهت ضعیف و مستقبح است

فاعدون در قام رجل قاعد فان علمائه همچنانکه مستقبح است قعدون
علمائه ونحو قعود علمائه وارسمان جمله جایزست لیکن حسن
وقبح قعود در قام رجل قعود علمائه زیراکه قعود جمع مکسر قاعد است
ودر فعل جمع مکسر جاری نشود پس از ین حیثیت قعود بمنزله فعل
جمع باشد بلکه بمنزله فعل مفرد جمع باشد پس باعتبار لفظ خالی باشد
خالی نیست از قبح وباعتبار معنی خالی باشد از حسن والمضمر لا یوصف
وضمیر منعوت چیزی واقع نشود ولا یوصف به ونعت چیزی نیز
واقع نشود والموصوف اخص او مساو ومنعوت معرفه واجب
است که اکمل باشد از نعت در تعریف یا مساوی او باشد دران
وجایز نیست که انقص باشد در تعریف ازو ومراتب معارف در
تعریف در بحث معرفه ونکره معلوم خواهد شد ومن ثمه لم توصف
ذو اللام الا بمثله وازجهت که منعوت واجبست که اعرف
باشد از نعت یا مساوی او جایز نیست که موصوف شود معرف
بلام مگر بمساوی خود در تعریف وآن معرف بلام دیگر است
یا موصول بنا بر انکه معرف بلام وموصول متساویانند در تعریف
نزد جمهور نحات چنانکه معلوم شود وبرین تقدیر منعوت مساوی شود
با نعت در تعریف مثل جاءنی الرجل الکریم والرجل الذی جلس
او بالمضاف الی مثله یا بمضاف به مساوی خود یعنی بمضاف
بمعرف بلام وموصول مساوی مضاف الیه است در تعریف نزد

دیگر یا بمضاف بموصول
بنا بر انکه مضاف بمعرف
بلام

بعض

بعض نحات وبرین تقدیر نیز منعوت مساوی باشد با نعت نزد بعض نحات
ازو نزد بعضی وبرین تقدیر منعوت اخص باشد از نعت چنانکه
گوئی جاءنی الرجل عبد الامیر والرجل عبد الذی هو امیر بخلاف
سایر معارف که اخص اند از معرف بلام بمذهب محققان پس معرف
بلام موصوف نشود بانها والا لازم آید که منعوت انقص باشد
از نعت در تعریف واما التزام وصف باب هذا بذی اللام
للابهام واینست و مراد اینست که لازم داشته شده وصف
اسماء اشاره مطلقا بمعرف بلام وموصول که حکم معرف بلام
دارد زیراکه هر دو انقصند از اسم اشارت در تعریف با آنکه قاعده
مذکوره که موصوف اخص است یا مساوی اقتضای آن کند که
جایز باشد وصف اسم اشاره باسم اشاره دیگر وبمضاف باسم اشاره
وبمعرف بلام وموصول نیز چنانکه جایز است وصف معرف بلام
بمعرف بلام دیگر وموصول وبمضاف بمعرف بلام وموصول
از جهه ابهام اسماء اشاره بحسب وضع که مقتضای بیان جنس است
وشک نیست که رفع ابهام اسم اشاره ببیان جنس او باسم اشاره دیگر
متصور نیست ومضاف بمعرفه رفع ابهام وضع اسماء اشاره نتواند
کرد از جهه آنکه تعریف او ضعیف است چه مکتسب است از مضاف
الیه پس متعین شد معرف بلام وموصول چنانکه گوئی جاءنی هذا الرجل
وهذا الذی جلس ومن ثمه وازجهت که در اسماء اشاره ابهام وضعیست

ومعنی بیان جنس است ضعیف مررت بهذا الابیض فصیح است
بهذا الابیض در مررت بهذا الابیض از جهت آنکه ابیض نیز ابهام جنسی
دارد پس این معرف بلام بیان جنس هذا اکتفا نکند و حسن
مررت بهذا العالم و مستحسن است بهذا العالم در مررت بهذا
العالم از جهت آنکه عالم دلالت کند برآنکه مشار الیه بهذا انسان است
و رجل است و صاحب علم است پس این معرف بلام جنس هذا
را بروجه اکمل بیان کند **العطف تابع** قسم دیگر از اقسام
تابع عطف است یعنی معطوف بحرف واو در اصطلاح تابعی
است مقصود بالنسبة مع متبوعه که قصد کرده شده باشد از
نسبتی که در جانب متبوع مذکور است با متبوعش یعنی غرض از آن
نسبت منسوب بودن یا منسوب الیه بودن متبوعش نباشد و
پس چنانکه در نعت و تاکید و عطف بیان است و نیز غرض از آن
نسبت منسوب بودن یا منسوب الیه بودن تابع نباشد و پس
باین معنی که ذکر متبوع توطئه ذکر تابع نباشد و بر سبیل غلط نباشد
چنانکه در بدل است خواه منسوب بودن و خواه منسوب الیه
بودن هردو متفق باشند در ایجاب یا سلب چنانکه در اکثر معطوفات
بحرف است یا مختلف باشند چنانکه در معطوف بلا و بل و لکن است
یتوسط بینه و بین متبوعه احد الحروف العشرة یعنی شرط عطف
است که در میان او و متبوعش یکی از ده حرف که آنها را حروف عاطفه گویند

سیاتی

سیاتی مثل قام زید و عمرو و درود باشد که بیاید بیان آن ده
حرف در بحث حرف انشاء الله تعالی مانند عمرو در قام زید
و عمرو که منسوب الیه بودن او بقیام مقصود است و منسوب الیه
بودن زید نیز بقیام مقصود است و واسطه شده است میان
این دو او از حروف عاطفه و برین قیاس است زید قائم
و قاعد که منسوب بودن قائم و قاعد بر زید هردو مقصود است
و واسطه شده است میان ایشان واو عاطفه واذا عطف
علی المرفوع المتصل و هرگاه عطف کرده شود اسمی بر ضمیر مرفوع
متصل بفعل یا شبه فعل خواه مستتر باشد مثل ضمیر ضرب در
زید ضرب و خواه بارز مثل ضمیر ضربت اکد بالمنفصل اولی
است که تاکید کرده شود اول آن ضمیر را بضمیر منفصل بعد از آن
عطف کرده شود بر آن ضمیر تا لازم نیاید عطف بر چیزی که بمنزله
جزء کلمه است زیرا که ضمیر مرفوع متصل بمنزله جزو است از فعل یا
شبه فعل لفظا و معنی و این قاعده بمذهب بصریین است که
نزد ایشان عطف بر ضمیر مرفوع متصل بی تاکید بمنفصل و بی فصل
قبیح است و نزد کوفیین جایز است الا قبح مثل ضربت انا و
زید مانند انا در ضربت انا و زید که تاکید کرده شده ضمیر مرفوع
ضربت باو بعد از آن عطف کرده شده زید بر آن ضمیر الا
ان یقع فصل مگر آنکه واقع شود فاصله میان معطوف و آن

ضمیر مرفوع متصل فصیح نیست مگر که شی جایز نیست در ضرورت
ترک تاکید بمنفصل نیز قبیح زیرا که آن فصل قائم مقام تاکید
بمنفصل است نحو ضربت الیوم و زید مانند عطف زید
بر ضمیر مرفوع متصل بی تاکید بمنفصل در ضربت الیوم و زید
بجهة فصل بظرف که الیوم است و اذا عطف علی الضمیر المجرور
و هرگاه که عطف کرده شود اسمی بر ضمیر مجرور حرف جر یا اضافه
اعید الخافض بر گردانیده شود آن عامل جر بر سر معطوف در
سعت کلام خواه حرف جر باشد مثل مررت بک و بزید
مانند اعادهٔ باء جاره بر سر زید در مررت بک و بزید و خواه
مضاف باشد مثل المال بینی و بین زید که بین مضاف بیاء
متکلم تکرار یافته بر سر زید و این قاعده بر مذهب بصریین است
و اما بمذهب کوفیین جایز است عطف بر ضمیر مجرور بی اعادهٔ
عامل جر در سعت کلام والمعطوف فی حکم المعطوف علیه ست ص
و هر معطوف در حکم معطوف علیه خود است یعنی که هر حکم که
در معطوف علیه جاریست بنظر بخارج ازو در معطوف
جاریست بشرط آنکه مقتضای آن حکم در معطوف علیه موجود
باشد در معطوف مثل مرفوع و منصوب و مجرور است
و مسند الیه بودن و مسند بودن و مضاف الیه بودن
و صله مشتمل بر ضمیر راجع بمسند الیه بودن بشرط استحقاق

وصلهٔ مشتمل بر ضمیر راجع بموصول بودن و غیر آن چنانکه گویی
جاءنی زید و عمرو و رایت زیدا و عمروا و مررت بزید و عمرو
و زید انّ و عمرو و زید قائم ابوه و قاعد اخوه و جاء
الذی قام و رکب بخلاف احکامی که جاری باشد در معطوف
علیه بنظر بذاتش مثل معرب بودن و مبنی بودن و نکره
بودن و معرفه بودن و مفرد بودن و مثنی بودن و جمع بودن
که جریان اینها در معطوف واجب نباشد چنانکه گویی جاءنی
رجل و هذا و بخلاف آنکه مقتضی حکم معطوف علیه موجود
نباشد در معطوف مثل تجرد از لام در منادای که جریان
آن در معطوف بر آن منادی واجب نباشد چنانکه گویی
یا زید و الحارث و من ثمة و از جهت آنکه معطوف در حکم معطوف
علیه است یعنی مذکور لم یجز فی ما زید بقائم او قائما و لا ذاهب
عمرو الا الرفع جایز نیست در ذاهب در ما زید بقائم و لا ذاهب
عمرو یا در ما زید قائما و لا ذاهب عمرو بی تعدد ضمیر مگر رفع
زیرا که اگر مجرور باشد در ترکیب اول بنابر آنکه معطوف باشد
بر قائم که خبر ما مشابه بلیس است و مجرور است بباء زائده
یا منصوب باشد در ترکیب دوم بنابر آنکه معطوف باشد
بر قائما که خبر ما است واجب باشد که در و نیز ضمیری باشد
راجع بر زید که اسم ما است همچنانکه در قائم و قائما ضمیریست راجع باو

از جهت آنکه هر دو مشتقند و حال آنکه در مذهب مذکور
ضمیر نتواند بود و از جهة آنکه فاعل او عمرو است و ضمیر مقدر
نیز نباشد بنا بر فرض عدم تقدیر ضمیر پس واجب باشد
که در مذهب مذکور مرفوع باشد بنا بر آنکه خبر عمرو باشد مقدم
بر و وان جمله معطوف باشد بر جملهٔ اول و انما جاز
الذی یطیر فیغضب زید الذباب واینست وجه
اینکه نیست که جایز است عطف یغضب زید بر یطیر با آنکه
قاعدهٔ سابقه مقتضی آنست که جایز نباشد زیرا که یطیر صلهٔ
الذی است و مشتمل است بر ضمیر راجع باو و در یغضب
زید ضمیری نیست زیرا که فاعل او زید است یعنی الذی
پرد پس خشمناک میشود زید مگس است لانها فاء السببیة
از جهة آنکه فاء فیغضب فاء سببیه است که معنی او سبب
بودن است نه فاء عاطفه که معنی او عطف است و تواند
بود که ضمیری مقدر باشد یعنی فیغضب زید بطیرانه یعنی
بسبب پریدن او و اذا عطف علی عاملین مختلفین
و هرگاه که عطف کرده شود بیک حرف عطف دو
اسم بر دو معمول دو عامل مغایر یکدیگر پس قید اختلاف
از برای تأکید و توضیح است نه از برای احتراز بخلاف قید
عاملین که احتراز است از عطف بر دو معمول یک عامل که

جایز است باتفاق مثل ضربت زید عمروا و بکر خالدا و از
عطف بر سه معمول سه عامل بیک حرف که جایز نیست
باتفاق و بخلاف قید بیک حرف عطف که احتراز است از
عطف بر دو معمول دو عامل بدو حرف عطف که جایز
است باتفاق چنانکه گویی زیدٌ و عمروٌ فی الدارِ و الحجرةِ
لم یجز خلافا للفراء جایز نباشد آن عطف نزد جمهور
نحات خلاف مر فراء را که نزد او جایز است مطلقا
الا فی نحو فی الدارِ زیدٌ و الحجرةِ عمروٌ مگر در صورتی که معمول
اول از آن دو معمول معطوف علیه مجرور باشد و معمول
دوم مرفوع مثل دار و زید در فی الدارِ زیدٌ و الحجرةِ
عمروٌ که دار مجرور است بفی و زید مرفوع است بابتدا در وجه
عطف است بر دار و عمرو عطف است بر زید یا معمول اول
مجرور باشد و معمول دوم منصوب چنانکه گویی ان فی
الدار زیدا و الحجرة عمروا که درین دو صورت عطف جایز
باشد نزد جمهور نحات خلافا لسیبویه خلاف مر سیبویه
را که نزد او نیز درین دو صورت جایز نباشد و تحقیق
کلام درین مقام آنست که مختار نزد جمهور نحات آنست
که عطف بر دو معمول دو عامل جایز نیست مگر در مثل فی الدارِ
زیدٌ و الحجرةِ عمروٌ و چون این حکم مختار مرکب است از حکم ایجابی

که جواز عطف است بر معمولین عاملین در مثل صورت مذکوره
و از حکم سلبی که عدم جواز این عطف است در غیر صورت
مذکوره و فراء اختلاف کرده و حکم سلبی مذکور را اتفاق در حکم
ایجابی از جهت خلاف او بعد از سلب پیش از استثنا
مذکور شد و سیبویه خلاف نموده در حکم ایجابی مذکور را اتفاق
در حکم سلبی از جهت خلاف او بعد از استثنا که دال است
بر ایجاب مذکور شد پس معلوم شد که مذهب فراء آنست که
عطف بر معمولین عاملین مطلقا جایز است و مذهب سیبویه
آنکه مطلقا جایز نیست و مذهب جمهور آنکه در مثل صورت
مذکوره جایز است و در غیر آن جایز نیست

التأکید

قسم دیگر از اقسام تابع تأکید است و او در اصطلاح تابع یقرر
امر المتبوع تابعی است که موضوع باشد از برای آنکه قرار دهد و
ثابت گرداند حال متبوع را فی النسبة او الشمول در نسبتی که
متعلق است بمتبوع در کلام یا در شمول و احاطه که حاصل است
مفهوم متبوع را نظر باو یا اجزا یعنی که دلالت کند
تابع بر آنکه نسبت مذکوره که بمتبوع تعلق کرده نه بغیر او از جهت
دفع احتمال غفلت سامع از لفظ متبوع یا احتمال توهم او غلط
را در لفظ متبوع چنانکه گویی جاءنی زید زید یا از جهت دفع احتمال
توهم سامع تجوز را در لفظ متبوع چنانکه گویی قطع الامیر اللص

یا قطع الامیر نفسه اللص یعنی دست برید حاکم خود دزد را نه جلاد
بامر او چنانکه عادتست یا دلالت کند تابع بر آنکه مراد از متبوع
همه افراد یا همه اجزاء اوست نه بعض آن از جهت دفع احتمال
توهم سامع اراده بعض را از سبیل مجاز چنانکه گویی جاءنی القوم
کلهم یعنی آمدند قوم تمام نه آنکه بعضی از ایشان آمده باشند و اسناد
آمدن بایشان بر سبیل مجاز بخلاف سایر توابع که بعضی از ایشان
تقریر نکنند حال متبوع را وضعا مثل نعت و معطوف بحرف
و بدل و بعضی ایشان تقریر کنند حال متبوع را وضعا لیکن نه
در نسبت یا شمول وهو لفظی و معنوی و تأکید دو قسم است تأکید
لفظی و تأکید معنوی فاللفظی تکرر اللفظ الاول پس تأکید لفظی تأکیدیست
مکرر لفظ اول باشد حقیقة یا حکما نحو جاءنی زید زید مانند زید دوم
در جاءنی زید زید که مکرر زید اول است حقیقة و مثل انا در ضربت
انا که مکرر تاء ضربت است حکما و یجری فی الالفاظ کلها و جاری شود
تأکید لفظی اصطلاحی در همه انواع اسم بخلاف تأکید معنوی که جاری نشود
مگر در بعض اسما یا آنکه جاری شود مکرر لفظ اول در همه انواع لفظ
خواه اسم باشد و خواه فعل و خواه حرف چنانکه گویی ضرب
ضرب و ان ان بخلاف تأکید معنوی والمعنوی بالفاظ محصورة
و تأکید معنوی تأکیدیست که ملابس باشد یکی از چند لفظ شمرده شده
وهی نفسه و عینه و کلاهما و کلتاهما و کله و اجمع و اکتع و ابتع و ابصع

وان خند لفظ نفس مضاف بضمیر وعین مضاف بضمیر وکلا وکلتا ی
مضاف بضمیر وکل مضاف بضمیر واجمع واکتع وابتع وابصع تصاد
متعله یا تصادیم اند فالاولان یعمان باختلاف صیغهما وضمیرهما
پس دو لفظ اول که نفس وعین است تاکید واقع شوند در مفرد
ومثنی وجمع باختلاف صیغهٔ ایشان در افراد وتثنیه وجمع و
باختلاف ضمیری که مضاف الیه ایشان است تقول نفسه ونفسها
انفسهما انفسهم انفسهن چنانکه گوی نفسه وعینه در مفرد مذکر
ونفسها وعینها در مفرد مؤنث وانفسهما واعینهما در تثنیه مذکر
ومؤنث وانفسهم واعینهم در جمع مذکر عاقل وانفسهن واعینهن
در جمع مؤنث وجمع مذکر غیر عاقل والثانی للمثنی کلاهما وکلتاهما
ولفظ دوم نسبت باولین که کل است از برای مثنی است وپس
یعنی تاکید غیر مثنی واقع نشود چنانکه گوی کلاهما در تثنیه مذکر و
کلتاهما در تثنیه مؤنث باختلاف صیغه وبس والباقی لغیر المثنی
وباقی الفاظ مذکوره از برای غیر مثنی اند یعنی تاکید مثنی واقع
نشوند باختلاف الضمیر فی کله کلها کلهم کلهن باختلاف ضمیر
مضاف الیه کل در مثل کله در مفرد مذکر وکلها در مفرد مؤنث
وکلهم در جمع مذکر عاقل وکلهن در جمع مؤنث وجمع مذکر غیر عاقل والصیغ
فی البواقی وباختلاف صیغها در الحه باقی ماند از الفاظ مذکوره
وان اجمع است واخوات او واجمع جمعاء اجمعون جمع چنانکه گوی

اجمع

اجمع واکتع وابتع وابصع در مفرد مذکر وجمعاء وکتعاء وبتعاء
وبصعاء در مفرد مؤنث واجمعون واکتعون وابتعون وابصعون
در جمع مذکر عاقل وجمع وکتع وبتع وبصع در جمع مؤنث وجمع مذکر
غیر عاقل ولا تؤکد بکل واجمع وتاکید کرده نشود هیچ اسمی بلفظ کل
واجمع وفروع اجمع که جمعاء واجمعون وجمع است وهمچنین اخوات
ایشان که اتباع است الا ذوا اجزاء یصح افتراقها حسا او حکما
مگر اسمی که مدلول او صاحب اجزای باشد که صحیح باشد جدا شدن
آن اجزا از یکدیگر در نظر حس یا در تعلق حکم مذکور مثل اکرمت
القوم کلهم واشتریت العبد کله مانند قوم در اکرمت القوم کلهم که
صحیح است افتراق اجزاء او در حس وماننده عبد در اشتریت العبد
کله که صحیح است افتراق اجزاء او در شرا زیرا که صحیح است که بعض عبد
خریده شود وبعض او خریده نشود بخلاف جاء زید کله بخلاف زید
در جاء زید کله که صحیح نیست افتراق اجزاء او نه در حس ونه در حکم
مذکور که آمدن است زیرا که ممکن نیست که بعض زید بیاید وبعض او نیاید
واذا اکد الضمیر المرفوع المتصل بالنفس والعین وهرگاه تاکید کرده
شود ضمیر مرفوع متصل بفعل یا شبه فعل بلفظ نفس یا فروع او
وبلفظ عین یا فروع او اکد بمنفصل واجب باشد که تاکید کرده
شود آن ضمیر مرفوع متصل بضمیر مرفوع منفصل تاکید لفظی بعد از آن
تاکید کرده شود بنفس یا عین یا فروع ایشان تاکید معنوی چنانکه گوی

زید اکرمنی هو نفسه یا عینه والزیدان اکرمانی هما انفسهما یا اعینهما بخلاف
ضمیر منصوب ومجرور که جایز است تاکید ایشان بنفس وعین بی تاکید
ایشان بضمیر دیگر چنانکه گوی اکرمتک نفسک یا عینک ومررت
بک نفسک یا عینک بخلاف ضمیر مرفوع منفصل که جایز است تاکید او
نیز بنفس وعین بی تاکید او بضمیر دیگر چنانکه گوی انت نفسک یا عینک
وبخلاف تاکید ضمیر مرفوع متصل بغیر نفس وعین که مشروط نیست بتاکید
دیگر چنانکه گوی العبد اشتری کله واجمع واکتع واخواه اتباع لاجمع
یعنی لفظ اکتع وبرادران او که ابتع وابصع اند با فروع ایشان تابعان
اند در استعمال مر لفظ اجمع را با فروع او باین معنی که بتبعیت او مستعمل شوند
نه باصالت فلا یتقدم علیه پس مقدم مستعمل نشود هیچ از اکتع وابتع
وابصع وفروع ایشان بر هیچیک از اجمع وفروع او هرگاه جمع شوند
باهم در استعمال پس نتوان گفت مثلا جاءنی القوم اکتعون اجمعون
وذکرها دونه ضعیف واستعمال ایشان بی اجمع وفروع او ضعیف
است پس نتوان گفت جاءنی القوم اکتعون یا ابتعون یا ابصعون

البدل تابع مقصود بما نسب الی المتبوع دونه قسم دیگر از
اقسام تابع بدل است ودر اصطلاح تابعی است که قصد کرده شده
باشد بنسبت چیزی که نسبت داده شده بمتبوع او نه متبوع یعنی
مقصود از نسبت چیزی که داده شده بمتبوع نسبت او باین تابع باشد
نه نسبت او بمتبوع او وطیه نسبت او باشد خواه مردد نسبت مواتی هم باشند

در ظاهر یا مخالف وسلطنت چنانکه گوی جاءنی زید اخوک وما جاءنی زید اخوک
یا مخالف هم باشند چنانکه در بدل کسر قسم مستثنی است مثل
ما جاءنی القوم الا زید چنانکه گذشت پس قید مقصود بما نسب الی
المتبوع احتراز است از نعت وتاکید وعطف بیان وقید دونه
احتراز است از معطوف بحرف ومخفی نماند که ظاهر آن بود که گوید الی
المتبوع دونه تا شامل شود بدل از منسوب را نیز مثل هذا اخوک زید وهو
بدل الکل والبعض والاشتمال والغلط وبدل چهار قسم است بدل کل
بدل بعض بدل اشتمال بدل غلط فالاول مدلوله مدلول الاول پس بدل
کل بدلیست که مدلول او ومدلول مبدل منه باشد یعنی متحد باشند بحسب
ذات اگرچه متغایر باشند بحسب مفهوم مثل جاءنی زید اخوک زیرا که
مفهوم اخوک ومفهوم زید متغایرند لیکن ذات مردو یکیست والثانی
جزؤه وبدل بعض بدلیست که مدلول او جزء مدلول مبدل منه باشد یعنی
ذات او جزء ذات مبدل منه باشد اگرچه مفهوم او جزء مفهوم مبدل منه
نباشد مثل ضربت زیدا راسه والثالث بینه وبین الاول ملابسة
بغیرهما وبدل اشتمال بدلیست که باشد میان او ومیان مبدل منه
مناسبتی بغیر عینیت وجزئیت بلکه بر وجه مناسبتی که نسبت
بمتبوع متضمن نسبت تابع باشد اجمالا ومخاطب بعد از نسبت بمتبوع
طالب وسط نسبت تابع باشد پس از جهت متکلم نسبت تابع را اراده نماید
چنانکه گوی اعجبنی زید حسنه بخلاف ضربت زیدا غلامه که بدل اشتمال

ملکه مثل غلطت والرابع ان تقصد الیه بعد ان غلطت بغیره و بدل
غلط بدلیست که ملابس باشد با آنکه قصد کنی بسوی او بعد از آنکه غلط کرده
باشد بغیر او یعنی متکلم بغلط ذکر کرده باشد مبدل منه را بعد از این ذکر کند بدل
را جهت تدارک آن غلط چنانکه گوئی ضربت زیدا عمروا اما علامه با جاره
و مراد از غلط عام است از آنکه غلط صرف باشد یا غلط نسیان و اقسام
مذکوره صلاحیت هر یک ازین دو قسم دارند یا اظهار غلط باشد
جهت مبالغه در مدح چنانکه گوئی هند بدر شمس و قسم اول را بدل غلط
صرف گویند و ثانی را بدل غلط نسیان و ثالث را بدل غلط بدا
و دو قسم اول در کلام بلغا واقع نشوند بخلاف ثالث که مشتمل است
بر کمال بلاغت و فصاحت چنانکه پوشیده نیست بر ارباب خرد
و فطانت و یکونان معرفتین و می باشند بدل و مبدل منه هر دو معرفه
مثل جاءنی زید اخوک و نکرتین و هر دو نکره مثل جاءنی رجل غلام
و مختلفین یکی معرفه و یکی نکره مثل جاءنی زید غلام رجل و جاء رجل
غلام زید و اذا کان نکرة من معرفة فالنعت و هرگاه باشد بدل
نکره بدل آورده شود از معرفه پس واجب است ایراد نعت از
برای آن بدل نکره مثل بالناصیة ناصیة کاذبة مانند ناصیه درین آیت
که بدل نکره است از ناصیه معرفه و کاذبه نعت اوست یعنی
پیشانی که دروغ گوست صاحب او و یکونان ظاهرین و مضمرین
و مختلفین و می باشند بدل و مبدل منه هر دو اسم ظاهر چنانکه گذشت و هر دو

ضمیر

ضمیر مثل اکرمت اباک و یکی اسم ظاهر و یکی اسم ضمیر مثل اخوک اکرمته
زیدا او اخوک اکرمت زیدا اباه ولا یبدل الظاهر من المضمر بدل الکل
الا من الغائب و بدل آورده نشود اسم ظاهر از ضمیر از قسم
بدل کل مگر از ضمیر غائب یعنی جائز نیست که اسم ظاهر بدل کل
واقع شود از ضمیر مخاطب و متکلم بخلاف آنکه بدل بعض و اشتمال
و غلط واقع شود چنانکه گوئی ضربتک راسک و بخلاف آنکه
ضمیر مخاطب یا متکلم بدل کل واقع شود از اسم ظاهر چنانکه گوئی اکرمت
عالما اباک **عطف البیان** تابع غیر صفة یوضح متبوعه قسم
دیگر از توابع عطف بیان است و او در اصطلاح تابعی است غیر
نعت که روشن گرداند متبوع خود را یعنی غرض اصلی از او ایضاح
متبوع باشد برین وجه که از اجتماع ایشان ایضاح متبوع حاصل
شود خواه تابع اوضح باشد از متبوع و خواه نباشد پس قید غیر صفة
احتراز است از نعت و قید یوضح متبوعه احتراز است از سایر توابع
مثل اقسم بالله ابو حفص عمر مانند عمر در اقسم بالله ابو حفص عمر
که عطف بیان ابو حفص است زیرا که ابو حفص کنیت ابن خطاب
است و عمر اسم اوست و او باسم مشهورتر است از آنکه بکنیت
چنانکه سلطان مالکش مشهورتر است از آنکه بابو مرة و قصه وقوع این
کلام بر وجهی که در کتب محاورات مسطور است چنانست که در زمان
خلافت با طلبه عمر اعرابی آمد نزد او و گفت مرا من دو درست و شتری

بانزال اسم فعل **پنجم** آنکه واقع شده باشد اسم در موضعی
که مناسبت معتد به داشته باشد با مبنی الاصل مثل منادی مبنی علی
ما یرفع به که واقع است در موضع کاف ادعوک و او مشابه است با
کاف خطاب که حرفست در لفظ و معنی **ششم** آنکه مضاف
باشد اسم بمبنی الاصل بواسطه یا بی واسطه مثل یومئذ که یوم
مضاف است بکان مقدر زیرا که تقدیر یومئذ یوم اذ کان کذا است
او وقع غیر مرکب یا واقع شود آن اسم غیر مرکب با عامل مثل اسماء
معدوده و چون معلوم شد که در معرب دو چیز شرط است ترکیب
با عامل و عدم مناسبت مؤثره در بنا با مبنی الاصل باید که در مبنی یکی از
دو چیز کافی باشد مناسبت مؤثره در بنا با مبنی الاصل یا عدم
ترکیب با عامل بر عکس معرب والقابه ضم و فتح و کسر و وقف
والقاب علامات بنا یعنی الفاظی که تعبیر کنند در عرف نحات
از علامات بنا با آن لفظ ضم و فتح و کسر و وقف اند سه اول
القاب حرکات بنائیه اند مثل یا زیدُ و یا زیداه و نزالِ و وقف
لقب سکون بنائی است مثل هذا یعنی از علامات بنا تعبیر برفع و نصب
و جر و غیر آن نکنند نه آنکه از غیر علامات بنا تعبیر باین القاب نکنند
زیرا که تعبیر کنند از علامات اعراب نیز باین القاب چنانکه در اول کتاب
گذشت بالضم رفعا والفتح نصبا والکسرة جرا و غیر آن و این مبنی بر اصطلاح
بصریین است و اما باصطلاح کوفیین جائز است که تعبیر کنند از علامات بنا

برفع

برفع و نصب و جر و از علامات اعراب بضم و فتح و کسر و حکمه و حکم
خاص مبنی که در معرب جاری نیست ان لا یختلف آخره نست که مختلف
نشود آخر او باختلاف العوامل بسبب مختلف شدن عوامل رفع و نصب
و جر اگر چه مختلف شود آخر او بعد از اختلاف عوامل چنانکه گوئی من الرجل
و من امرأة و من زید و هی المضمرات واسماء الاشارة والموصولات
والمرکبات والکنایات واسماء الافعال والاصوات و بعض
الظروف یعنی مبنی منقسم است باین هشت قسم و تانیث
ضمیر راجع بمبنی باعتبار خبر است و از آنجهت بعض الظروف گفت که
کثیری از ظروف معرب است بخلاف سایر اقسام مذکوره المضمر
ما وضع مضمر اسمی است که موضوع باشد لمتکلم او مخاطب از برای ذات
متکلم با آن اسم از آن حیثیت که متکلم با آن اسم است یا از برای ذات
مخاطب با آن اسم از آن حیثیت که مخاطب است مثل انا و انت او غائب
تقدم ذکره یا از برای ذات غائبی که پیش گذشته باشد ایراد آن
ذات غائب لفظا او معنی او حکما بحسب لفظ کقولنا مثل ضرب
زید غلامه یا لفظا تقدیرا مثل ضرب غلامه زید یا بحسب معنی تضمنا مثل اعدلوا
هو اقرب للتقوی یعنی عدل کنید که عدل بهتر است از برای پرهیزگاری
یا التزاما مثل لابویه لکل واحد منهما السدس یعنی پدر و مادر میت
گذارنده راست که ذکر میراث سابقا دلالت کرده بر وی بالتزام مر هر یک
از ایشان را ششیک ترکه یا بحسب حکم برین وجه که ضمیر مبهمی مذکور شود

یعنی مبنی مبنی ۴

با آن اسم مخ

که دارم مجروح شده بوبع سینه دارم که مرا بمنزل رساند و عمر سوگند خورد که دروغ میگوید پس آن اعرابی از برد او محروم شده وقت دشتر مجروح خود را پیش کرده می راند ومیگفت اقسم بالله ابو حفص عمر ما مسّها من نقب ولا دبر اغفر له اللهم ان کان فجر یعنی سوگند خورد بخدا ابو حفص که عمر است که نرسیده است ناقه مرا جراحت پا و نه جراحت پشت بیامرز مر او را بار خدایا اگر دروغ سوگند خورد چون عمر این سخن را شنید شتر او را برهنه کرده دانست که سوگند دروغ خورده پس او را عذر خواهی نموده روان کرد و پوشیده نماند که این قضیه در حقیقت شهادتیست از زبان مخالفان بر کذب وظلم آن منافق والله یشهد ان المنافقین لکاذبون و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون وفصله من البدل لفظا وجدا گردانیده شدن عطف بیان از بدل کل با وجود توافق ایشان بیکدیگر بحسب معنی آنست که بدل مقصود بالنسبت است زیرا که وعطف بیان مقصود بالنسبت نیست بلکه متبوع او مقصود بالنسبت چنانکه از تعریف بیان معلوم شد وبحسب لفظ فی مثل انا ابن التارک البکری بشر در مثل این ترکیب است که انا ابن التارک البکری بشیر زیرا که بشر عطف بیان بکریست ونتواند که بدل باشد از وجهه آنکه بدل در حکم تکریر عامل است پس اگر بدل باشد تقدیر کلام چنان شود که انا ابن التارک بشر واین ترکیب مثل ترکیب الضارب زید است

وان

وآن جایز نیست چنانکه گذشت یعنی من پسر آنکسم که گردانیده بکریست که بشر مشهور بشجاعت است زخمی ومجروح ومشرف بموت ومصراع دیگر اینست که علیه الطیر ترقبه وقوعا یعنی در وجهی که بر سر بکری بشر جمع شده اند مرغان در حالتی که طمع میدارند مفارقت روح او را از جسد واقع شدن برو زیرا که عادت مرغان اینست که تا در آدمی رمقی باقیست بعرض بسر اساند باو ونمی افتند در وچون فارغ شد از مباحث اسم معرب شروع کرد در مباحث اسم مبنی پس گفت

المبنی مبنی در لغت بنا کرده شده است و در اصطلاح نحات ما ناسب مبنی الاصل اسمی است که مناسب باشد مبنی الاصل را که حرف است وفعل ماضی وامر مناسبت مؤثره در بنا ومناسبت مؤثره در بنا چنانکه تحقیق نموده اند بر شش وجه است **یکی** آنکه متضمن باشد معنی اسم معنی مبنی الاصل را مثل این که معنی او متضمن معنی همزه استفهام است **دوم** آنکه مشابه باشد اسم مبنی الاصل را مشابهت معتد به مثل موصولات که مشابه اند با حروف در احتیاج بغیر در دلالت زیرا که موصولات محتاجند در دلالت بر معنی مراد بصلات **سیم** آنکه واقع شده باشد اسم در موقع مبنی الاصل مثل نزال اسم فعل که واقع است در موقع انزل **چهارم** آنکه مشابه باشد اسم مشابهت معتد به با اسمی که واقع باشد در موقع مبنی الاصل مثل فجار که مشابهست در عدل ووزن

پس ضمیر مرفوع متصل وپس به باقی اقسام ضمیر مستتر شود فی الماضی للغائب والغائبة در فعل ماضی واحد غایب مذکر وواحده غایبه مؤنث وقتی که مسند نباشد باسم ظاهر مثل زید ضرب وهند ضربت زیرا که ضمیر مرفوع در این دو مستتر است وتاء علامت تانیث است ودر باقی صیغ ماضی ضمیر بارز باشد مثل الف در ضربا وواو در ضربوا والمضارع للمتکلم مطلقا ومستتر شود مرفوع متصل در فعل مضارع متکلم خواه بی غیر باشد وخواه با غیر مثل اضرب ونضرب والمخاطب للمذکر والغائب والغائبة ودر فعل مضارع واحد مخاطب مذکر مثل تضرب وواحد غایب مذکر وواحده غایبه مؤنث وقتی که مسند نباشد باسم ظاهر مثل زید یضرب وهند تضرب ودر باقی صیغ مضارع ضمیر بارز باشد مثل الف تضربان وواو تضربون وفی الصفة مطلقا ونیز مستتر شود ضمیر مرفوع متصل در همه اقسام صفت مثل اسم فاعل واسم مفعول وصفه مشبهه وافعل التفضیل ودر همه صیغهای آن وقتی که مسند نباشند باسم ظاهر مثل زید ضارب والزیدان ضاربان والزیدون ضاربون وهند ضاربة والهندان ضاربتان والهندات ضاربات وبرین قیاس است باقی اقسام صفت ولا یسوغ المنفصل وجایز نباشد ضمیر منفصل الا لتعذر المتصل مگر وقتی که متعذر باشد ضمیر متصل زیرا که اصل در ضمیر اتصال است وعدول از اصل بی ضرورت

ز زمین

جایز نباشد وذلک وتعذر ضمیر متصل بالتقدیم علی عامله بسبب تقدیم نمودن ضمیر است بر عامل او زیرا که ضمیر متصل مقدم نتواند بود بر عاملش او بالفصل لغرض یا بسبب جدا کردن ضمیر است از عاملش از برای غرضی از اغراض که حاصل نشود آن غرض مگر بجدا کردن ضمیر از عاملش مثل حصر زیرا که جدایی ضمیر منافی اتصالست او بالحذف یا بسبب حذف کردن عامل ضمیر است زیرا که ضمیر متصل موقوفست برآنکه عامل مذکور باشد تا با و متصل شود او بکون العامل معنویا یا بسبب بودن عامل ضمیر است معنوی زیرا که ضمیر متصل بعامل معنوی متصل نتواند شد

معنوی ۴

او بکونه حرفا والضمیر مرفوع یا بسبب بودن عامل ضمیر است حرف وحال آنکه ضمیر مرفوع باشد زیرا که ضمیر مرفوع متصل نشود بحرف در

مثل ۴

لغت عرب بخلاف ضمیر منصوب ومجرور انتهی ولی او بکونه مسندا الیه صفة جرت علی غیر من هی له یا بسبب بودن ضمیر است اسناد کرده شده بسوی او صفتی که جاری شده باشد بر غیر ذاتی که آن صفت ثابت است مر او را در واقع زیرا که اتصال

مستلزم ۴

ضمیر در بعض مواد صورت مذکوره التباس است مثل زید عمرو ضاربه هو وسایر مواد که خالی است از التباس مثل مثال مصنف محمول شده بر مواد التباس طردا للباب ومراد از جریان صفت بر غیر من هی له آنست که غیر من هی له مبتدا واقع شود لفظا یا محلا

راجع یعنی متعقل حاصل در ذهن متکلم بعد از آن آن معنی مذکور شود
از برای تفسیر آن ضمیر مبهم مثل ضمیر شان و قصه چنانکه عنقریب معلوم شود
وهو ومضمر متصل ومنفصل دو قسم است مضمر متصل ومضمر منفصل
فالمتصل المستعمل بنفسه پس مضمر متصل مضمریست که مستعمل
باشد در تلفظ بنفس خود یعنی که محتاج نباشد بکلمه دیگر تا همراه او
باشد مثل انا وانت وهو والمتصل غیر المستقل بنفسه ومضمر متصل
مضمریست که مستقل نباشد در تلفظ بنفس خود بلکه محتاج باشد بکلمه
دیگر که همراه جزو او باشد مثل ضربت وهو ومضمر مطلقا مرفوع ومنصوب
ومجرور منقسم است باین سه قسم باعتبار اعراب محلی فالاولان
پس هر یک از مضمر مرفوع ومضمر منصوب متصل ومنفصل منقسم شود
بمتصل ومنفصل یعنی مذکور شد والثالث ومضمر مجرور متصل باشد وبس
فذلک خمسة انواع پس مطلق مضمر پنج نوع باشد مرفوع متصل و
مرفوع منفصل ومنصوب متصل ومنصوب منفصل ومجرور متصل
الاول ضربت وضربت نوع اول که ضمیر مرفوع متصل است مثل
ضمیر متصل بصیغه متکلم از غیر ماضی معلوم وماضی مجهول است الی ضربن
وضربن تا صیغه جمع مؤنث مخاطب ماضی معلوم وماضی مجهول وآن
چهارده صیغه ماضی معلوم وچهارده صیغه ماضی مجهول است برین وجه
ضربت ضربنا ضربت ضربتما ضربتم ضربت ضربتما ضربتن ضرب
ضربا ضربوا ضربت ضربتا ضربن وبرین قیاس است تصریف ماضی مجهول

متصل ۲

وختیار این ترتیب برخلاف ترتیب مشهور جهت آنست که ضمیر متکلم
اعرف است از ضمیر مخاطب وضمیر مخاطب از ضمیر غایب چنانکه معلوم
شود والثانی نوع دوم که ضمیر مرفوع منفصل است انا الی هن
انا است تا هن وآن نیز چهارده ضمیر است انا نحن انت انتما
انتم انت انتما انتن هو هما هم هی هما هن والثالث ونوع سیم
که ضمیر منصوب متصل است ضربنی الی ضربهن مثل ضمیر
مفعول ضربنی است تا ضربهن که منصوب بفعل است وآن
نیز چهارده صیغه است ضربنی ضربنا ضربک ضربکما ضربکم ضربک
ضربکما ضربکن ضربه ضربهما ضربهم ضربها ضربهما ضربهن والرابع
ایای الی ایاهن ومثل ضمیر انّنی است تا انّهن که منصوب بحرفست
وآن نیز چهارده است انّنی انّنا انّک انّکما انّکم انّک انّکما انّکن
انّه انّهما انّهم انّها انّهما انّهن والرابع ونوع چهارم ضمیر منصوب
منفصل است ایای الی ایاهن ایای ایانا ایاک ایاکما ایاکم ایاک
ایاکما ایاکن ایاه ایاهما ایاهم ایاها ایاهما ایاهن والخامس ونوع
پنجم غلامی ولی الی غلامهن ولهن مثل ضمیر غلامی تا غلامهن که
مجرور باضافه است غلامی غلامنا غلامک غلامکما غلامکم غلامک
غلامکما غلامکن غلامه غلامهما غلامهم غلامها غلامهما غلامهن
ومثل ضمیر لی است تا لهن که مجرور بحرف جر است لی لنا لک لکما
لکم لک لکما لکن له لهما لهم لها لهما لهن فالمرفوع المتصل خاصة

وصفت خبر او یا ذو الحال واقع شود وصفت حال از و یا موصول
واقع شود وصفت صله او یا منعوت واقع شود وصفت نعت او
ومخفی نماند که از لطایف عبارت مذکوره آنست که مشتمل است بر مثال
صفت جاری بر غیر من هی له زیرا که مسند اصفتی است که خبر
واقع شده از مبتدای محلی که اسم کون است واسم کون که ضمیر است
غیر الخبر است که مسندیت ثابت است مر او را در واقع از
جهت آنکه مسندیت صفت صفة جرت علی غیر من هی له است
نه صفت اسم کون بلکه صفت اسم کون مسند الیهی است مثل
ایاک ضربت مانند ایاک در ایاک ضربت که منفصل شده جهت تقدیم
بر عامل وما ضربک الا انا ومانند انا در ما ضربک الا انا که منفصل
شده جهت فصل از برای غرض حصر بالا وایاک والشر ومانند ایاک
در ایاک والشر که منفصل شده جهت حذف عامل زیرا که تقدیرش
بعد نفسک من الشر والشر من نفسک است چنانکه در باب تحذیر
معلوم شد وانا زید ومانند انا در انا زید که منفصل شده جهت آنکه
عاملش معنوی است وآن ابتدا است وما انت قائما ومانند انت
در ما انت قائما که منفصل شده جهت آنکه عاملش حرف است واو
مرفوع است وهند زید ضاربته هی ومانند هی در هند زید
ضاربته هی که منفصل شده جهت آنکه مسند الیه صفتی است که جاری
شده بر غیر من هی له وآن ضاربته است زیرا که ضاربته مسند است

بهی وجاریست بر زید بخبریت وحال آنکه زید واقع صفت هند است
واحتمال این مثال نحویست که معلوم شود که در بعض ماده با وجود
آنکه اتصال ضمیر موجب التباس نیست اتصال واجب نیست
طرد اللباب پس در ماده که التباس باشد بطریق اولی انفصال
واجب باشد چنانکه پوشیده نیست واذا اجتمع ضمیران وهرگاه
جمع شوند دو ضمیر در ترکیبی ولیس احدهما مرفوعا ونباشد هیچ یک
از آن دو ضمیر مرفوع بخلاف آنکه یکی از ایشان مرفوع باشد
مثل اکرمتک که در این صورت اتصال واجب باشد فان کان
احدهما اعرف پس اگر باشد یکی از آن دو ضمیر معرفه تر از آن
دیگری مثل آنکه یکی ضمیر متکلم باشد ودیگری ضمیر مخاطب یا مغایب
یا یکی ضمیر مخاطب باشد ودیگری ضمیر مغایب وقدمته وتقدیم
کرده باشی آن ضمیر اعرف را بر غیر اعرف فلک الخیار فی الثانی
پس مر تراست اختیار در ضمیر دوم اگر خواهی متصل آوری نحو
اعطیتکه مانند ضمیر آخر در اعطیتکه واگر خواهی منفصل آوری نحو
اعطیتک ایاه مانند ایاه در اعطیتک ایاه زیرا که دو ضمیر اخیر از
ضمایر مذکوره درین ترکیب دو ضمیر اند که جمع شده اند باهم وهیچ کدام
از ایشان مرفوع نیست ویکی اعرف است که ضمیر مخاطب است
ومقدم واقع شده ونحو ضربیک وضربی ایاک ودرین قیاس اختیار
هست ترا در ضمیر دوم ضربیک وضربی ایاک وفرق میان این مثال ومثال

اتصال موجب ۵

اول آنست که در مثال اول ضمیر اعرف ضمیر مخاطب است و اعرف
ضمیر مخاطب ضمیر غایب و در مثال ضمیر اعرف ضمیر متکلم است و اعرف
ضمیر مخاطب والا فهو منفصل و اگر مانند یکی از آن دو ضمیر اعرف
یا با غیر او تقدیم نکرده باشی او را پس ضمیر دوم منفصل است
و پس نحو اعطیته ایاه او ایاک مانند ایاه در اعطیته ایاه
که واجب الانفصال است از جهت آنکه او با ضمیر سابق
برود و ضمیراند که جمع شده اند و هیچ کدام مرفوع نیست لیکن
هر دو برابرند در تعریف و مانند ایاک در اعطیته ایاک که واجب
الانفصال است بجهت آنکه او با ضمیر سابق برود و ضمیرند که جمع شده
اند و هیچ کدام مرفوع نیست و یکی اعرف است که ضمیر مخاطب است
لیکن تقدم واقع نشده و پوشیده نماند که این مسئله بمنزله استثناست
از مسئله سابق که لا یسوغ المنفصل الا لتعذر المتصل است و الا متصل شود
باو و مجموع بمنزله استثناست از مسئله سابق قول او و المختار
فی خبر باب کان الانفصال یعنی مختار در ضمیری که خبر بعضی از
افعال ناقصه واقع شود آنست که ضمیر منفصل باشد چنانکه گوی کان
زید قائما و کنت ایاه و جایز است که ضمیر متصل باشد چنانکه گوی
کان زید قائما و کنته و مجموع بمنزله استثناست قول او و الاکثر
لولا انت الی آخرها و بیشتر استعمالات در ضمیری که بعد از لولا
واقع شود آنست که ضمیر مرفوع منفصل باشد چنانکه گوی لولا انت

لولا انتما لولا انتم لولا انتِ لولا انتما لولا انتن لولا انا لولا نحن لولا هو
لولا هما لولا هم لولا هی لولا هما لولا هن و عسیت الی آخرها
و بیشتر استعمالات در ضمیری که فاعل عسی واقع شود آنست که
ضمیر مرفوع متصل باشد چنانکه گوی عسیت عسیتما عسیتم عسیت
عسیتما عسیتن عسیت عسیا عسی عسیا عسوا عسیت عسیتا
عسین و جاء لولاک و عساک الی آخرهما و آمده است در بعضی
استعمالات بعد از لولا ضمیر مجرور متصل چنانکه گوی لولاک لولا
کما لولاکم لولاکِ لولاکما لولاکن لولای لولانا لولاه لولاهما لولاهم
لولاها لولاهما لولاهن و بعد از عسی ضمیر منصوب متصل چنانکه
گوی عساک عساکما عساکم عساکِ عساکما عساکن عسانی عسانا
عساه عساهما عساهم عساها عساهما عساهن و چون دخول
نون وقایه از احکام ضمیر متکلم بود مناسب بود ایراد آن
در بحث ضمیر از بحث گفت و نون الوقایة مع الیاء لازمة
فی الماضی یعنی و نون وقایه که موضوع است از برای نگاه داشتن
آخر کلمه از کسره لازم است که داخل شود در فعل ماضی
در حالی که آن فعل ماضی با یاء متکلم باشد مطلقا چنانکه گوی اکرمنی
و فی المضارع عریا عن نون الاعراب و همچنین نون وقایه
لازم است که داخل شود در فعل مضارع با یاء متکلم لیکن نه مطلقا
بلکه در حالتی که خالی باشد آن فعل مضارع از نونی که اعراب رفعی

مضارع است و آن نونهای تثنیه و جمع مذکر و واحده مخاطبه است
چنانکه گوی یضربنی و ینصرنی و انت مع النون و لدن و
انّ و اخواتها مخیّر و تو با نون اعراب در فعل مضارع و در
لدن که ظرفست بمعنی عند و در انّ و سایر حروف مشبهة
بالفعل مختاری در در آوردن نون وقایه با یاء متکلم اگر خواهی
در آوری و گوی یضربانّنی و ینصرونّنی و لدنّی بتشدید نون و
انّنی و انّنی و اگر خواهی در نیاوری و گوی یضربانی و یضربونی
و لدنی بتخفیف نون و انّی و انّی و المختار فی لیت و من
و عن و قد و قط و مختار و اولی باشد دخول نون وقایه با یاء
متکلم در لیت از حروف مشبهة بالفعل و در من جاره و عن
جاره و در قد و قط که ظرفند بمعنی حسب چنانکه گوی لیتنی و منّی
و عنّی بتشدید نونین و قدنی و قطنی با جواز لیتی و منی و عنی
بتخفیف نونین و قدی و قطی و عکسها لعلّ و عکس این الفاظ
است لعلّ از حروف مشبهة بالفعل یعنی اولی عدم دخول
نون وقایه است در و با یاء متکلم چنانکه گوی لعلّی با جواز لعلّنی
و یتوسط بین المبتدأ و الخبر قبل العوامل و بعدها و جایز است
که در آید میان مبتدا و خبر پیش از در آمدن یکی از عاملها که بر مبتدا
و خبر در آیند و ایشان را از مبتدای و خبری بیرون برند مثل
حروف مشبهة بالفعل و افعال ناقصه و غیر آن و بعد از در آمدن

یکی از این عوامل بر مبتدا و خبر صیغه مرفوع منفصل مطابق للمبتدا
صیغه ضمیر مرفوع منفصلی که مطابق باشد مر مبتدا را در افراد
و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث چنانکه گوی زید هو القائم و الزیدان هما
القائمان و انّ زیدا هو القائم و انّ الزیدین هما القائمان یسمّی
فصلا نامیده شود این صیغه ضمیر مرفوع فصل در عرف بصریین
و عمادا در عرف کوفیین لیفصل بین کونه نعتا و خبرا یعنی در
آمد این صیغه ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر تا جدا گرداند میان
بودن خبر نعت مبتدا و خبر مبتدا یعنی تا دلالت کند بر آنکه این
خبر است نه نعت در بعض صور که التباس شود و در باقی صور
طرداً للباب و شرطه ان یکون الخبر معرفة و شرط توسط صیغه
مرفوع مذکور آنست که باشد خبر معرفه مثل زید هو القائم او افعل
من کذا یا باشد خبر افعل تفضیل مستعمل بمن مثل کان زید هو
افضل من عمرو مانند هو در کان زید هو افضل من عمرو و اکتفا نمود
بمثالی که خبر افعل تفضیل مستعمل بمن است بعد از دخول عامل بر مبتدا
و خبر که کان است و ایراد ننمود مثال ضمیر فصل پیش از دخول
عامل را و آنکه خبر معرفه باشد از جهت ظهور و کثرت آن
و لا موضع له عند الخلیل و نیست محلی او را از اعراب مر ضمیر فصل را
نزد خلیل زیرا که ضمیر فصل نزد او حرفست نه اسم و در قالب ضمیر است
ضمیر چنانکه مذهب متعمان است و بعض العرب یجعله مبتدا

و بعض عرب منکر داشته اند ضمیر فصل را ابتدا یعنی بر وجهی استعمال میکنند
او را که فرد مبتدا شود و در نفس امر اگرچه معنی مبتدا را نداشته اند
و ما بعده خبره و میگردانند آنچه مذکور است بعد از ضمیر فصل
خبر او بمعانی مذکور و ظاهر نشود اثر این استعمال مگر بعد از دخول
عوامل مثل کان زید هو افضل من عمرو برفع افضل و کنت
انت الرقیب برفع رقیب پس درین صورت ضمیر فصل با ما بعد خود
جمله باشد مرکب از مبتدا و خبر محلی منصوب خبر کان و ازینجا
حال باقی صور بقیاسه معلوم شود و یتقدم قبل الجملة و واقع
شود پیش از جمله ضمیر غایب یسمی ضمیر الشان والقصة ضمیر غایبی
نامیده شود آن ضمیر غایب ضمیر شان وقتی که مذکر باشد چنانکه گوئی
هو زید قائم و ضمیر قصه وقتی که مؤنث باشد چنانکه گوئی هی هند
قائمة از جهة رعایت مطابقه میان اسم و مسمی والا ضمیر شان و قصه
مطلقا راجع است بجمله مذکوره باعتبار تعقل و پس از اراده
اگر عمده در و مذکر باشد ضمیر مذکر باشد و اگر مؤنث باشد مؤنث
یفسر بالجملة بعده که وضع آن ضمیر غایب است که رفع ابهام او
کرده شود بآن جمله که مذکور است بعد از وی و ظاهر است که قول او
یسمی ضمیر الشان والقصة جمله معترضه است میان صفت و موصوف
و مقصود است که ضمیر شان و قصه ضمیر غایب مبهمی است که واقع شود
پیش از جمله و رفع کرده شود ابهام او بآن جمله و مخفی نماند که درین کلام

اشکالی

اشارت رود الی بعض شارحان درین مقام
اراده نموده اند [illegible]

اشکالی نیست چنانکه بعضی توهم کرده اند ویکون متصلا ومنفصلا
و می باشد ضمیر شان و قصه متصل و منفصل و مستتر و بارز و می شد
بعد بر اتصال مستتر و بارز علی حسب العوامل یعنی خلاف
این احوال در ضمیر شان و قصه بنا بر نسبت خلاف عوامل
است پس اگر عامل او معنوی است منفصل است و اگر
لفظی است و مقام مقام استتار است مستتر است والا
بارز است مثل هو زید قائم و کان زید قائم و انه زید قائم
مانند هو در هو زید قائم که منفصل است بجهة آنکه عامل او معنوی است
و آن ابتداست و مانند ضمیر فاعل کان در کان زید قائم که متصل
است و مستتر بجهة آنکه عامل او فعل ماضی واحد مغایب است
و مانند ضمیر اسم إنّ در إنّه زید قائم که متصل است بجهة آنکه عامل
او انّ است وحذفه منصوبا ضعیف و حذف کردن ضمیر
شان و قصه در حالتی که منصوب باشد محلا ضعیف است یعنی
جائز است با قبح بخلاف آنکه مرفوع باشد که حذف او اصلا جائز
نیست الا مع انّ اذا خففت فانه لازم مگر وقتی که ضمیر
شان و قصه منصوب بانّ باشد وقتی که تخفیف کرده شده
باشد انّ که حذف یکنونش یعنی منصوب باشد بان مفتوحه
مخففه زیرا که حذف آن ضمیر شان و قصه ضعیف نیست بلکه واجب است
چنانکه در بحث حرف معلوم شود

اسماء الاشارة

ما وضع لمشار الیه اسماء اشاره که از اقسام مبنیات اند اسمهای
اند که موضوع باشند هر یک از اینها از برای چیزی که اشارت
کرده شده باشد بسوی او باشارت حسیه از ان حیثیت که
مشار الیه است باشاره حسیه و پوشیده نیست که اولی این بود
که گفتی اسم الاشارة ما وضع لمشار الیه و بر این قیاس است سخن
در بعض لغات اگر نظر اسم اشاره چنانکه باید وهی ذا للمذکر
یعنی اسماء اشاره این چند لفظ اند که شمرده میشوند ذا در حالتی
که موضوع است از برای واحد مذکر و لمثناه ذان وذین
ولفظ ذان در حالت رفع وذین در حالت نصب وجر در حالتی
که موضوع اند از برای مثنیٰ مذکر وللمؤنث تا وذی وتی وته
وذه وتهی وذهی ولفظ تا وذی وتی وته وذه وتهی وذهی
در حالتی که موضوع اند از برای واحده مؤنث ولمثناه تان
وتین ولفظ تان در حالت رفع وتین در حالت نصب وجر
از برای مثنیٰ مؤنث ولجمعهما اولاء مداً وقصرا ولفظ اولاء بمد
اولا بقصر از برای جمع مذکر وجمع مؤنث بر سبیل اشتراک ولحقها
حرف التنبیه و داخل شود در اول اسماء اشاره حرف تنبیه و آن
ها است نه باقی حروف تنبیه که الا و اما است چنانکه گوئی هذا وهذان
ویتصل بها حرف الخطاب و داخل شود در آخر اسماء اشاره حرف
خطاب و آن حرف چند است بصورة ضمایر ک کما کم ک کما کن که

موضوعند از برای حال مخاطب که افراد است و تثنیه و جمع و تذکیر
و تانیث بوجه عدم استقلال و مخفی نماند که اگر در میان حرف
تنبیه متصل بها و در میان حرف خطاب تلحقها مسکفت ظاهر نمی
بود چنانکه از ترجمه آن ظاهر شد وهی خمسة فی خمسة و حروف خطاب
پنج اند که مضروب شوند در پنج اسم اشارت که واحد مذکر و واحده مؤنث
و مثنیٰ مذکر و مثنیٰ مؤنث و جمع اینها است فیکون خمسة و عشرین
پس باشد حاصل از ضرب پنج در پنج بیست و پنج نوع اسم اشارت با حرف
خطاب وهی ذاک الی ذاکن و آن بیست و پنج نوع این انواع اند
ذاک ذاکما ذاکم ذاک ذاکما ذاکن که مرکب اند از اسم اشارت واحد
مذکر و حروف خطاب و ذانک الی ذانکن و ذانک ذانکما
ذانکم ذانک ذانکما ذانکن که مرکبند از اسم اشارت مثنیٰ مذکر
و حروف خطاب و کذلک البواقی و همچو اسم اشارت واحد
مذکر و مثنیٰ مذکر با حروف خطاب است اسم اشارت واحده مؤنث
و تثنیه مؤنث و جمع اینها با حروف خطاب مثل تاک تاکما تاکم
تاک تاکما تاکن و تانک تانکما تانکم تانک تانکما تانکن و اولئک
اولئکما اولئکم اولئک اولئکما اولئکن و تعال ذا للقریب و
ذلک للبعید و ذاک للمتوسط یعنی گویند عرب در اکثر استعمالات
یا بحسب حقیقت ذا را بی لام و کاف خطاب از برای واحد مذکر
مشار الیه نزدیک و ذلک را که مرکب است از ذا و لام زاید و کاف

خطاب از برای واحد مذکر مشار الیه دور و ذلک را که مرکب
~~از ذا و لام زاید و کاف خطاب از برای واحد مذکر مشار الیه دور~~
و ذاک را که مرکب است از ذا و کاف خطاب از برای واحد مذکر
مشار الیه میانه در نزدیکی و دوری اگرچه هر یک از ایشان مستعمل
شود بجای آن دوی دیگر بحسب ندرت یا بحسب مجاز و در بیست
که مراد این باشد که میگویند نحات که ذا موضوع است از برای
مشار الیه میانه اگرچه این قول معلوم نیست و تلک و تانک
و ذانک مشدّدتین و اولالک مثل ذلک و میگویند عرب
تلک را که مرکب است از تی و لام زایده و کاف خطاب با حذف
یای تی و تانک و ذانک را که مرکبند از ذان و کاف خطاب
و تان و کاف خطاب با تشدید نون ذان و تان و اولالک
را که مرکب است از اولا و لام زاید و کاف خطاب مانند لفظ
ذلک یعنی از برای مشار الیه بعید و تواند بود که مراد از ذلک
لفظ ذاک نباشد بلکه اشارت باشد بذلک که مذکور است در قول
او و ذلک للبعید یا اینکه متوسط است در قرب و بعد و ذا الحداث
و ذاک و بیست از جهة تنبیه بر جواز استعمال ایشان بجای یکدیگر یا
معنی چنان است که نحات میگویند که این چهار لفظ اسم اشارت
مثل ذلک است در استعمال از برای بعید بر قیاس و جهتی مذکور شد
در کلام سابق و اما ثمّه و هُنا و هِنّا فللمکان خاصة و اما لفظ ثمّه

نزدیک و ذلک از برای مشار الیه دور و ذاک از برای مشار الیه ۴

بفتح ثا و میم مشدّده و لفظ هنا بضم ها و تخفیف نون و لفظ هنّا
بفتح یا کسره و تشدید نون پس هر یک از ایشان اسم اشارتیست
موضوع از برای مکان مشار الیه و بس نه از برای مشار الیه
عام تر از مکان و غیر از مکان و غیر او چنانکه سایر اسماء اشارت است

الموصول یعنی اسم موصول که از اقسام اسم مبنی است
ما لا یتم جزءاً الا بصلة و عاید اسمی است که واقع نشود جزء تام
از کلام مگر بمقارنت صله که مبیّن معنی او باشد و عایدی که رابطه
این صله باشد باو و مراد از جزء تام جزئی است که افاده
کند معنی مقصود را و نفی جزء تام بودن از جهت تنبیه است
بر اینکه احتیاج موصول بصله و عاید بنا بر آن است که صله و عاید
دخل دارند در افاده موصول معنی مقصود را نه اینکه مراد جزء
تام جزء اولی کلام باشد که محلی از اعراب داشته باشد مثل مبتدا
و خبر و فاعل و مراد از قول او الا بصلة و عاید آن باشد که نکره
صله و عاید بر سبیل جزئیت چنانکه بعض شارحان توهم نموده اند
و صلته جملة خبریة و صله موصول جمله خبریه است که مبیّن
معنی او باشد نه جمله انشائیه و ما یعود والعاید ضمیر و عاید موصول
ضمیر است نه غیر ضمیر از عواید مبتدا و تواند بود که مراد از ضمیر عام تر
باشد از ضمیر و آنچه بمنزله اوست تا شامل شود سایر عواید مبتدا را
نیز چنانکه از کلام بعض محققان نحات مستفاد میگردد و صلته

الالف واللام اسم فاعل ومفعول وصلهٔ الف ولام که از جمله موصولاتست اسم فاعل است با فاعلش یا اسم مفعول با مفعول ما لم یسم فاعله اش که جمله و مرکب تام اند بحسب معنی اگرچه بحسب لفظ مفرد اند مثل الضارب والمضروب نه غیر ایشان وهی الذی والتی وموصول کلمهٔ الذی است از برای مفرد مذکر و کلمهٔ التی برای مفرد مؤنث مثل الذی قام والتی قامت واللذان واللتان بالالف والیاء واللذان است بالف در حالت رفع واللذین بیا در حالت نصب و جر بحسب وضع نه بحسب اختلاف عوامل از برای مثنیه مذکر و همچنین اللتان است در حالت رفع واللتین در حالت نصب و جر از برای تثنیه مؤنث مثل اللذان قاما واللتان قامتا والالی والذین واللاذی واللاء واللای واللاتی اللواتی والالی است بضم همزه با یاء ولام والف مکتوب بیا از برای جمع مذکر و مؤنث باز یا دتی اشتهار در جمع مذکر والذین است از برای جمع مذکر و بس واللاءی است بهمزه و یا واللاء بهمزهٔ مکسوره و بس واللای بیا و بس از برای جمع مذکر و مؤنث باز یا دتی اشتهار در جمع مؤنث واللاتی است واللواتی از برای جمع مؤنث و بس مثل الالی قاموا یا قمن والذین قاموا واللاءی قاموا یا قمن واللاتی قمن وما ومن وای وایة وکلمهٔ ما است که مشترکست میان مفرد و مثنی و جمع

و مذکر و مؤنث جامعتر از ذوی العقول و غیر ایشان نزد اکثر علما و مخصوص بغیر ذوی العقول نزد بعضی مثل عرفت ما عرفته ولفظ من است که مشترکست میان اقسام مذکوره و مخصوص بذوی العقول مثل اکرمت من اکرمته ولفظ ای است بمعنی الذی واللذان والذین وایة بمعنی التی واللتان واللواتی مثل اکرمت ایهم اکرمته وایتهن اکرمتها وذو الطائیه وکلمهٔ ذو است که منسوب است به بنی طی و مخصوص است بلغت ایشان بمعناء الذی یا التی چنانکه گویند ذو قام و قامت بمعنی الذی قام والتی قامت وذا بعد ما للاستفهام وکلمهٔ ذا وقتی که باشد بعد از ان ما که باشد از برای استفهام مثل ماذا صنعت بمعنی الذی صنعت والالف واللام ونیز الف ولام است که داخل شده باشد در اسم فاعل یا اسم مفعول بمعنی ما تقول اکثر والعاید المفعول یجوز حذفه وعایدی که موصوف علیه موصول باشد وقتی که مفعول باشد جایز است حذف او مثل عرفت ما عرفت بخلاف آنکه فاعل باشد و چون نحات در بحث موصولات بابی وضع کرده اند و آنرا باب اخبار بالذی نامیده اند و در آن باب بیان کرده اند طریق اخبار بالذی را و آنچه بمنزلهٔ اوست یا کیفیت اخبار بالذی و سایر موصولات از هر جزء از اجزاء کلام معلوم کردن خواست مصنف که اشارت کند بآن باب پس گفت واذا اخبرت بالذی و هرگاه خواهی که اخبار کنی از جزء جملهٔ بوسیله

الذی یا آنچه بمنزلهٔ اوست صدرتها ابراد کنی الذی را یا آنچه بمنزلهٔ اوست در صدر کلام وجعلت موضع المخبر عنه ضمیرا لها و ابراد کنی در موضع آن جزء که خواستی که اخبار کنی از و ضمیری راجع بالذی یا آنچه بمنزلهٔ اوست واخرته خبرا و ابراد کنی آن جزء جمله را در آخر کلام خبر از الذی یا آنچه بمنزلهٔ اوست فاذا اخبرت عن زید من ضربت زیدا پس هرگاه خواهی که اخبار کنی از زید از جملهٔ ضربت زیدا قلت الذی ضربته زید بیاوری کلمهٔ الذی را در صدر جمله و بجای زید ضمیری بیاری راجع بالذی و بعد از ان زید را بیاری خبر از الذی و بگویی الذی ضربته زید وکذلک ومثل الذی است در طریق اخبار یا در ادای جمله الالف واللام فی الجملة الفعلیة خاصة الف ولام موصول بشرط آنکه اخبار با دار جزء جملهٔ فعلیه باشد نه از جزء جملهٔ اسمیه بخلاف الذی و سایر موصولات که جایز است اخبار بایشان از جزء جملهٔ اسمیه لیصح بناء اسم الفاعل والمفعول منها یعنی شرط کرده شده است در اخبار بالف ولام از جزء جمله آنکه آن جمله جملهٔ فعلیه باشد نه اسمیه تا صحیح باشد گرفتن اسم فاعل و اسم مفعول که صلهٔ الف ولام موصول است از ان جمله با رعایت آنچه مذکور شد در قاعدهٔ اخبار بالذی زیرا که اخبار از زید که در زید قائم است یا زید قام ص شرط صله بودن اسم فاعل یا اسم مفعول با رعایت شرایط ثلث

که در اخبار بالذی مذکور شد میسر نشود بخلاف جملهٔ فعلیه که اخبار از جزء او بشرط صله بودن اسم فاعل یا اسم مفعول با وجود او با رعایت شرایط مذکوره میسر است چنانکه در اخبار از زید در ضرب زید گویی الضارب زید و در اخبار از زید در ضربت زیدا گویی المضروب زید پس واجب باشد در اخبار بالف ولام آنکه مخبر عنه جزء جملهٔ فعلیه باشد و نویسنده نماید که بغیر کلام بر وجه مذکور از خصایص این رساله است و بدین تقدیر مندفع شود کثیری از مناقشات که در بینمقام ایراد نموده اند والله الموفق فان تعذر امر منها تعذر الاخبار پس اگر متعذر باشد در مقام شی از شرایط ثلث که در اخبار بالذی مذکور شد متعذر باشد اخبار بالذی و آنچه بمنزلهٔ اوست در ان مقام زیرا که تعذر شرط مستلزم تعذر مشروط است ومن ثمة امتنع الاخبار فی ضمیر الشان و از جهت که تعذر یکی از شرایط مذکوره مستلزم تعذر اخبار بالذی است و آنچه بمنزلهٔ اوست جایز نباشد اخبار بالذی و آنچه بمنزلهٔ اوست از ضمیر شان چنانکه اخبار کنی بالذی از هو در هو زید قائم زیرا که جایز نیست تاخیر ضمیر شان از جمله پس بطریق ضرب لکه واجب است تقدیم او بطریق محکوم علیهی چنانکه گذشت والموصوف والصفة و جایز نباشد اخبار بالذی از جزء جمله که موصوف باشد بی صفتش و از جزء جمله که صفت باشد بی موصوفش

چنانکه اخبار کنی بالذی از زید تنها یا عاقل تنها در ضربت زیداً
العاقل زیرا که وضع ضمیر بجای موصوف تنها یا صفت تنها جایز
نیست والا لازم آید که ضمیر موصوف شود یا صفت و هکذا ام
جایز نیست چنانکه گذشت بخلاف مجموع موصوف و صفت
که اخبار بالذی از او جایز باشد چنانکه گویی الذی ضربته زید العاقل
والمصدر العامل و نیز جایز نباشد اخبار بالذی از جزء جمله که مصدر
باشد عامل در کلمه دیگری معمولش چنانکه اخبار کنی بالذی از دق
مضاف بقصار بی قصار یا از دق قصار بی ثوب در عجبت
من دق القصار الثوب زیرا که جایز نیست وضع ضمیر بجای مصدر
عامل بلکه مطلق عامل والا لازم آید که ضمیر مضاف و عامل واقع
شود و آن جایز نیست چنانکه مشهور است بخلاف مجموع عامل و معمول
که جایز باشد که اخبار کنی بالذی از او چنانکه از مجموع دق القصار
الثوب در مثال مذکور اخبار کنی بالذی و گویی الذی عجبت منه
دق القصار الثوب و مخفی نیست که اگر مکشف والعامل بی ذکر
مصدر اشمل می بود اخصر والحال و همچنین جایز نباشد اخبار
بالذی از حال چنانکه اخبار کنی از راکبا در جاءنی زید راکبا
بالذی زیرا که ضمیر معرفه است و شرط حال آنست که نکره باشد
چنانکه گذشت پس ضمیر بجای حال واقع نتواند شد و برین قیاس
است تمیز چنانکه مخفی نیست حال او نزد اهل تمیز والضمیر

المستحق لغیرها و نیز جایز نباشد اخبار بالذی از ضمیری که راجع باشد
بغیر الذی چنانکه اخبار کنی بالذی از ضمیر معمول در زید ضربته که راجع است
بزید زیرا که جایز نیست وضع ضمیر بجای ضمیر مذکور بر وجهی که سابقا
مذکور شد از جهت آنکه ضمیر ثانی لابد است که راجع باشد بالذی پس
ان عمر مثل زید بی ضمیر ماند و معنی فاسد شود والاسم المشتمل علیه و همچنین
جایز نباشد اخبار بالذی از اسمی که مشتمل باشد بر ضمیر راجع بغیر الذی
بآن ضمیر چنانکه اخبار کنی بالذی از غلامه در زید ضربت غلامه زیرا که
اگر وضع کنی ضمیری بجای او که راجع باشد بالذی ان عمر بی ضمیر ماند و معنی
فاسد شود وما الاسمیة و کلمه ما که اسم باشد نه حرف زیرا که ما حرفیه نافیه
باشد و مصدریه و کافه و زایده مثل ما ضربت زیدا و اعجبنی ما ضربت زیدا
وانما زید قائم واذا ما جاءنی زید اکرمته موصولة موصوله باشد چنانکه
گذشت واستفهامیة و بمعنی استفهام باشد چنانکه گویی ما عندک
وشرطیة و بمعنی شرط باشد چنانکه گویی ما تصنع اصنع وموصوفة و بمعنی
شیء نکره باشد که موصوف شود بصفتی چنانکه گویی مررت بما معجب لک
یعنی گذشتم بچیزی در عجب آورنده مر ترا و مررت بما معجب لک یعنی گذشتم
بچیزی که عجب آورد ترا وتامة بمعنی شیء و بمعنی شیء باشد که صفت نباشد
و موصوف نباشد و مقترن بشرط و استفهام و صله نباشد و او را
ما تامه گویند که نزد بعض نحات نکره است بمعنی شیء و نزد سیبویه
معرفه است بمعنی الشیء مثل فنعما هی یعنی فنعم شیئا هی یا بمعنی فنعم الشیء

هی چنانکه در بحث افعال مدح و ذم بیاید وصفة و بمعنی صفت باشد
چنانکه گویی ضربته ضربا ما یعنی هر ضربی که ممکن است ومن کذلک
الا فی التامة والصفة و کلمه من مثل کلمه ما اسمیه است در جمیع معانی
مذکوره مگر در معنی تامه و صفه که من باین دو معنی نیاید و بمعانی باقیه
مذکوره آید موصوله چنانکه گذشت و استفهامیه چنانکه گویی من عندک
وشرطیه چنانکه گویی من تکرمنی اکرمه و موصوفه چنانکه گویی مررت بمن
فاضل و غلامی من هو فاضل وای وایة کمن و کلمه ای که از برای
مذکر است و کلمه ایة که از برای مونث است مثل کلمه من اند در تمامی معانی مذکوره
غیر از تامه و صفه مرقه عز ماخوذه از معنی استفهام اگرچه بمعنی صفه که منونه
باشد بر معنی استفهام مستعمل شوند باتفاق چنانکه گویی مررت رجل ای
رجل زیرا که منقولست از معنی استفهام بمعنی عظیم که مناسب استفهام است
بخلاف ما در صفت اما موصوله چنانکه گذشت و استفهامیه چنانکه گویی ایهم عندک
و شرطیه چنانکه گویی ایهم تکرمنی اکرمه و موصوفه چنانکه گویی یا ایها الرجل
وهی معربة وحدها و کلمه ای وایة معربند تنها از جمله موصولات و سایر
موصولات مبنی اند بقول مختار الا اذا حذف صدر صلتها
مگر وقتی که حذف کرده شده باشد جزء اول صلات ایشان که مبتدا باشد
در آن صله و ضمیری باشد راجع بایشان زیرا که درین صورت مبنی بر ضم اند
بنا بر تشبیه ایشان به غایات در حذف مضاف الیه چنانکه بیاید مثل اکرمت
ایهم عالم بضم ای یعنی ایهم هو عالم و مگر وقتی که ای وایة موصوفه باشند مثل یا ایها

الرجل زیرا که ایشان نیز مبنی اند بر ضم چنانکه در بحث منادی مذکور شد
وفی ماذا صنعت وجهان و در قول عرب ماذا صنعت دو وجه
جایز است احدهما ما الذی یکی از آن دو وجه آنست که کلمه ما استفهامیه
باشد بمعنای ای شیء و کلمه ذا موصوله باشد بمعنی الذی و صنعت صله
او باشد بعد بر صنعه و استفهامیه مبتدا باشد و موصوله خبر او یا عکس
وجوابه رفع و برین تقدیر اولی آنست که جواب این سوال اسم
مرفوع باشد خبر مبتداء محذوف چنانکه گویی الاکرام یعنی الذی صنعته
الاکرام تا جواب مطابق سوال شود در جمله اسمیه بودن والآخر ای شیء
و وجه دیگر از آن دو وجه آنست که کلمه ما استفهامیه باشد بمعنای ای شیء
و کلمه ذا زاید باشد و ما مفعول صنعت باشد که مقدم شده باشد برو
جهة تضمن معنی استفهام تا احتیاج بحذف ضمیر مفعول نشود چنانکه در وجه
اول احتیاج افتاده بآن و برین توجیه ما ذا صنعت جمله فعلیه باشد و
جوابه نصب و بنا برین توجیه اولی آنست که جواب سوال مذکور اسم
منصوب باشد مفعول فعل محذوف چنانکه گویی الاکرام بمعنای صنعت
الاکرام تا جواب مطابق سوال شود در جمله فعلیه بودن

اسماء الافعال

ما کان یعنی اسماء افعال که از اقسام مبنیات اند اسمهایند که باشد
هر یک از آنها بمعنی الامر او الماضی یعنی امر حاضر یا فعل ماضی مثل
روید زیدا ای امهله مانند روید در روید زیدا که بمعنای امهل است
یعنی مهلت ده زید را و هیهات ذاک ای بعد و مانند هیهات

بفتح تا در لغت حجاز و بکسر تا در لغت بنی تمیم در هیهات ذاک که
بمعنی بعد است یعنی دور شد آن پس مثال اول مثال اسم فعلی است که
بمعنی امر باشد و مثال دوم مثال اسم فعلی که بمعنی ماضی و فعال
بمعنی الامر من الثلاثی المجرد و اسم فعل بر وزن فعال که بمعناء
امر باشد مشتق از مصدر ثلاثی مجرد قیاسی قیاسی است یعنی
جایز است که مستعمل شود در جمیع مواد بحسب قیاس خواه مستعمل
شده باشد در کلام عرب و خواه [illegible] وارد نشود انکه گفته نشود
قوام بمعنی قم و قعاد بمعنی اقعد و حاجت نباشد بآنکه قیاسیت را
بکثرت استعمال تفسیر کنند کنزال بمعنی انزل مانند نزال بمعناء
انزل از نزول بمعناء فرود امدن و فعال مصدرا معرفة کفجار
اسم بر وزن فعال در حالتی که بمعناء مصدر معرفه باشد مانند فجار بمعنی
الفجور که معرف بلام است بمعنی فسق معین یا کذب معین و صفة
مثل یا فساق و در حالتی که بمعناء صفت باشد مانند فساق در یا فساق
که بمعنی فاسقه است یعنی ای زن فسق کننده مبنی مبنی است هر یک
ازین دو فعال که مصدر معرفه و صفت اند لمشابهته له عدلا و زنة
از جهة مشابهت هر یک ازشان مر فعال بمعنی امر را در عدل و در
وزن اما مشابهت در وزن ظاهر است و اما مشابهت در عدل
بنا بر انکه تصریح کرده اند نحات بآنکه فعال امر معدول است از صیغه
امر معدول است از صیغه امر از برای مبالغه و فعال مصدر معرفه معدول

از مصدر

از مصدر معرف بلام و فعال صفت از لفظ صفت مثل اسم فاعل از
برای مبالغه زیرا که وزن فعال موضوع است از برای مبالغه چنانکه
وزن فعال بتشدید و فعول موضوع اند از برای مبالغه و فعال
علما للاعیان مونثا و هر اسم بر وزن فعال در حالتی که موضوع باشد
یک وضع از برای یک ذات معین محسوس بحس ظاهر که مونث
باشد کقطام و غلاب مانند قطام که نام زنی است و غلاب که
او نیز نام زنی است مبنی فی الحجاز مبنی است در لغت حجاز معرب
فی تمیم معرب است در لغت بنی تمیم الا ما فی اخره راء مگر فعال علم
اعیان مونث که در اخر او را باشد مثل حضار که نام کوکبی است
و کوکب مونث سماعی است زیرا که این قسم علم اعیان مونث نزد
اکثر بنی تمیم مبنی است موافق اهل حجاز **الاصوات** یعنی
صوتی که شمرده شده است از اقسام مبنیات کل لفظ حکی به صوت
لفظی است که حکایت کرده شده باشد بآن آوازی از آوازها
از برای [illegible] لفظ یا آواز او صوت به للبهایم یا آواز
کرده شده باشد بآن از برای غرض متعلق بهایم مثل خوابانیدن
ایشان و خواندن ایشان و زجر کردن ایشان و غیر آن و مراد
از بهایم ذات قوائم اربع است یعنی چارپا [illegible] حکما تا شامل شود
سایر حیوانات را که حکم چارپا دارند مثل مرغان و کودکان و
دیوانها فالاول کغاق پس قسم اول که غرض از حکایت آوازی است

از آوازها مثل غاق است که گفته شود از برای حکایة آواز کلاغ
والثانی کنخ و قسم دوم که متعلق است بحال بهایم و آنکه بمنزله
بهایم است مثل نخ بتشدید خا یا بتخفیف او که مستعمل شود از برای
خوابانیدن شتر و باید دانست که اصوات که از مبنیات شمرده
شده اند کلمات حقیقیه نیستند زیرا که موضوع نیستند از برای معنی
اصلا بلکه لفظی چند اند که ملفوظ شوند از برای غرضی لیکن وسیله وضع
و شمردن ایشان از اقسام مبنی و در آوردن ایشان در بحث مبنیات
از جهة مشابهت ایشان است با اسماء مبنیه در ملفوظ بودن از برای غرضی
در عرف و عدم ترکیب با عامل و آن سه قسم است دو قسم که در
قول مذکورند و قسم دیگر که متعلق است بحال بعض مصوت
مثل تسکین وجع و تخفیف تحسر و دفع تعجب و غیر آن مثل وای
واه و وای و عدم ایراد مصنف این قسم را از جهة اعتماد است
بر مقایسه او بعضی مذکورین و تنبیه بر آنکه این قسم انسب است
بمبنیات ازان دو قسم پس حال او بطریق اولی معلوم شود لیکن
این عذر خالی از ضعفی نیست چنانکه مخفی نیست **المرکبات**
یعنی مرکب که از اقسام مبنیات است کل اسم من کلمتین لیس
بینهما نسبة مرکب از دو کلمه حقیقة یا حکما مثل بعلبک و سیبویه
مانند مثال انسان پس از اسمیست نسبتی که مفهوم شود از جهة
ترکیب این کلمتین پس قید اول احتراز است از اسماء غیر مرکبه

مثل زید و ضارب و قید اخیر احتراز است از اعلام اضافیه و اسنادیه
و غیر آن مثل عبدالله و تابط شرا بخلاف مثل بعلبک که مشتمل بوده است
بر نسبت اصلا و بخلاف خمسة عشر که اگرچه مشتمل بوده است بر نسبت عطف
لیکن این نسبت از حیثیت ترکیب او مفهوم نشود فافهم فان تضمن الثانی
حرفا بنیا پس اگر متضمن باشد جزء دوم مرکب مذکور حرفی را از حروف
مثل حرف عطف مبنی شوند هر دو جزء آن مرکب کخمسة عشر و حادی
عشر و اخواتها مانند خمسة عشر که مرکبی است که جزء دوم او متضمن
حرف عطف را زیرا که اصل خمسة و عشر است و مانند حادی عشر
که مرکبی است که جزء دوم اصل او متضمن حرف عطف است زیرا
که اصل او واحد عشر است که بمعناء احد و عشر است و عدول از احد به حادی
جهة آنست که دلالت کند بر آنکه مراد عدد آخر یازده است یعنی یازدهم
بخلاف احد و عشر که مراد از و مجموع یازده است همچنان که اثنان
یعنی دو است و ثانی بمعنی دوم یعنی عدد آخر دو و مانند اخوات
هر یک ازین خمسة عشر و حادی عشر زیرا که اخوات خمسة عشر حکم او
دارند مثل ثلثة عشر و اربعة عشر و ستة عشر و تسعة عشر و اخوات
حادی عشر حکم او دارند مثل ثانی عشر و ثالث عشر تا تاسع عشر پس هر دو
جزء درین مرکبات مبنی بر فتح اند و از جهة تنبیه بتقابل مذکور در تضمن
حرف عطف جمع کرد در تمثیل میان خمسة عشر و حادی عشر با اخوات ایشان
الا اثنی عشر مگر اثنی عشر و آنچه در حکم او ست که اثنتی عشرة است

و ثلثا عشره است زیرا که جزو اول در این معرب است و جزو دوم مبنی
چنانکه گویند جاءنی اثنی عشر رجلا و رایت اثنی عشر رجلا و مررت
باثنی عشر رجلا والا اعرب الثانی واگر متضمن نباشد جزو دوم
مرکب حرف را معرب و غیر منصرف شود که بعلبک باشد بعلبک
چنانکه در بحث غیر منصرف معلوم شد و بنی الاول و مبنی شود
بر فتح جزو اول ان مرکب فی الاصح در استعمال فصیح یعنی اعراب
جزو ثانی با منع صرف و بناء جزو اول در افصح لغات است
و در لغت دیگر است یکی اعراب هر دو جزو با اضافه جزو اول
بجزو دوم و منع صرف جزو دوم و دیگر اعراب هر دو جزو با اضافه
اول بدوم و صرف دوم و پوشیده نماند که اعراب جزو ثانی
در استعمال افصح مشروطست باینکه جزو ثانی صوت نباشد زیرا
که اگر صوت باشد مثل سیبویه هر دو جزو مبنی باشند لیکن مصنف
این قید را ذکر ننمود از جهت اعتماد بر شهرت **الکنایات** کنایات
جمع کنایه است و کنایه لفظی است که تعبیر کرده شود از معنی لفظ
غیر صریح در ان معنی از جهه غرضی از اغراض چنانکه گوی جاءنی
فلان یعنی زید و بسیار است که بعض ان لفظ غیر صریح را کنایت
گویند و مراد از کنایه در این مقام بعض الفاظ غیر صریحه است لیکن
نه همه انها بلکه بعضی از انها چنانکه مصنف تفصیل نموده بقول خود
کم و کذا للعدد و کیت و ذیت للحدیث یعنی کنایات که از

الکنایات ههنا الفاظ مبهمة [illegible]
مبهم کذلک [illegible] الکنایات علی ما کانت علی [illegible]
کذا فی العدد [illegible]
جلد

جمله مبنیات است این چهار لفظ است کم و کذا که کنایت اند از
عدد چنانکه گوی کم رجلا عندک و کذا رجلا عندی و کیت و ذیت
که کنایت اند از سخن چنانکه گوی قال زید کیت ~~و ذیت کم کنایت~~
~~اند از سخن چنانکه گوی قال زید کیت~~ و کیت و قلت ذیت یعنی
تا و تکرار در هر دو و کم الاستفهامیه ممیزها منصوب مفرد پس
کم که از کنایت مذکوره استفهامی می باشد که بمعنای استفهام است
و خبری باشد که بمعنای خبر است و هر یکی را لابد است از ممیزی که
رفع ابهام او کند پس کم استفهامیه ممیز او منصوب بسبب تمیزی
و مفرد چنانکه مثال او مذکور شد و الخبریة مجرور و مفرد و مجموع و کم
خبریه ممیز او مجرور است باضافه و مفرد در بعض استعمالات و جمع در
بعض استعمالات چنانکه گوی کم رجل عندی و کم رجال فی الدار
و یدخل من فیهما و داخل شود کلمه من لفظا یا تقدیرا در ممیز کم استفهامیه
و خبریه چنانکه گوی بکم رجل مررت مقدر است من بعد از کم استفهامی
چنانکه مذهب جمهور نحات است و کم من رجل عندی در کم خبری
ولهما صدر الکلام و واجبست مر کلمه کم را خواه استفهامی باشد
و خواه خبری انکه واقع شود در اول کلامی که مدخول اوست
و کلاهما یقع مرفوعا و منصوبا و مجرورا و هر یک از کم استفهامی
و خبری واقع شود گاهی مرفوع محلا و گاهی منصوب محلا و گاهی
مجرور محلا زیرا که بحسب لفظ مبنی اند فکل ما بعده فعل غیر مشتغل

ذیت وص

عنه بضمیره پس هر لفظ کم استفهامی یا خبری که باشد بعد از و فعل
یا شبه فعل که مشتغل نباشد از عمل کردن درو بعمل کردن
در ضمیر لفظ کم استفهامی یا خبری یا در متعلق او بلکه مشتغل باشد
بعمل کردن در نفس خود کان منصوبا معمولا علی حسبه باشد آن
لفظ کم استفهامی یا خبری منصوب محلا عمل کرده شده درو باندازهٔ
اقتضای آن فعل یا آن شبه فعل لفظ کم مذکور را باین معنی که اگر آن
فعل یا آن شبه فعل اقتضای معمول بهی لفظ کم کند منصوب بمعمول
بهی باشد و اگر اقتضای معمول مطلقی او کند منصوب بمعمول مطلق
باشد و اگر اقتضای معمول فیهی او کند منصوب بمعمول فیهی و علی هذا
القیاس و اقتضای فعل یا شبه فعل از تمیز کم ظاهر شود چنانکه گوی کم رجلا
ضربت و کم ضربة ضربت و کم یوما سرت در کم استفهامی و کم رجل
ضربت و کم ضربة ضربت و کم یوم سرت در کم خبری و کل ما قبله حرف
جر او مضاف و هر لفظ کم استفهامی یا خبری که باشد پیش از حرف
جر یا مضاف داخل درو فمجرور پس آن لفظ کم مجرور باشد بحرف
جر یا اضافه چنانکه گوی بکم رجلا مررت و بکم رجل مررت و غلام کم
رجلا ضربت و غلام کم رجل ضربت و الا فمرفوع و اگر نباشد بعد از
کم فعل یا شبه فعل غیر مشتغل از و بضمیر او یا متعلق او و نه پیش از و
حرف جر یا مضاف پس کم مرفوع است محلا مبتدا ان لم یکن ظرفا
مبتدا است لفظ کم اگر نباشد ظرف باعتبار ممیزش مبتدا است چنانکه

گوی کم مالک مثل من ابوک و خبر ان کان ظرفا و خبر مبتدا است
اگر باشد ظرف باعتبار ممیزش باعتبار متعلق چنانچه گوی کم یوما سفرک
و کذلک اسماء الاستفهام والشرط و مثل کم استفهامیه
و خبریه است در اقتضاء صدارت کلام و جریان تردید
مذکور با وجوه اعراب آن باقی اسمها که مشتملند بر معنی استفهام
یا معنی شرط مثل ما و من و ای که مشترکند میان استفهام و شرط
و مثل کیف و ایان که مخصوص اند باستفهام و مثل اذا که مخصوص
است بشرط یا بمعنی که در اسماء مذکوره هر کدام از شقوق تردید
مذکور که موجود باشد حکم اعرابی آن شق نیز درو موجود باشد
و ازین کلام لازم نیاید که در هر یک از اسماء مذکوره جمیع شقوق
از تعدد مذکوره با احکام آنها جاری باشد بلکه در بعض شود و بعض
ای چنانکه گوی ایهم ضربت و بایهم مررت و ایهم ابوک و ای
یوم صومک و من اکرمت و من یکرم اکرم و بمن مررت
و من ترا کرم و من ابوک و من اکرمک فاکرمه و ما صنعت و ما تصنع
اصنع و بما صنعت و بما تصنع اصنع و ما هذا و ما حدثک فاکتبه و کیف
قرات و کیف زید و اذا اکرمتنی اکرمک و اذا یقوم زید تقعد
عمرو و علی هذا القیاس و فی مثل کم عمة لک یا جریر و خالة ثلثة اوجه
و جائز است در تمیز ظاهری لفظ کم که واقع شود در ترکیبی که احتمال
داشته باشد که استفهامی باشد و خبری و تمیز او مذکور باشد یا محذوف

المثل کم عمة لک یا جریر سه وجه رفع و نصب و جر رفع بنابر آنکه
عمة خبر کم باشد و ممیز او مقدر باشد یعنی کم شخصا یا کم شخص عمة لک
و نصب بنابر آنکه ممیز کم استفهامی باشد و جر بنابر آنکه ممیز کم خبری
باشد و این کلام مصراع اول بیتی است که فرزدق در هجو جریر
گفته و مصراع دوم اینست که قد عاءه قد حلبت علی عشاری
یعنی چقدر عمه و خاله تو ای جریر این حال داشته اند که کج دست
شده اند از جهة آنکه بسیار دوشیده اند شتران مرا که آبستن
شدن آنها ده ماه گذشته یعنی این خدمت پر مشقت مواشی را
اختیار کرده اند تا آنکه شل شده اند با وجود کراهت من این خدمت
ایشان را و ذکر عمه و خاله اشارتست بدنائت نسب جریر از
جانب پدر و ما در هر دو مخفی نیست که اعراب خاله و قد عاء
تابع اعراب عمه است در وجوه ثلثه وقد یحذف فی مثل
کم مالک و کم ضربت و گاهی حذف کرده شود ممیز کم استفهامی
و خبری در ترکیبی که قرینه باشد که دلالت کند بر ممیز محذوف
مثل کم مالک که مقدر کم درهما یا دینارا مالک است یا مقدر
کم درهم یا دینار مالک و مثل کم ضربت که مقدر کم رجلا یا
ضربة ضربت است یا مقدر کم رجل یا ضربة ضربت الظروف
یعنی آن ظرف چند که سابقا بعنوان بعض الظروف از جملهٔ
مبنیات شمرده شدند منها ما قطع عن الاضافة از جملهٔ آن

ظرف چند است ظروفی که قطع کرده شده باشد از اضافه و یحذف المضاف الیه
از لفظ و اثبات او در نیت بخلاف آنکه مضاف الیه او مذکور باشد
که معرب است و منصوب اگر مدخول من نباشد مثل جائنی زید
قبل عمرو و مجرور اگر مدخول من باشد مثل جائنی زید من قبل عمرو
و بخلاف آنکه مضاف الیه محذوف باشد از نیت نیز که معرب
است برحسب عوامل مثل رب بعید کان خیرا من قبل بین
احوال ظروف مذکوره چهار است بنا بر ضم و نصب و جر
و اعراب برحسب عوامل کقبل و بعد مانند قبل و بعد
بشرط آنکه مضاف الیه ایشان مقدر باشد یعنی قبل زید و بعد زید
مثلا و برین قیاس است فوق و تحت و قدام و خلف و غیر آن
و ازین قسم است لفظ بعد که در اوایل دیباچه ها مذکور است و
اجری مجراه لا غیر و لیس غیر و جاری کردانده شده در مجرای
ظروف مقطوع از اضافه و حکم او داده شده در بناء بر ضم لفظ
غیر که مدخول لا یا لیس باشد از جهة حذف مضاف الیه بسبب
کثرت استعمال و ابهام او مثل ظروف مقطوع از اضافه چنانکه
گوئی جائنی زید لا غیر و لیس غیر یعنی لا غیر زید و لیس غیر زید
و حسب و حکم ظروف مقطوع از اضافه داده شده لفظ حسب
نیز در بناء بر ضم از جهت آنکه بمعنی لا غیر است و مثل دست در

کثرت استعمال چنانکه گوی جاءنی زید فحسب و منها حیث
و از جملهٔ ظروف چند مبنی است لفظ حیث که ظرف مکان است
و لا یضاف الا الی جملة و اضافه کرده نشود حیث مگر بجملهٔ
اسمیه یا فعلیه در اکثر استعمالات و گاهی اضافه کرده شود
بمفرد نیز تقدیر مبنی بر ضم است چنانکه گوی جلست حیث
جلس زید یا حیث زید جالس یا حیث جلوس زید و منها اذا
و از جملهٔ ظروف مبنیه است لفظ اذا و هی للمستقبل و اذا
موضوع است از برای زمان آینده اگرچه بر ماضی در آمده باشد
چنانکه گوی سا کرمک اذا طلعت الشمس و گاهی مستعمل شود در زمان
ماضی چنانکه گوی اکرمت زیدا فیما مضی اذا جاءنی و فیها معنی الشرط
و حاصل است در اذا معنی شرط و ان سببیت مضمون جمله است
جملهٔ دیگر را و لذلک اختیر بعدها الفعل و از جهه که متضمن است
اذا معنی شرط را مختار و اولی شده است و چون معنی شرط در و
ضمنی و عارضی است نه صریح و اصلی واجب نشد دخول او بر فعل
بلکه جایز شد دخول او بر اسم بخلاف سایر اسماء شرط و از جهت است
که اذا عمل نکند در ما بعد خود و قد یکون للمفاجاة یعنی در یافتن چیزی
بی خبر فیلزم بعدها المبتداء پس واجب باشد بعد از و مبتدا
یعنی جملهٔ اسمیه که جزء اول و مبتدا باشد در غیر باب ما اجمع عامله

مبنی

بعد از و جملهٔ فعلیه زیرا که فعل انسب است بشرط از اسم ص

و گاه باشد اذا از برای مفاجاه ص

شرطیة التفسیر که آنها واجب نیست مگر مختار است چنانکه گذشت
و منها اذ للماضی و از جملهٔ ظروف مبنیه است لفظ اذ که موضوع است
از برای زمان گذشته چنانکه گوی اکرمتک ... مستقبلی و گاه مستعمل
شود از برای زمان آینده چنانکه گوی سا کرمک اذ اتیتنی یعنی
و یقع بعدها الجملتان و واقع شود بعد از جملهٔ اسمیه و فعلیه که در
مثالین مذکورین واقع است و منها این و انّی للمکان و از جملهٔ
ظروف مبنیه است لفظ این و انّی که ظرف مکان اند استفهاما و
شرطا در حالتی که باشند این و انّی از برای استفهام و از برای
شرط چنانکه گوی این زید و این تجلس اجلس و انّی تجلس اجلس یعنی
هر جا که بنشینی بنشینم و متی للزمان فیهما و از جملهٔ ظروف مبنیه است
متی که موضوع است از برای زمان در حالتی که بمعنی استفهام باشد
و شرط چنانکه گوی متی سفرک و متی تسافر اسافر یعنی کی خواهد بود
سفر تو و هر وقت سفر کنی سفر کنم و ایان للزمان استفهاما و از
جملهٔ ظروف مبنیه است لفظ ایان که موضوع است از برای زمان
در حالتی که از برای استفهام است مثل ایان یوم القیامه یعنی
کی خواهد بود روز قیامت و کیف للحال و از جملهٔ ظروف مبنیه است
لفظ کیف که موضوع است از برای استفهام از حال و صفت
چیزی چنانکه گوی کیف زید یعنی بر چه صفت است زید و منها مذ
و منذ و از جملهٔ ظروف مبنیه است لفظ مذ و منذ بمعنی اول المدة

و انّی زید یعنی کجاست زید ص

در حالتی که باشد بمعنای اوّل زمان فعل متعلق باشد مثل
ما رایت زیدا مذ یوم الجمعة ومنذ یوم الجمعة یعنی اول مدت
نا دیدن من زید را روز جمعه است فیلیها المفرد المعرفة پس واقع
شود بعد از مذ و منذ بمعنای اول مدت بی فاصلهٔ لفظی که مقصود
ازو معنی واحد باشد من حیث هو واحد نه متعدد من حیث هو
متعدد و معرفه باشد حقیقة یا حکما پس جایز نباشد که گوی ما
رایته مذ ثلثة ایام باعتبار تعدد و جایز باشد ما رایته مذ الیومان
للمعهودان بوحده اعتباری بعا پس ما رایته مذ یوم الجمعة و جایز
باشد ما رایته مذ یوم اتیتک فیه که مدخول مذ نکرهٔ مخصصه
است و حکم معرفه دارد و بمعنی جمیع المدة یا در حالتی که باشند
مذ و منذ بمعنای جمیع مدت فعل متعلق باشان چنانکه گوی ما
رایته مذ ثلثة ایام و منذ ثلثة ایام یعنی جمیع مدت نا دیدن من
زید را سه روز است فیلیها المقصود بالعدد پس واقع
شود بعد از مذ و منذ بمعنای جمیع مدت بی فاصلهٔ لفظی که دلالت
کند بر معنی مقصود با عددی که دارد بعینه مثل ما رایته مذ ثلثة ایام
یا یومان یا ایام یا یوم واحد یعنی جمیع مدت نادیدن من زید را
سه روز است یا دو روز است یا روزها ست یا یک روز است
وقد یقع المصدر و گاهی واقع شود بعد از مذ و منذ بمعنای اول
مدت یا جمیع مدت مصدر مثل ما رایته مذ ذهابک او مذ الفعل او ان

[margin: فیلیهما ... | المعهودان]

یا جملهٔ فعلیه مثل ما رایته مذ ذهبت یا ان مخففه یا مشدّده مثل ما رایته
مذ ان یا مذ انک ذاهب یا جملهٔ اسمیه اگرچه قلیل است
و از جهت مصنف ایراد نمود مثل ما رایته مذ انت ذاهب
فیقدّر زمان مضاف پس تقدیر کرده شود در صور مذکوره
زمان مضاف یکی از امور مذکوره که مدخول مذ و منذ است
تا معنی صحیح باشد پس حاصل معنی جمله مذکوره آن باشد که اول
مدت نا دیدن من او را زمان حدوث رفتن تست یا
جمیع مدت نا دیدن من او را مجموع زمان رفتن تست
و هو مبتدا او ما بعده خبره و هر یک از مذ و منذ ظرف
مبتدا است بمعنای اول مدت یا جمیع مدت که معرفه است و اسمی که
بعد از وست خبر اوست خلافا للزجاج خلاف مر زجاج
را که نزد او ما بعد ایشان مبتدا است و ایشان خبر از جهت
آنکه ظرف بخبریت انسب است از مبتدائیت لیکن این
قول ضعیف است ومنها لدی ولدن و از جمله ظروف مبنیه
لدی بفتح لام و الف مقصوره در آخر و لدن بفتح لام و ضم دال
و سکون نون و قد جاء لَدْنُ و لَدِنْ و لُدْنِ و لَدُ و لَدْ و لُدْ بحس
آمده از لغات لدن که مذکور شد لدن بفتح لام و فتح دال و سکون
نون و همچنین بفتح لام و کسر دال و سکون نون و لدن بفتح لام
و سکون دال و کسر نون و لدن بضم لام و سکون دال و کسر نون

[margin: و لُدْن صح]

ولدن بفتح لام وسکون دال و کذا بضم لام وسکون دال ولدن بفتح لام
وضم دال پس متغیرات لدن هشت است لیکن مصنف شش
لغت را ذکر کرده وهفت لغت ارا ده نموده چنانکه معلوم شد ومحقق
شاند که لدن با او و غیر آن بمعنای من عند است ولدی که اصل اوست
بمعنای عند چنانکه محققان تحقیق نموده اند وگفته اند که فرق میان
عند ولدی انست که در لدی حضور شرطست و در عند شرط
نیست چنانکه گویند المال عند زید یعنی مال نزد زید است خواه
در حضور او باشد وخواه در خزانه او والمال لدی زید یعنی مال
نزد زید است و در حضور او ومنها قط واز جمله ظروف مبنیه است
قط بفتح قاف وضم طاء مشدده که اشهر لغات اوست للماضی
المنفی در حالتی که موضوع است از برای استغراق زمان ماضی
منفی بحسب نفی مثل ما رایته قط یعنی ندیده ام او را هرگز وعوض
للمستقبل المنفی واز جمله ظروف مذکوره است عوض در حالتی
که موضوع است از برای استغراق زمان مستقبل منفی بحسب نفی
مثل لا اراه عوض یعنی نخواهم دید او را هرگز والظروف المضافة
الی الجملة واذ وظرفهای که اضافه کرده شوند بجمله یا باذ مضاف
یجوز بناؤها علی الفتح جایز باشد بنای ایشان علی الفتح همچنانکه
اعراب ایشان جایز است مثل یوم ینفع الصادقین ویومئذ
یعنی یوم اذ کان کذا بفتح یوم واعراب او بحسب عوامل در هر دو

مثال وکذلک مثل وغیر مع ما وان وان ومثل ظروف مذکوره است
در جواز بنا بر فتح واعراب لفظ مثل وغیر که مذکور شوند بطریق
اضافه با لفظ ماء مصدریه یا ان مخففه یا ان مشدده که حرف
مصدر اند چنانکه گوئی قیامی مثل ما قام زید یا ان یقوم زید یا انّ
زیدا قایم بفتح مثل وغیر ورفع ایشان یعنی ایستادن من
مانند ایستادن زید است وایستادن من غیر ایستادن زید است
المعرفة والنکرة یعنی این باب معرفه ونکره است که از
اقسام اسم اند المعرفة ما وضع لشئ بعینه معرفه اسمی است
که موضوع باشد از برای چیزی باعتبار تعین او نزد مخاطب خواه
تعین خارجی باشد چنانکه در علم شخصی مشهور است وخواه تعین
ذهنی چنانکه در علم جنس است بخلاف نکره که موضوع است از
برای معنی با قطع نظر از تعین اگرچه متعین باشد در ذهن وهی
المضمرات ومعرفه پنج قسم است بحسب استقرا اول مضمرات است
که موضوع اند از برای معانی معینه متکلم ومخاطب وغایب مثل
انا وانت وهو چنانکه گذشت والاعلام ودوم اعلام است
که موضوع اند از برای معانی معینه مشخصه بتشخص خارجی وانرا اعلام
شخصیه گویند چون زید یا بتشخص ذهنی وانرا اعلام جنسیه
خوانند چون اسامه که موضوع است از برای مفهوم اسد معین
در ذهن والمبهمات وسیم مبهمات است یعنی اسماء اشاره

وموصولات چون هذا والذی چنانکه گذشت وما عرف باللام
وچهارم اسمیست که معرفه گردانیده شده باشد بلام تعریف تمام
اش چنانکه در صدر این ترجمه بتفصیل یافت او بالنداء یا بحرف
ندا مثل یا رجل چنانکه گذشت وجمع معرف بندا با معرف
بلام از جهت مزید مناسبت ایشان است با هم زیراکه تعریف
هر دو مستفاد شود از حرف داخل بر ایشان بخلاف سایر
معارف ونیز یا رجل بمنزلهٔ یا ایها الرجل است واشارتست
بآنکه عدم ذکر معرف بندا در کلام متقدمین از جهت ادراج او
در معرف بلام حکما بنا بر مزید مناسبت میان ایشان لیکن
بعضی محققان گفته اند که عدم ذکر او در کلام بعضی از جهت ادراج
اوست در مضمرات وسبب وقوع او در کشاف ادعوک موقع ۵
والمضاف الی احدها معنی وپنجم اسمی است که اضافه کرده شده
باشد بیکی از اقسام مذکوره بی واسطه یا بواسطه اضافه معنوی
چنانکه گذشت مثل غلامی وغلام زید ومال غلامی ومال غلام زید
وغیر آن وچون تعریف وتحقیق ما عدای علم از اقسام مذکوره
سابقه مذکور شده بود صریحا یا ضمنا بخلاف علم که بیان او
اصلا نگذشته مستغنی شد از تعریف ما عدای او ومحتاج
شده بتعریف او وگفت العلم ما وضع لشیء بعینه
علم اسمی است که موضوع باشد از برای چیزی باعتبار تعین او نزد واضع

غیر متناول غیره بوضع واحد در حالتی که متناول نباشد
آن اسم غیر آن معنی معین را بیک وضع اگر چه متناول باشد
غیر آن معنی را باوضاع متعدده چنانکه در اعلام مشترکه واقع است
پس ما وضع لشیء بعینه شامل است همهٔ معارف را وقید غیر متناول
غیره احترازاست از غیر علم زیراکه غیر علم مطلقا متناول است
غیر معنی معین خود را زیراکه موضوع است بوضع عام وموضوع
له خاص است از برای هر یک از معانی معینه بخلاف علم چنانکه
در محلش تحقیق یافته وقید بوضع واحد از جهت ادخال اعلام مشترکه
است واعرفها المضمر المتکلم یعنی اعرف معارف مذکوره
یعنی کم التباس تر از همه ضمیر متکلم است ثم المخاطب بعد از آن
ضمیر مخاطب است بعد از آن ضمیر غایب بعد از آن باقی معارف
بترتیبی که مذکور شد واین ترتیب بنا بر مذهب سیبویه است
که مختار مصنف است النکرة ما وضع لشیء لا بعینه نکره
اسمی است که موضوع باشد از برای چیزی نه باعتبار تعین او
بلکه با قطع نظر از آن واگر چه در واقع تعین ذهنی داشته باشد
مثل رجل **اسماء العدد** قسم دیگر از اقسام
اسم اسماء عدد است وهی ما وضع واسماء عدد الفاظی اند
که موضوع باشند لکمیة احاد الاشیاء از برای کمیت عدد
های چیزها وکمیت عدد ها عبارتست از مفهومی که هر گاه سؤال

کنند از عدد یا بلفظ کم آن مفهوم در جواب واقع شود مثل
مفهوم دو که هرگاه سوال کنند از دوی از دو یا بکم هو یعنی
چند است او آن مفهوم در جواب واقع شود یعنی دو است
و مثل مفهوم یک که هرگاه سوال کنند از یکی بکم هو آن مفهوم
در جواب واقع شود یعنی یکیست و علی هذا القیاس پس اسماء
عدد موضوعند از برای این مفهومات مثل لفظ واحد و اثنان
و ثلثه و غیر آن اصولها اثنتا عشرة کلمه اصلهای اسماء عدد
دوازده کلمه اند و وجه اصالت آنها آنست که باقی اسماء عدد
از آنها ماخوذ است بالحاق هاء تانیث مثل واحد که واحده ماخوذ
است ازو یا باسقاط هاء تانیث مثل ثلثه که ثلث ماخوذ است
ازو یا بترکیب مثل مایه که ثلثمایه ماخوذ است ازو یا بالعطف
مثل عشرین که خمسه و عشرین ماخوذ است ازو واحد الی عشره
و مایه و الف این دوازده کلمه اصول اسماء عدد و لفظ وحده
است تا لفظ عشره یعنی واحد و اثنان بی تاء تانیث و ثلثه
و اربعه و خمسه و سته و سبعه و ثمانیه و تسعه و عشره با
تاء تانیث چنانکه عنقریب معلوم شود و لفظ مایه و لفظ
الف یقول واحدٌ اثنانٌ مستوی در یک مذکر واحد بی
تاء تانیث و در دو مذکر اثنان بی تاء تانیث واحده و ثنتان
و ثنتان مستوی در یک مؤنث واحده با تا و در دو مؤنث

اثنتان

اثنتان و ثنتان با تا ثلثه الی عشره مستوی در سه مذکر
تا ده مذکر ثلثه اربعه خمسه سته سبعه ثمانیه تسعه عشره با تاء
تانیث در همه برخلاف قیاس ثلث الی عشر و در سه
مؤنث تا ده مؤنث ثلث اربع خمس ست سبع ثمان
تسع عشر بی تاء تانیث برخلاف قیاس سر احد عشر
اثنا عشر مستوی در یازده مذکر احد عشر و در دوازده مذکر
اثنی عشر بی تا احدی عشره اثنتی عشره و ثنتا عشره و
در یازده مؤنث احدی عشرة بتا تانیث هر دو جزء و در
دوازده مؤنث اثنتا عشره و ثنتا عشرة بتا تانیث
هر دو جزء چنانکه قیاس است ثلثه عشر الی تسع عشر مستوی
در سیزده مذکر تا نوزده مذکر ثلثه عشر اربعه عشر خمسه عشر
سته عشر سبعة عشر ثمانیه عشر با تاء تانیث در جزء اول
برخلاف قیاس ثلث عشرة الی تسع عشره و در سیزده
مؤنث تا نوزده مؤنث ثلث عشره اربع عشره خمس عشره
ست عشره سبع عشرة ثمانی عشره تسع عشره بی تاء تانیث
در جزء اول و تمیم بکسر الشین فی المؤنث و بنی تمیم اعراب
مکسور میگردانند شین عشره را در ثلث عشره تا تسع عشره
و حجازیان ساکن میگردانند او را ازجهه تحرز از چهار فتحه
پی در پی در کلمهٔ واحده عشرون و اخواتها فیهما مستوی در

بیست تا نود عشرون ثلثون اربعون خمسون ستون سبعون
ثمانون تسعون در مذکر و مؤنث بی تفاوت احد و عشرون
احدی و عشرون. و میگویی در مراتب مابین این عدد یعنی
مابین بیست و سی و مابین سی و چهل تا مابین صد و نود در
مرتبهٔ اول ازان مراتب احد و عشرون در مذکر با خذ احد
از واحد و عطف عشرون برو و برین قیاس است احد و
ثلثون و احد و اربعون تا احد و تسعون و در مؤنث احدی
و عشرون با خذ احدی از واحده و عطف عشرون برو
و برین قیاس است احدی و ثلثون و احدی و اربعون
تا احدی و تسعون ثم بالعطف بلفظ ما تقدم الی تسع
و تسعین بعد ازان میگویی در عدد مرتبهٔ اول ازان مراتب بعطف
عشرون و اخوات بر عدد زاید یا عکس آن بلفظ اسماء عدد
که گذشت بی تغییر آنها مثل اثنان و عشرون یا عشرون و اثنان
در مذکر و اثنتان یا ثنتان و عشرون یا عشرون و اثنتان
یا ثنتان در مؤنث و برین قیاس ثلثة و عشرون یا عشرون
و ثلثة در مذکر و ثلث و عشرون یا عشرون و ثلث در مؤنث
یا تسعة و عشرون یا عشرون و تسعة در مذکر و تسع و عشرون
یا عشرون و تسع در مؤنث و برین قیاس است اثنان و
ثلثون یا ثلثون و اثنان در مذکر و اثنتان یا ثنتان و ثلثون

~~یا ثلثون و اثنان در مذکر و اثنتان یا ثنتان و ثلثون یا~~
ثلثون و اثنتان یا ثنتان در مؤنث یا تسعة و تسعون یا
تسعون و تسعة در مذکر و تسع و تسعون یا تسعون و تسع
در مؤنث مائة و الف مائتان و الفان فیهما و میگویی
در صد مایه و در هزار الف و در دویست مائتان و در
دو هزار الفان در مذکر و مؤنث بی تفاوت ثم بالعطف
علی ما تقدم بعد ازان میگویی در مافوق صد تا هزار بعطف
مایه بر عدد زاید یا عکس آن بر وجهی که گذشت بی تغیر
اسماء عدد چنانکه گویی واحد و مایه یا مایه و واحد در مذکر
و واحده و مایه یا مایه و واحده در مؤنث یا تسعة و تسعون
و تسعمائه یا تسعمائه و تسعة و تسعون در مذکر و تسع و تسعون
و تسعمائه یا تسعمائه و تسع و تسعون در مؤنث و در مافوق هزار
مطلقا بعطف الف بر عدد زاید یا عکس بر وجهی که گذشت
بی تغیر آن اسماء عدد چنانکه گویی واحد و الف یا الف و واحد
در مذکر و واحده و الف یا الف و واحده در مؤنث یا تسعة
و تسعون و تسعمائة و الف یا الف و تسعمائة و تسعة و تسعون
در مذکر و تسع و تسعون و تسعمائة و الف یا الف و تسعمائة
و تسع و تسعون در مؤنث و علی هذا القیاس و فی ثمانی
عشرة فتح الیاء و اسکانها و جایز است در لفظ ثمانی عشره

فتح یا جنانکه اصل است در بنای جزء اول مرکبات عددیه
مبنیه و ساکن کرد اند یا از جهت ثقل ترکیب و شذ حذفها
بفتح النون و شاذ است حذف کردن یا در ثمانی عشره
با فتح نون جهت طلب زیادتی خفت با ثقل ترکیب
و چون فارغ شد از بیان نفس اسماء عدد شروع کرد در
بیان ممیزاتها پس گفت و ممیز الثلثه الی العشره و ممیز ثلثه
و ثلث تا عشره و عشر مخفوض مجموع لفظا او معنی مجرور است
باضافه و جمع است بحسب لفظ مثل خمسه رجال و عشر مسلمات
یا بحسب معنی مثل عشره قوم و عشر جماعة الا فی ثلثمایه الی تسعمایه
مگر در لفظ ثلثمایه و اربعمایه تا تسعمایه که مایه ممیز تسع است و معدود است
و کان قیاسها مئات و مئین و بود قیاس این ممیزات
آنکه مآت واقع شوند که جمع مکسر مایه است یا اسم جمع علی اختلاف
القولین و ممیز احد عشر الی تسعة و تسعین منصوب مفرد و ممیز
احد عشر و احدی عشرة تا تسعه و تسعین و تسع و تسعین منصوب
است بتمیزی و مفرد است چنانکه گوی احد عشر رجلا و عشرة امراة
و ممیز مایة والف و تثنیتهما و جمعه مخفوض مفرد و ممیز مایه والف
و مایتین والفین و آلاف مجرور است باضافه و مفرد است مثل
مایه رجل و امراة و مایتا رجل و امراة و الفا رجل و امراة و
آلاف رجل و امراة و چون استعمال جمع مایه متروک بود در اسماء عدد

بان تعرض تمو و اذا کان المعدود مؤنثا و اللفظ مذکرا او ذکره
باشد یعنی ممیز اسم عدد که معدود است مؤنث و لفظ او مذکر
مثل شخص که مراد از او زن باشد او بالعکس یا باشد معنی آن
ممیز مذکر و لفظ آن مؤنث مثل نفس که مراد از او مرد باشد
فالوجهان پس جایز است در هر یک ازین دو صورت دو
وجه یکی تذکیر اسم عدد بنا بر اعتبار مذکر در جانب ممیز و دیگری
تانیث او بنا بر اعتبار تانیث در ممیز چنانکه گوی ثلثه اشخص
و ثلث شخص در صورت اول و ثلثه انفس و ثلث انفس در صورت
دوم و لا ممیز لواحد و لا اثنان و ممیز آورده نشود از برای
واحد و واحده و از برای اثنان و اثنتان و ثنتان از اسماء
عدد استغناء بلفظ الممیز عنهما مثل رجل و رجلان از جهة
آنکه اگر ممیز آورده شود از برای ایشان استغنا حاصل شود
بسبب لفظ ان ممیز از شان مانند رجل که مغنی باشد از
واحد و رجلان که مغنی باشد از اثنان لافادته النص
المقصود بالعدد از جهة آنکه افاده کند ممیز واحد و اثنان
تصریح را که مقصود است از ان اسم عدد که واحد است و اثنان
زیرا که ممیز واحد مفرد باشد و ممیز اثنان مثنی چنانکه ممیز مافوق
ان جمع است و سبک نیست که ممیز را اگر مفرد آورده شود
معنی واحد از و فهم شود و اگر مثنی آورده شود معنی اثنان ازو

فهم شود دس با وجود لفظ مميز احتياج بلفظ واحد و اثنان نباشد
و ذکر ایشان لغو شود بخلاف باقی اسماء عدد که مميز ایشان که
جمع است دلالت نکند بر معنی ایشان بخصوصه چنانکه واضح است
سونقول فی المميز من المتعدد و میکوی در مقام تعبیر از
واحد از جمله متعدد باعتبار تصیره بسبب اعتبار کردن
گردانیدن واحد عدد کمتر از خود را زاید بیک مرتبه الثانی
والثانیه ثانی و ثانیه یعنی میکوی در مقام تعبیر از جزء دوم
از متعدد ثانی باعتبار ثانی گردان جزو مذکر باشد و ثانیه اگر مؤنث
باشد یعنی گردانیده یکی دو و رساننده یکی بمرتبه دو الی العاشر
والعاشره تا عاشر و عاشره یعنی میکوی در جزء سیم از متعدد
باعتبار مذکور ثالث در مذکر و ثالثه در مؤنث یعنی گردانیده
دو سه و در جزء چهارم از متعدد رابع و رابعه و در جزء پنجم
خامس و خامسه و بر این قیاس تا آنکه میکوی در جزء دهم عاشر
و عاشره لا غیر یعنی میکوی غیر این الفاظ پس جاری نشود اعتبار
مذکور در ما تحت دو و در ما فوق ده و باعتبار حاله و میکوی
در مقام تعبیر از واحد از متعدد بسبب اعتبار کردن حال
و مرتبه که آن واحد در آن متعدد دارد با قطع نظر از تصیر مذکور
الاول والثانی اول و ثانی یعنی میکوی تو در مقام تعبیر از جزء
اول از متعدد باعتبار آنکه در مرتبه اول است اول و در مقام

تعبر

تعبیر از جزء دوم از متعدد باعتبار آنکه در مرتبه دوم است
ثانی اگر آن جزء اول و جزء دوم مذکر باشند الاول والثانی
و میکوی اولی والثانیه اگر آن جزء اول و جزء دوم مؤنث
باشند یعنی جزئی که در مرتبه اول واقع و جزئی که دوم واقع است (که در مرتبه ٥)
الی العاشر والعاشره یعنی بر این قیاس میکوی در مقام تعبیر از
جزء سیم باعتبار مرتبه اش ثالث در مذکر و ثالثه در مؤنث
تا آنکه میکوی در مقام تعبیر از جزء دهم باعتبار مذکور عاشر در
مذکر و عاشره در مؤنث والحادی عشر والحادیه عشره و میکوی
باعتبار مرتبه در ما فوق ده تا نوزده حادی عشر در مذکر و
حادیه عشره در مؤنث یعنی یازدهم والثانی عشر والثانیه
عشره و ثانی عشر در مذکر و ثانیه عشره در مؤنث یعنی دوازدهم
الی التاسع عشر والتاسعه عشره و بر این قیاس تا تاسع
عشر در مذکر و تاسعه عشره در مؤنث یعنی نوزدهم و من ثمه
وازینجه که اعتبار تصیر واحد از متعدد در معنی اول قیاس (آن واحد متعدد)
بعد کمتر است از آن واحد باعتبار مرتبه او در معنی دوم
قیاس مجموع آن متعدد است قیل فی الاول ثالث اثنین
گفته شده است در مقام اضافه واحد از متعدد باعتبار اول
که باعتبار تصیر است ثالث اثنین باضافه واحد از متعدد
که ثالث است ملا باثنین که کمتر است از وی مصیر بها ثلثه

یعنی گردانیده دو سه مثل ثلثتها در حالتی که مشتق است
ثالث اسمی از ثلثتها یعنی گردانیدم دو را سه و بر این قیاس
ثانی واحد مشتق است از تثنیه یعنی گردانیدم یکی را دو و رابع
ثلثه مشتق است از اربعتها یعنی گردانیدم سه را چهار تا
عاشر تسعه که مشتق است از عشرتها یعنی گردانیدم نه را ده و فی
اللغة ثالث ثلثه و گفته شده است در مقام اضافه واحد
از متعدد باعتبار دوم که اعتبار مرتبه است ثالث ثلثه یعنی واحد
واحد از متعدد که ثالث است مثلا ثلثه مثلا که مجموع این متعدد
است ای احدها یعنی جزئی از اجزاء سه یا چهار یا بیشتر
که در مرتبه سوم واقع است و بر این قیاس است ثانی اثنین
مثلا یعنی جزئی از دو یا سه یا بیشتر که در مرتبهٔ دوم واقع است
و اول مثلا یعنی جزئی از دو یا بیشتر که در مرتبه اول واقع
است و بر این رابع اربعه مثلا یعنی جزئی از چهار یا بیشتر که در قیاس ۳
مرتبه چهارم واقع است تا عاشر عشره یعنی مثلا جزئی از ده
یا بیشتر که در مرتبه دهم واقع است وتقول حادی عشر احد
عشر و میگوئی در صورت اضافه مافوق ده حادی عشر
احد عشر در مذکر و حادیه عشره احدی عشره در مؤنث باضافه
مجموع مرکب اول بمرکب دوم یعنی یازدهم یازده تا تاسع
عشر تسعه عشر در مذکر و تاسعه عشره تسع عشره در مؤنث علی الثانی

حاصله

حاصله بر لفظ مراد از معنی دوم که اعتبار رتبت و بس بر تقدیر
اراده معنی اول که اعتبار تصییر است زیرا که اعتبار تصییر
در ما فوق ده جاری نیست چنانکه معلوم شد و ان شئت قلت
حادی احد عشر و اگر خواهی که اضافه کنی بگوئی در اداء معنی
حادی احد عشر در مذکر و حادیة احدی عشرة در مؤنث
بحذف جزو دوم از مرکب اول بسبب ذکر او در مرکب دوم
الی تاسع تسعة عشر یعنی ثانی اثنی عشر و ثالث ثلثة عشر تا
تاسع تسعة عشر در مذکر و ثانیة اثنتا عشرة و ثالثة ثلث عشرة
تا تاسعة تسع عشرة **المذکر والمؤنث** این باب مذکر
و مؤنث است از اقسام اسم المؤنث ما فیه علامة
التانیث مؤنث اسمی است که باشد در و علامت تانیث
لفظا او تقدیرا در حالتی که باشد ان علامت تانیث ملفوظ
حقیقة مثل امراة و ظلمة یا حکما مثل عقرب که حرف چهارم او
در حکم تاء تانیث است و لهذا تاء در تصغیر او ظاهر نشود زیرا که تصغیر
عقرب عقیرب است با انکه تصغیر قدم قدیمه است یا مقدر مثل
دار و نار و قدم و لهذا تاء در تصغیر ایشان ظاهر شود چنانکه گوئی
دُوَیرة و نُوَیرة و قُدَیمة والمذکر بخلافه و مذکر اسمی است که ملابس
باشد بمخالفت مؤنث یعنی اسمی که در و علامت تانیث نباشد
نه لفظا و نه تقدیرا و علامته و علامت تانیث التاء و الالف مقصورة

او ممدوده تاست والف مقصوره یا ممدوده مثل طلحه وحبلی
وحمراء وهو حقیقی ولفظی ومؤنث دو قسم است حقیقی ولفظی
فالحقیقی ما بازائه مذکر فی الحیوان پس مؤنث حقیقی مؤنثی است
که باشد در برابر او مذکری در جنس حیوان کامراة وناقة مانند
امراة که در برابر او رجل است وناقه که در برابر او جمل است
واللفظی بخلافه ومؤنث لفظی مؤنثی است که بخلاف مؤنث
حقیقی باشد یعنی در برابر او مذکری در جنس حیوان نباشد پس تانیث
او بحسب لفظ باشد نه بحسب معنی پس لفظی باشد نه معنوی کظلمة
وعین مثل ظلمت که تانیث او لفظیست بعلامت لفظی وعین
که تانیث او لفظی است بعلامت تقدیری واذا اسند الفعل
الیه وهرگاه اسناد کرده شود فعل یا شبه فعل بمؤنث مطلقا
فبالتاء پس واجب است که آن فعل ملابس باشد بتاء تانیث
مگر آنکه اسناد کرده شود بظاهر مؤنث لفظی که در ان صورت الحاق
تاء تانیث بفعل واجب نیست واز جهت اشارت باین استثنا
گفت وانت فی ظاهر غیر الحقیقی بالخیار وتو در وقت
اسناد فعل بظاهر مؤنث غیر حقیقی یعنی لفظی نه بضمیرش مختاری
در الحاق تاء تانیث بفعل وعدم الحاق چنانکه گوئی طلعت الشمس
وطلع الشمس بخلاف آنکه مسند باشد بضمیر مؤنث غیر حقیقی یا
بظاهر مؤنث حقیقی یا بضمیر حقیقی مثل الشمس طلعت وجاءت امراة

وامراة جاءت که واجب است الحاق تاء تانیث در ین صورت
وبعض مستثنی است از قاعده مذکوره آنکه هرگاه مؤنث حقیقی با فعل نه
باشد فاصله باشد زیرا که در ان صورت نیز واجب نیست الحاق تاء
تانیث با وی مثل حضرت القاضی امراة وحضر القاضی امراة ونیز
مستثنی است آنکه فعل مسند بمؤنث غیر متصرف باشد مثل
نعم المراة ونعمت المراة ودور نیست که گفته شود که مستثنا در اسناد
اسنادی فاصله است واز فعل فعل متصرف چنانکه محقق نیست
وحکم ظاهر الجمع غیر المذکر السالم مطلقا وحکم فعل مسند بظاهر جمع
که غیر جمع مذکر سالم باشد خواه واحد او مذکر عاقل باشد مثل رجال
وخواه مذکر غیر عاقل مثل ایام وخواه مؤنث عاقل باشد مثل نساء
وخواه مؤنث غیر عاقل مثل عیون حکم ظاهر غیر الحقیقی مثل حکم
فعل مسند بظاهر غیر حقیقی است در جواز الحاق تاء تانیث باو
وعدم الحاق چنانکه گوئی جاء الرجال وجاءت الرجال ومضی الایام
ومضت الایام وجاء النساء وجاءت النساء وجری العیون
وجرت العیون بخلاف فعل مسند بظاهر جمع مذکر سالم که واجب است
عدم الحاق تاء تانیث باو مثل جاء المسلمون وضمیر العاقلین غیر
المذکر السالم وفعل مسند بضمیر جمع ذوی العقول که غیر مذکر سالم باشد
مثل رجال فعلت وفعلوا واجب است که الحاق کرده شود باو تاء
تانیث یا واو جمع مثل الرجال جاءت والرجال جاءوا بخلاف

جمع م

نقل نشده بضمير جمع ذوي العقول مذكر سالم واجب است الحاق واو
ونون مثل المسلمون جاءوا والنساء والايام فعلت وفعلن وفعل
نشده بضمير جمع مؤنث مطلقا خواه سالم باشد از ذوي العقول
مثل مسلمات يا غير ذوي العقول مثل ظلمات وخواه غير سالم باشد
از ذوي العقول مثل نسا يا غير ذوي العقول مثل عيون واجب است الحاق
تاء تانيث يا نون جمع مؤنث يا وحالكه گوي المسلمات والنساء خرجت
يا خرجن والظلمات والعيون ظهرت يا ظهرن ومجلس نقل نشده
بضمير جمع مذكر غير ذوي العقول مثل ايام كه جمع يوم است واجب است الحاق
تاء تانيث يا نون جمع يا وحالكه گوي الايام مضت يا مضين

المثنى ما لحق آخره يعني مثنى كه از اقسام اسم است اسمي
است كه لاحق شده باشد آخر مفرد او را الف او ياء مفتوح ما قبلها
ونون مكسوره الف يا يايي كه مفتوح باشد ما قبل آن يا نون مكسوره
مثل مسلمان در حالت رفع ومسلمين در حالت نصب وجر
چنانكه در صدر كتاب مذكور شد ليدل على ان معه مثله من جنسه
يعني لحوق الف يا يا مذكور آخر مفرد را از براي آنست كه دلالت كند
آن لحوق برانكه با يك فرد آن مفرد است مانند آن فرد در عدد
يعني يك فرد ديگر از جنس آن مفرد و مراد از جنس مفرد مفهومي است
كه قصد كرده شده باشد از و در آن مقام خواه بر سبيل حقيقت مثل كان
وخواه بر سبيل مجاز مثل زيدان وقمران وابوان كه مراد مسمي

بزيد ومسمي بقمر ومسمي باب است واما الحاق نون مكسوره پس از
جهت آنست كه عوض باشد از حركت آخر مفرد يا تنوين او در وجوه آخر
بعض اسما در حالت الحاق علامت تثنيه با و متغير نشود خواست
مصنف كه بيان كند آنرا پس گفت فالمقصور يعني پس اسم مقصوري
كه در آخر او الف لازمه باشد بي همزه وآنرا الف مقصوره گويند مثل
الف عصا بخلاف آنكه با همزه باشد كه او را الف ممدوده گويند مثل
الف حمراء وبخلاف آنكه لازم آن كلمه نباشد مثل الف وقف
در رايت زيدا در حالت وقف ان كان عن واو اگر باشد
الف مقصوره آن اسم مقصور بدل از واو حقيقة مثل عصا كه در
اصل عصو بوده يا حكما بر اين وجه كه اصلي باشد يا مجهول الاصل و اماله
او مسموع نشده باشد مثل الي در حالت علميت زيرا كه چون
اصل او يا نيست وشايبه يا در و ظاهر نشود با ماله حكم آن دارد
كه واوي باشد از جهت آنكه الف بدل از واو بيشتر است در
كلام عرب وهو ثلاثي وحال آنكه آن اسم مقصور سه حرفي باشد
يعني حروف او سه باشد نه بيشتر قلبت واوا قلب كرده شود
الف مقصوره او بواو در الحاق علامت تثنيه با و مثل عصوان
والوان والا فبالياء واگر اسم مقصور چنين نباشد بلكه الف او بدل
از يا باشد حقيقة مثل رحي يا حكما بر اين وجه كه اصلي باشد يا مجهول
الاصل و اماله او مسموع شده باشد مثل متي كه الف او اصلي است

دلالة كرده اند او يا حروف او زياده از سه باشد مثل اعلى و مصطفى
پس بعد الحاق علامت تثنيه يا و قلب كرده شود الف و يا چنانكه
گويى اعليان و مثنيان و اعليين و مصطفيان و حبليان والممدود
ان كانت همزتها اصلية واسم مفردى كه آخر او الف ممدوده
باشد يعنى الف با همزه اگر باشد همزه او اصلى نه زايد و نه منقلب
از حرف اصلى يا زايد تثبت باقى ماند آن همزه در حال الحاق
علامت تثنيه مثل قرّاءان بفتح قاف يعنى دو نيكو قراءت و بضم
قاف يعنى دو عابد وان كان للتأنيث قلبت واوا و اگر
باشد همزه او از براى تأنيث يعنى منقلب از الف تأنيث مثل
حمراء كه اصل حمرا بوده بعد الف قلب كرده شود همزه او بواو
در الحاق علامت تثنيه چنانكه گويى حمراوان والا فالوجهان حال ۴
و اگر اسم ممدود چنين نباشد بلكه همزه او زايد باشد از براى الحاق
مثل علباء كه ملحق است بقرطاس يا منقلب باشد از واو يا يا
مثل كساء و رداء پس جايز است در وى در حال الحاق علامت
تثنيه دو وجه كه مذكور شد قلب و ثبوت همزه است و قلب او
بواو چنانكه گويى علباءان و علباوان و كساءان و كساوان
و رداءان و رداوان ويحذف نونه للاضافة و حذف كرده
شود نون تثنيه بر سبيل وجوب از جهت اضافه زيراكه قائم مقام
تنوين است در آنكه موجب تمامى و انقطاع كلمه اند و اضافه موجب

امتزاج

امتزاج و اتصال است وحذفت تاء التانيث فى خصيان و اليان
وحذف كرده شده است برخلاف قياس تاء تانيث در
خصيان كه مثنى خصيه است بضم خا و اليان كه مثنى اليه است
بفتح همزه و سكون لام بمعنا سرين همچنانكه خصيتان و اليتان
مستعمل شده است بر وفق قياس زيراكه قياس در اسم مستعمل
بر تاء تانيث آنست كه تاء او در تثنيه باقى ماند مثل تمرتان وبكرتان
المجموع ما دل على آحاد مقصودة مجموع كه از اقسام اسم
است اسمى است كه دلالت كند بر جمعى از آحاد كه مقصود اند
بحروف مفرده بتغيير ما از حروف مفرد آن اسم با تغير آن
حروف بحسب صورت بوجهى از وجوه حقيقة يا حكما مثل كون
و رجال و اسد و فلك و مراد از حروف مفرد او عام است
از حروف مفرد محقق او مثل رجال و حروف مفرد مقدر او
مثل نسوة كه چون مفرد او محقق نشده در استعمال و وزن فعلة
از اوزان مشهوره جمع فعال است مانند غلمة كه جمع غلام است
فرض كرده اند كه مفرد او نساء است بر وزن غلام فنحو تمر
و ركب ليس بجمع على الاصح پس بنابر تعريف مذكور مجموع
مثل تمر كه اسم جنس است و مثل ركب كه اسم جمع است نيست
جمع يعنى مجموع بر قول اصح كه قول سيبويه است زيراكه اسم جنس و اسم
جمع مطلق خارجند از تعريف بقيد مفرد زيراكه مفرد ندارند جمع ۴

برکعتها و نیز تقدیر اند سیبویه خلاف مر اخفش را که نزد او اسم جمعی
که از حروف او واحدی آمده باشد مثل رکب داخل جمع است
و خلاف مر فرا را که نزد او اسم جنس نیز داخل جمع است
مثل تمر و تمره و نخل و نخله و نحو فلک جمع و بنا بر تعریف مذکور
مثل فلک بمعنا کشتیها جمعی است مر فلک بمعنا کشتی را زیرا
که تغییر ما که در تعریف جمع ماخوذ است عامتر است از تغییر حقیقی
و حکمی و در فلک تغییر حکمی موجود است باین اعتبار که ضمه
فلک جمع ضمه اسد است و ضمه فلک مفرد ضمه قفل فهو صحیح
و مکسر پس جمع دو قسم است جمع صحیح یعنی سالم و جمع مکسر
فالصحیح لمذکر و مونث پس جمع صحیح نیز دو قسم است جمع
صحیح مذکر و جمع صحیح مونث فالمذکر ما لحق آخره پس جمع
صحیح مذکر جمعی است که لاحق شده باشد آخر مفرد او را واو مضموم
ما قبلها او یاء مکسورة ما قبلها ونون مفتوحة واوی که
مضموم باشد ما قبل او در حالت رفع یا یایی که باشد
ما قبل او در حالت نصب و جر و نون مفتوحه لیدل علی ان معه
اکثر منه یعنی لحوق واو یا یاء مذکور با آخر مفرد از برای آنست که دلالت
کند آن لحوق بر آنکه با یک فرد مفرد او است بیشتر از آن فرد بحسب عدد
یعنی دو فرد دیگر یا بیشتر از جنس آن مفرد تا آن معنی که در مثنی معلوم
شد و اما الحاق نون مفتوحه پس از جهت آنست که عوض باشد از حرکت آخر

مفرد یا تنوین با هر دو وان کان آخره یاء قبلها کسرة پس اگر باشد آخر مفرد
او یایی که پیش از او کسره باشد حذفت مثل قاضون حذف
کرده شود آن یا از جهت التقاء ساکنین مثل قاضون که در اصل
قاضیون بود ضمه بر یا ثقیل بود ما قبلش دادند بعد از سلب
حرکت ما قبل پس یا بالتقاء ساکنین افتاد و بر این قیاس است قاضین
در حالت نصب و جر وان کان مقصورا حذفت الالف وا گر
باشد آخر مفرد او الف مقصوره حذف کرده شود آن الف از جهة
التقاء ساکنین و بقی ما قبلها مفتوحا مثل مصطفون و باقی ماند
حرفی که پیش از وست با فتحه که داشت مثل مصطفون که در اصل
مصطفاون بوده الف بالتقاء افتاده و بر این قیاس است مصطفین
در حالت نصب و جر که در اصل مصطفاین بوده و شرطه و شرط
جمع مذکر سالم یعنی جمع بواو و نون یا یاء و نون ان کان اسما مذکر
علم یعقل اگر باشد مفرد او اسم یعنی غیر صفت پس بودن آن مفرد
است مذکری که علم ذی عقل باشد مثل زید و عمرو بخلاف مثل عین
و مراه و طام و شمس که جایز نیست جمع کردن ایشان بواو و نون
یا یا و نون و مراد از مذکر اینجا آنست که مجرد باشد از تاء تانیث
لفظا و تقدیرا تا داخل شود آنکه مشتمل باشد بر الف مقصوره و ممدوده
مثل سلمی و ورقاء زیرا که جایز است جمع کردن ایشان بواو و نون
و یا و نون وان کان صفة فمذکر یعقل و اگر باشد مفرد او صفت یعنی

که در صدر کتاب مبحث شد پس شرط جمع مذکر سالم در وبودن او
مذکری که مدلول او از ذوی العقول باشد و ان لا یکون افعل فعلاء
مثل احمر حمراء و نیز شرط جمع مذکر سالم انست که نباشد آن مفرد
صفت بروزن افعل که مؤنث او بروزن فعلاء باشد زیراکه
جایز نیست جمع او بواو و نون یا بیا و نون اگرچه مذکر عاقل باشد
مثل احمر که مؤنث او حمراء است و جمع او حمر نه احمرون ولا فعلان
فعلی مثل سکران سکری و نیز شرط انست که نباشد آن
مفرد صفت بروزن فعلان که مؤنث او بروزن فعلی باشد
زیراکه جایز نیست جمع او نیز بواو و نون یا بیا و نون اگرچه مذکر عاقل
باشد مثل سکران که مؤنث او سکری است و جمع او سکاری
نه سکرانون ولا مستویا فیه مع المؤنث مثل جریح و صبور
و نیز شرط آنست که نباشد معنی مذکر آن مفرد مساوی در آن
مفرد با معنی مؤنث یعنی صحیح باشد اطلاق او بر مذکر و مؤنث
مثل جریح که فعیل بمعنی مفعول است و صحیح باشد اطلاق او بر مذکر
و مؤنث یکسان پس جمع او جرحی است بروزن سلمی نه
جریحون و مثل صبور که فعول بمعنی فاعل است و صحیح باشد
اطلاق او بر مذکر و مؤنث یکسان پس جمع او صُبُرات است
بضمتین نه صبورون ولا بتاء التانیث مثل علامة و نیز شرط
آنست که نباشد آن مفرد ملابس بتاء تانیث مانند علامة دیده.

تما

تما مذکه اگر تا در مثل علامة بمعنی تانیث باشد بیرون رود و از شرط
اول که مذکر است و اگر از برای مبالغه باشد بیرون رود از شرط
اخیر که عدم استواء تذکیر و تانیث است زیراکه در علامة تاء
مبالغه تذکیر و تانیث برابرند و بر هر تقدیر احتیاج بشرط عدم
تلبس بتاء تانیث نباشد و تحذف نونه بالاضافة و حذف
کرده میشود نون جمع بسبب اضافه او بغیر چنانکه نون
تثنیه چنانکه گوئی ضاربوا زید و ضاربا زید و قد شذ نحو سنین
وارضین و بحسن واقع شده بر سبیل شذوذ و خلاف قیاس
مانند سنین بکسر سین که جمع سنه است بفتح سین بمعنی سال
و مانند ارضین بفتح را یا بسکونش که جمع ارض است بسکون
را زیراکه سنه و ارض نه مذکرند و نه عاقل پس مثل این دو جمع
مخالف قاعده جمع مذکر سالم اند که سابقا مذکور شد و در حقیقت
مستثنی اند از ان و نیز تغیر مفرد در شان موافق قیاس نیست
و گویا از جهت این کلام را متصل بقاعده مذکوره ایراد نمود
المؤنث ما لحق آخره الف و تاء یعنی جمع صحیح مؤنث جمع
است که لاحق شده باشد آخر مفرد او را الف و تاء مثل مسلمات
و شرطه ان کان صفة وله مذکر و شرط جمع صحیح مؤنث اگر
باشد مفرد مؤنث او صفت و باشد مر ان مفرد را مذکری
فان یکون مذکره جمع بالواو والنون پس انست که باشد مذکر

مذکر آن مفرد جمع کرده شده بواو و نون یا یا و نون وان لم یکن المذکر
واگر نباشد مر مفرد او را مذکری فان لایکون مجردا عن تاء التانیث
کحایض پس گفت که نباشد آن مفرد خالی از تاء تانیث مثل
حایض که جمع کرده نشود بر حایضات بخلاف حایضة والا جمع
مطلقا واگر نباشد مفرد مؤنث او صفت بلکه اسم غیر صفت
باشد جمع کرده شود بالف وتاء باعتبار شرطی مثل سماوات وکاینات
و چون فارغ شد از جمع سالم شروع کرد در جمع مکسر پس گفت جمع
المکسر ما یغیر بناء واحده کرجال وافراس یعنی جمع مکسر جمعی است
که متغیر شده باشد از جمعیت صیغه مفرد او فی حد ذاته با قطع نظر
از امور خارجه مانند رجال که جمع رجل است وافراس که جمع
فرس است واین دو مثال اشارتست بآنکه جمع مکسر منقسم است
بجمع کثرت و جمع قلت بخلاف جمع صحیح چنانکه معلوم شود از قول
او وجمع القلة یعنی جمع که او را اطلاق توان کرد بحقیقت بر زیاده
از ده افعل وافعال وافعلة وفعلة والصحیح جمعی است که بر وزن
افعل باشد بفتح اول وضم سیوم مثل افلس که جمع فلس است
یا بر وزن افعال بفتح اول مثل افراس که جمع فرس است یا بر
وزن افعلة بفتح اول وکسر سیوم مثل ارغفة که جمع رغیف است
یا بر وزن فعلة بکسر اول وسکون دوم مثل غلمة که جمع غلام است
وبجنس مطلق جمع صحیح خواه مذکر باشد مثل مسلمون وخواه مؤنث مثل

جهت ٥

امور خارجه

مسلمات

مسلمات وما عدا ذلک جمع کثرة یعنی هر جمعی که غیر جموع مذکوره باشد
جمع کثرت است که اطلاق توان کرد او را بحقیقت بر ده وکمتر از آن
لکن فرق مذکور میان جمع قلت وجمع کثرت مشروط است بآنکه
مفرد را هم جمع قلت باشد وهم جمع کثرت مثل طالبون وطلاب
فاما اگر مفرد را جمع قلت نباشد و بس پس آن جمع مشترک باشد
میان قلت وکثرت مثل مساجد ومصابیح **المصدر** اسم الحدث
الجاری علی الفعل یعنی مصدر که از اقسام اسم است اسمی دال بر معنی
قایم بغیر است که جاری شود بر فعل ومراد بجریان اسم حدث
بر فعل اینست که مشتق منه فعل باشد وواقع تواند شد تاکید آن
فعل یا بیان نوع یا عدد مثل جلست جلوسا وجلسة وجلسة وهو
من الثلاثی سماع ومصدر از بابهای ثلاثی مجرد سماعی است
ومقصورست بر آنچه مسموع شده از عرب وآن بسی وده وزن
است چنانکه در کتب تصریف مفصل یافته وفی غیره قیاس
و در غیر ابواب ثلاثی مجرد یعنی ثلاثی مزید فیه ورباعی مجرد و
رباعی مزید فیه قیاسی است چنانکه هر بابی که ماضی او بر وزن
افعل باشد مصدر او بر وزن افعال باشد وهر بابی که ماضی او
بر وزن استفعل باشد مصدر او بر وزن استفعال باشد
وعلی هذا القیاس یقول اخرج اخراجا واستخرج استخراجا
چنانکه گوئی اخرج یخرج اخراجا در باب افعال واستخرج یستخرج

لا

استخراجا در باب استفعال و یعمل عمل فعله ماضیا وغیره
و عمل کند مصدر مثل عمل فعلی که مشتق است از و خواه مراد
از و زمان ماضی باشد مثل اعجبنی ضرب زید عمروا امس و خواه
مراد از مان حال یا استقبال باشد مثل اعجبنی ضرب زید عمروا
الآن یا غدا اذا لم یکن مفعولا مطلقا وقتی که نباشد مصدر
مفعول مطلق زیرا که اگر مفعول مطلق باشد عمل نکند مثل عمل فعلش
چنانکه عنقریب معلوم شود ولا یتقدم معموله علیه و تقدیم کرده
نشود معمول مصدر بر مصدر را از جهت ضعف او در عمل پس جایز
نباشد که گفته شود اعجبنی عمروا ضرب زید مثلا ولا یضمر فیه و واقع
نشود معمول مصدر ضمیر مستتر در و اگرچه ضمیر بارز واقع شود مثل
ضربی و ضربک و ضربه ولا یلزم ذکر الفاعل و واجب نباشد
ذکر فاعل مصدر با مصدر نه لفظا و نه تقدیرا چنانکه گوی اعجبنی ضرب
عمروا و یجوز اضافته الی الفاعل و جایز باشد اضافه مصدر بسوی
فاعلش مثل اعجبنی ضرب زید عمروا که جایز است اعمال او در فاعل
الی اضافه مثل اعجبنی ضرب زید به تنوین ضرب و رفع زید و قد
یضاف الی المفعول و گاهی اضافه کرده شود مصدر بسوی مفعولش
مثل اعجبنی ضرب اللص و ضرب یوم الجمعه و ضرب التادیب
و اعماله باللام قلیل و عامل گردانیدن مصدر باللام تعریف کم است
در استعمال فصحا چنانکه گوی اعجبنی الضرب زید عمروا فان کان

مفعولا

مفعولا مطلقا فالعمل للفعل پس اگر باشد مصدر مفعول مطلق عوض
بدل از فعل و آن مفعول مطلقی است که عامل او مذکور باشد یا محذوف
بر سبیل جواز پس عمل در ما بعد معمولات که مذکور شود
مر فعل راست از جهت قوت فعل در عمل نه مر مصدر را از جهت ضعف
او در عمل چنانکه گوی ضربت ضربا زیدا و ضربا زیدا در جواب
من ضربت وان کان بدلا منه فوجهان و اگر باشد مصدر
مفعول مطلق بدل از فعل و آن مفعول مطلقی است که عامل او
محذوف باشد بر سبیل وجوب پس جایز است در و
دو وجه یکی آنکه عامل در معمولات فعل محذوف باشد
از جهت اصالتش و آن مذهب سیرافی است و دیگری آنکه عامل
مصدر باشد از جهت نیابتش از فعل محذوف و آن مذهب
سیبویه است مثل سقیا یوم الجمعة

اسم الفاعل

ما اشتق من فعل لمن قام به بمعنی الحدوث یعنی اسم
فاعل که از اقسام اسم است اسمی است که مشتق باشد از مصدر
برای آنکه دلالت کند مطابقة بر ذاتی که قائم است حدث
با و بطریق حدوث و تجدد نه دوام و ثبات مثل ضارب
و جالس بخلاف اسم مفعول که او مشتق است از مصدر برای
ذاتی که واقع شود بر و حدث و بخلاف صفت مشبهه که
مشتق است از مصدر برای ذاتی که قائم است حدث با و

بطریق دوام و ثبات و بخلاف اسم تفضیل که مشتق است از مصدر
برای آنکه دلالت کند تضمنا بر ذاتی که قائم است حدث باو
بطریق حدوث زیرا که زیادتی در حدث نیز جزء موضوع له او
و غیر قیاس است صیغهٔ مبالغه چنانکه از ظاهر کلام مصنف
در بیان وزن اسم فاعل و صریح کلام محقق شریف در ترجمهٔ
شرح لفه مستفاد میگردد و صیغته من مجرد الثلاثی علی فاعل
و صیغهٔ اسم فاعل از باب ثلاثی مجرد بر وزن فاعل است مثل
ضارب ومن غیره علی صیغة المضارع و از غیر ثلاثی مجرد
خواه باب ثلاثی مزید فیه باشد و خواه باب رباعی مجرد و خواه
باب رباعی مزید فیه بر وزن صیغهٔ مضارع معلوم آن باب است
بمیم مضمومة وکسر ما قبل الآخر نحو مدخل و مستغفر بشرط آنکه
میم مضموم در آن مضارع بجای حرف مضارعه و مکسور گردانیدن
ما قبل حرف آخر آن مضارع اگر مکسور نباشد مثل متعلم
از باب تعلّم و ابقاء آن کسره اگر مکسور باشد مثل مدخل
از باب ادخال و مستغفر از باب استغفار و یعمل عمل
فعله بشرط معنی الحال او الاستقبال و عمل کند اسم فاعل
مثل عمل فعلی که از باب اوست در معمولاتی که آن
فعل داشته باشد لیکن عمل اسم فاعل مشروط است بآنکه مراد
از اسم فاعل زمان حال باشد یا زمان استقبال والاعتماد علی

صاحبه او الهمزة او ما و نیز مشروط است بآنکه اعتماد کرده باشد
اسم فاعل بر موصوف خود بر این وجه که موصوف او مبتدا
واقع شده باشد و او خبر یا موصوف او منعوت واقع شده
باشد و او نعت یا موصوف او ذوالحال واقع شده باشد
و او حال یا آنکه اعتماد کرده باشد اسم فاعل بر یکی از الفاظ استفهام
یا حروف نفی چنانکه گویی زید ضارب عمروا الآن یا غدا و
جاءنی رجل ضارب عمروا الآن یا غدا و جاءنی زید ضاربا
عمروا الآن یا غدا و اقائم الزیدان و ما قائم الزیدان فان کان
للماضی وجبت الاضافة معنی پس اگر باشد اسم فاعل از
برای زمان ماضی تنها یا در ضمن دوام واجب باشد اضافهٔ آن
اسم فاعل بآن معمول باضافهٔ معنوی چنانکه گویی زیدٌ ضاربُ عمرو
امس یا دائما زیرا که شرط عمل اسم فاعل وجود نگرفته و اضافهٔ
لفظی اضافهٔ عامل است بمعمول خلافا للکسائی خلاف مر
کسائی را که نزد او در عمل اسم فاعل زمان حال یا استقبال
شرط نیست پس جایز باشد نزد او عمل اسم فاعل مذکور بی اضافه
چنانکه گویی زید ضارب عمروا امس یا دائما و بر تقدیر اضافهٔ
او بآن معمول اضافه لفظی باشد نه معنوی زیرا که اضافهٔ عامل است
بمعمول فان کان له معمول آخر پس اگر باشد مر اسم فاعل را
معمول دیگر بحسب ظاهر غیر آنچه مضاف شده باو باضافهٔ معنوی

فيفعل مقدر پس نصب آن معمول در حقیقت بفعل مقدر باشد
نه باسم فاعل نحو زيد معطى عمرو درهما امس مانند درهما در
زيد معطى عمرو درهما امس که معمول فعل مقدر است مثل اعطى يعنى
اعطاه درهما امس فان دخلت اللام استوى الجميع پس اگر
داخل شود لام موصول بر اسم فاعل برابر باشد همه زمانها يعنى
زمان حال یا استقبال شرط نباشد در عمل آن اسم فاعل چنانکه گوی
جاء لى الضارب عمروا امس یا الآن یا غدا وما وضع منه للمبالغة
كضراب وضروب ومضراب وعليم وحذر مثله واسمی که
موضوع باشد از اسم فاعل برای مبالغه در فعل مثل لفظ ضراب
وضروب ومضراب که صیغهای مبالغه اند بمعنی بسیار زننده
ومثل عليم که صیغه مبالغه است بمعنای بسیار داننده ومثل حذر
که صیغه مبالغه است بمعنای بسیار اجتناب کننده مانند اسم
فاعل است که موضوع نباشد برای مبالغه در عمل وشرایط آن
چنانکه مذکور شد مثل زيد ضراب عمروا الآن یا غدا والمثنى
والمجموع مثله ونیز مثنی از اسم فاعل موضوع برای مبالغه
وغیر موضوع برای مبالغه وجمع از آن مثل اسم فاعل مفرد است
در عمل وشرایط آن چنانکه گذشت مثل الزيدان ضاربان عمروا
الآن یا غدا والزيدون ضاربون عمروا الآن یا غدا ولو پوشیده
نماند که کلام مصنف درین مقام بحسب ظاهر دلالت کند برانکه

مثل مثنی وجمع اسم فاعل ص

صیغ مبالغه داخلند در اسم فاعل بخلاف انکه سابقا مذکور شد
ويجوز حذف النون مع العمل والتعريف تخفيفا وجایز باشد
حذف نون تثنیه ونون جمع از مثنی وجمع اسم فاعل با عمل آن
مثنی وجمع در ما بعدش بنصب وبا دخول لام موصول بر آن
از جهت قصد تخفیف بسبب طول صله چنانکه گوی جاءنی الضاربا
والضاربوا زيدا بخلاف انکه اسم فاعل عمل رفع کند در ما بعدش که حذف
نون تثنیه یا جمع جایز نباشد مثل جاءنی الضاربان هما والضاربون
هم وبخلاف انکه عمل جر کند در ما بعدش باضافه که حذف نون
تثنیه وجمع واجب باشد نه جایز وبخلاف انکه لام موصول داخل
نشود بر اسم فاعل خواه لام تعریف داخل شود وخواه نه که
بر تقدیر حذف نون تثنیه یا جمع جایز نباشد بلکه ممتنع باشد
چنانکه گوی جاءنی المؤمنون يوم الجمعة وضاربون زيدا اسم المفعول
هو ما اشتق من فعل لمن وقع عليه اسم مفعول که از جمله
اسم است او اسمی است که مشتق باشد از مصدر برای انکه دلالت
کند بمطابقه بر ذاتی که واقع شده حدث بر او مثل مضروب
بخلاف اسم فاعل وصفت مشبهه وبیشتر اسم تفضیل که دلالت کند
بر ذاتی که قائم است حدث باو نه بر ذاتی که واقع شده حدث
بر او وبخلاف بعض اسم تفضیل مثل اشهر واعرف که دلالت
کنند تضمنا بر ذاتی که واقع است حدث بر او نه مطابقه زیراکه رها دتی

در وقوع حدث بر جزء موضوع له اوست وصیغته من الثلاثی
علی مفعول وصیغه اسم مفعول از بابهای ثلاثی مجرد بر
وزن مفعول است مثل منصور ومن غیره علی صیغة اسم الفاعل
بفتح ما قبل الآخر کمستخرج واز غیر باب ثلاثی مجرد هر باب
که باشد بر وزن صیغه اسم فاعل آن باب است بشرط مفتوح
گردانیدن ما قبل آخر آن اسم فاعل مثل مستخرج ومخرج بفتح را
که اسم مفعولند از باب استخراج واخراج بر قیاس مستخرج
ومخرج بکسر را که اسم فاعلند از آن وامره فی العمل والاشتراط
کامر عمل الفاعل وحکم اسم مفعول در عمل نصب وشرایط
آن مثل عمل اسم فاعل است وشرایط آن چنانکه مذکور شد
نحو زید معطی غلامه درهما مانند درهما در زید معطی غلامه درهما
که معمول معطی است بشرط آنکه بمعنی الآن یا غدا باشد ومانند
درهما در جاءنی المعطی غلامه درهما که معمول معطی است خواه بمعنی
الآن یا غدا باشد وخواه بمعنی امس بر قیاس اسم فاعل وعلی
هذا القیاس **الصفة المشبهة** ما اشتق من فعل
لازم لمن قام به علی معنی الثبوت صفه مشبهه که از اقسام
اسم است اسمی است که مشتق باشد از مصدر لازم نه متعدی برای
آنکه دلالت کند بر ذاتی که قائم است حدث بآن ذات بر سبیل
دوام وثبات نه حدوث وتجدد بخلاف اسم فاعل واسم مفعول

واسم تفضیل چنانکه واضح است ومراد از مصدر لازم عام است از آنکه
لازم باشد پیش از اشتقاق مثل کریم وشریف یا لازم باشد
در حال اشتقاق بنقل مصدر متعدی یعنی متعدی بمعنی لازم
مثل رحیم که مشتق است از رحم مصدر رحم بکسر حا که متعدی است
بعد از نقل او بمعنی لازمی که مصدر رحم بضم حا باشد یعنی رحم دار
بودن بر قیاس کرم وشرف که مصدر کرم وشرف اند بضم عین
از افعال طبایع وصیغتها مخالفة لصیغة الفاعل علی حسب
السماع کحسن وصعب وشدید وصیغه صفت مشبهه مخالف است
مر صیغه اسم فاعل را چنانکه مخالف است صیغه اسم مفعول را
بنا بر سبب سماع از عرب ووضع واضع صیغ او را مخالف
صیغ اسم فاعل واسم مفعول نه بسبب دلیل عقلی خواه قیاسی
باشند صیغه صفت مشبهه از الوان وعیوب ظاهره مانند
احمر واعور وخواه سماعی مثل حسن از حسن بمعنای نیکویی وصعب
از صعوبت بمعنای دشواری وشدید از شدت بمعنای سختی
ومخفی نماند که شرح این کلام برین وجه از خصایص مترجم است
ویعمل عمل فعلها مطلقا وعمل کند صفت مشبهه مثل عمل فعل
خود بی شرط زمان حال یا استقبال واما شرط اعتماد بر صاحب
یا بر استفهام یا نفی در وی نیز جاری است چنانکه گوی زید حسن
یوم الجمعة امام الامیر ضربا شدیدا وتعسم سایلها ان تکون الصفه

مثل وزن افعل که قیاسی است در صفت مشبهه

باللام او مجرده عنها یعنی بیان اقسام صفت مشبهه و احکام آنها
انست که باشد صفت مشبهه باللام تعریف یا مجرد از لام تعریف
و معمولها مضافا او باللام او مجردا عنهما و بر هر تقدیر معمول
صفت مشبهه مضاف باشد یا باللام تعریف باشد یا مجرد
از اضافه و لام فهذه ستة پس این اقسام که مذکور شد شش
اند زیرا که حاصل اند از ضرب دو در سه والمعمول مرفوع
و منصوب و مجرور در هر تقدیر معمول صفت مشبهه مرفوع است
یا منصوب یا مجرور صارت ثمانیة عشر گشت اقسام
هژده زیرا که حاصل است از ضرب سه در شش فالرفع
علی الفاعلیة پس رفع معمول در اقسام مذکوره بنا بر فاعلیت
است مر صفت مشبهه را والنصب علی التشبیه بالمفعول فی
المعرفة وعلی التمییز فی النکرة و نصب معمول بنا بر تشبیه اوست
بمفعول در معمول معرفه مثل الحَسَنُ الوجهَ و بنا بر تمیز بودن است
در معمول نکره مثل الحسن وجهاً والجر علی الاضافة و جر معمول
بنا بر اضافه صفت مشبهه است باو و تفصیلها حسن وجهه
ثلثة و امثله اقسام صفت مشبهه مفصل لفظ حسن وجهه است
در حالی که سه مثال است یعنی برفع وجهه و نصب او و جر او
و کذلک حسن الوجه و همچنین است حسن الوجه بر سه وجه رفع
الوجه و نصب او و جر او و حسن وجه و بر حسن وجه است

بر وجوه

بر وجوه ثلثه رفع وجه و نصب او و جر او اگرچه رسم الخط مساعدت
نکند بنصب را و این نه قسم صفت مشبهه مجرد از لام است
و نه قسم دیگر که مذکور شود اقسام صفت مشبهه باللام است از جهت
ترک عطف نموده گفت الحسن وجهه یعنی از جمله اقسام صفت
مشبهه الحسن وجهه است بوجوه ثلثه که رفع وجه و نصب او و جر
اوست الحسن الوجه و نیز بر قیاس است الحسن وجه بوجوه
ثلثه اگرچه رسم الخط مساعدت بنصب نکند اثنان منها ممتنعان
دو قسم از اقسام مذکوره ممتنعند یکی آنکه صفت مشبهه باللام مضاف
باشد بمعمول مضاف و دیگری آنکه صفت مشبهه باللام مضاف
باشد بمعمول مجرد از لام و اضافه الحسن وجهه الحسن وجه مثل
الحسن وجهه بجر وجهه و الحسن وجه بجر وجه از جهت عدم حصول
تخفیف که شرط اضافه لفظیه است چنانکه در بحث اضافه معلوم شد
واختلف فی حسن وجهه و اختلاف واقع شده است میان نحات
در جواز و عدم جواز و حسن و قبح یک قسم از اقسام مذکوره
و آن صفت مشبهه بی لام است که مضاف باشد بمعمول مضاف
مثل حسن وجهه بجر وجهه پس بصریان برانند که جایز نیست در سعت
کلام اصلا و جایز است با قبح در حالت ضرورت شعریه و کوفیان
برانند که جایز است بلا قبح در سعت و ضرورت والبواقی ما کان
فیه ضمیر واحد احسن و اقسام باقیه هژده قسم بعد از اخراج سه قسم

و نیز الحسن الوجه است بوجوه ثلثه مذکوره و الحسن وجه ص

مذکور و آن پانزده قسم است آنچه باشد در وی یک ضمیر از اقسام
باقیه بهتر است از جهت آنکه ضمیر در وی موجود است بقدر حاجت
نه زیاده و آن نه قسم است در صفت. قسم ضمیر در صفت
مشبهه است مثل الحسن الوجه بنصب و جر وجه و مثل حسن الوجه
بنصب و جر وجه و مثل الحسن وجها و حسن وجها و حسن وجه
بجر وجه و در دو قسم ضمیر در معمول است مثل الحسن وجهه و حسن
وجهه برفع وجهه در هر دو و ما کان فیه ضمیران حسن و آنکه باشد
از اقسام باقیه در وی دو ضمیر نیکوست یعنی قبح ندارد و زیادتی
حسن نیز ندارد زیرا که مشتمل است بر ضمیر محتاج الیه با زیادتی و
آن دو قسم است حسن وجهه و الحسن وجهه بنصب وجهه در هر دو
که مشتملند بر دو ضمیر یکی در صفت مشبهه و دیگری در معمول و ما لا ضمیر فیه
قبیح و آنچه نباشد ضمیر در وی اصلا قبیح است از جهت عدم ضمیر که ربط
دهد صفت مشبهه را بموصوفش و آن چهار قسم است مثل الحسن الوجه
و حسن الوجه و الحسن وجه و حسن وجه برفع وجه در همه و چون وجود
ضمیر در صفت مشبهه ظاهر شود محتاج شد به بیان آن و گفت ومتی
رفعت بها فلا ضمیر فیها و هرگاه مرفوع گردانی معمول را بسبب صفت
مشبهه پس نباشد ضمیر در آن صفت مشبهه زیرا که تعدد فاعل جایز
نیست فهی کالفعل پس آن صفت مشبهه مثل فعل باشد همچنانکه
فعل را تثنیه و جمع نکنند مادام که در وی ضمیر نباشد اگر چه فاعل ظاهر

ومثنی

او مثنی یا جمع باشد صفت مشبهه مذکوره را نیز تثنیه و جمع نکنند اگر چه فاعل ظاهر
او مثنی یا جمع باشد مثل زید حسن ابواه و آباؤه و الا فعلی حسب ضمیر
الموصوف و اگر مرفوع نگردانی معمول را بصفت مشبهه بلکه
منصوب گردانی یا مجرور پس باشد در آن صفت مشبهه ضمیری که
فاعل او باشد راجع بموصوف او فتؤنث و تثنی و تجمع پس
مؤنث میگردانی آن صفت مشبهه مشتمل بر ضمیر را اگر موصوف
مؤنث باشد مثل هند حسنة الوجه و حسنة وجها و مثنی میکنی
آن را اگر موصوف مثنی باشد مثل الزیدان حسنا وجه و حسنا
وجها و جمع میگردانی اگر جمع باشد مثل الزیدون حسنوا وجه و
حسنون وجها و اسم الفاعل و المفعول غیر متعدیین مثلها اسم
فاعل و اسم مفعول که متعدی نباشند بر این وجه که اسم فاعل مشتق باشد
از فعل لازم و اسم مفعول باشد از فعل متعدی بیک مفعول زیرا
که چون اسم مفعول بنا کنند آن مفعول را بجای فاعل نشانند پس حکم
فاعل گیرد و آن اسم مفعول غیر متعدی گردد بمفعول مثل الصفة
فی ذلک مانند صفت مشبهه اند در آنچه مذکور شد از عدم اشتراط
زمان حال با استعمال و جریان اقسام مذکوره و احکام آنها
بعینه همچنانکه گویی زید قایم ابوه و مضروب ابوه برفع اب و نصب
او و جر او بمعنی ماضی و حال و استقبال و همچنین زید قائم الاب
و مضروب الاب بوجوه ثلثه با اقسام و احکام

اسم التفضیل

نا مشتق من فعل للموصوف بزیادة علی غیره اسم تفضیل
که از قسم اسم است اسمی است که مشتق باشد از مصدر برای
آنکه دلالت کند بر ذات موصوف بحدث بطریق قیام آن
حدث باو یا وقوع او برو با زیادتی آن ذات بر غیر خود در آن
حدث بخلاف اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه که دلالت
نکند بر زیادتی ذات در حدث و بخلاف صیغه مبالغه که دلالت
نکند بر زیادتی ذات در حدث بر غیر زیرا که اضافه بغیر در مفهوم
او معتبر نباشد بلکه زیادتی و کمال ذات در حدث فی نفسه
معتبر باشد درو با قطع نظر از غیر و از جهت است که ذکر مفضل علیه
درو لازم نیست وهو افعل و وزن اسم تفضیل مطلقا
افعل است در مذکر و فعلی در مؤنث لفظا یا تقدیرا مثل خیر
و شر که در اصل اخیر و اشر بوده اند مخفف شده اند از جهت
کثرة استعمال وشرطه ان یبنی من ثلاثی مجرد لیمکن و شرط
اسم تفضیل است که اشتقاق کرده شود از مصدر ثلاثی مجرد
نه ثلاثی مزید فیه و رباعی مجرد و رباعی مزید فیه تا ممکن باشد وقوع او
بر وزن افعل یا فعلی زیرا که این دو وزن گنجایش زیاده از سه
حرف ندارند غیر از همزه و الف تفضیل پس متعذر باشد بنای آن
از غیر ثلاثی مجرد لیس بلون و لا عیب و نیز شرط است
در اسم تفضیل آنکه نباشد مدلول آن مصدر رنگی از رنگها و نه عیب

ظاهری

ظاهری از عیبهای ظاهری لان منهما افعل لغیره از جهت آنکه
مشتق است از مصدری که مدلول او از الوان و عیوب ظاهری
باشد اسمی که بر وزن افعل است از برای غیر معنی اسم تفضیل مثل
احمر و اعور پس اگر مشتق شود اسم تفضیل ازان مصدر
التباس لازم آید مثل زید افضل الناس مانند افضل در
زید افضل الناس که مشتق است از فضل یعنی فاضلتر از غیر
فان قصد غیره توصل الیه باشد و نحوه پس اگر قصد کرده
شود افادهٔ زیادتی در غیر ثلاثی مجرد که لون و عیب ظاهری نباشد
رسیده شود بآن مقصود بوسیلهٔ اشد و مانند او چون ازید
با ایراد آن مصدر غیر ثلاثی مجرد مذکور بطریق تمیز یا آنکه در معنی
او باشد مثل اشد منه استخراجا و بیاضا و عمی مانند اشد
در اشد منه استخراجا که بوسیله او استخراجا مؤدی شده
تفضیل در استخراج که مصدر غیر ثلاثی مجرد است و مانند اشد
در اشد منه بیاضا یا عمی که بوسیله او و بیاضا و عمی مؤدی شده
تفضیل در بیاض که از الوان است یا در عمی یعنی کوری که از عیوب
ظاهریست وقیاسه للفاعل و قیاس غالب الوقوع در اسم
تفضیل است که مشتق باشد از برای زیادتی فاعل در قیام
فعل باو مثل افضل و اعلم یعنی فاضلتر و عالمتر وقد جاء للمفعول
و بتحقیق آمده است بر سبیل شذوذ و ندرت اسم تفضیل مشتق

از برای زیادتی مفعول در وقوع فعل بر او نحو اعذر و اشغل
و اشهر بابدا اعذر بمعنا معذورتر و الوم بمعنا ملامت
کرده شده تر و اشغل بمعنا مشغولتر و اشهر بمعنا مشهورتر
و عیران جون اعرف بمعنا معروفتر و یستعمل علی ثلثه
اوجه و استعمال کرده شود اسم تفضیل بر یکی از سه وجه مضافا
او بمن او معرفا باللام در حالتی که مضاف باشد مثل افضل
الناس یا با من باشد مثل افضل من عمرو یا معرف بلام باشد
مثل الافضل فلا یجوز زید الافضل من عمرو پس جایز نباشد
جمع کردن میان دو وجه از سه وجه مذکور در اسم تفضیل مثل
زید الافضل من عمرو باجتماع لام تعریف و من مثلا ولا زید افضل
و نیز جایز نباشد خالی بودن اسم تفضیل از هر یک از وجوه مذکوره
مثل زید افضل مگر وقتی که قرینه باشد که دلالت کند بر مفضل علیه
مثل الله اکبر یعنی اکبر من کل شیء فاذا اضیف فله
معنیان پس هرگاه که اضافه کرده شود اسم تفضیل پس باشد
مر او را دو معنی احدهما و هو الاکثر ان یقصد به الزیاده علی
من اضیف الیه یکی از آن دو معنی و آن بیشتر است
در موارد استعمال زیادتی موصوفست بر ما عدای او از جمله
آنچه مضاف الیه است که مقصود باشد باسم تفضیل فیشترط ان
یکون بعضا منهم پس شرط باشد در اسم تفضیل باین معنی اگر باشد

موصوف باده

موصوف بعضی از مضاف الیه مثل زید افضل الناس مانند
افضل در زید افضل الناس که موصوف او که زید است بعضی است
از مضاف الیه او که ناس است و مقصود زیادتی زید است در
فضل بر ما عدای او از ناس فلا یجوز یوسف احسن اخوته لخروجه
عنهم باضافتهم الیه پس جایز نباشد باین معنی احسن اخوته در یوسف
احسن اخوته زیرا که موصوف او که یوسف است خارج است
از مضاف الیه او که اخوته است بسبب اضافه اخوه بضمیر راجع
بیوسف زیرا که یوسف در برادران یوسف داخل نیست
پس شرط اسم تفضیل بمعنای مذکور موجود نباشد پس جایز نباشد
والثانی ان یقصد زیاده مطلقه و معنی دوم زیادتی مقصوده
موصوف است بر جمیع ما عدای او مطلقا نه بر ما عدای او از جمله
مضاف الیه و پس و یضاف للتوضیح و اضافه کرده شود اسم
تفضیل باین معنی از برای توضیح مضاف یا تخصیص و نه از برای
تعیین مفضل علیه بلکه ما عدای موصوف است از مضاف الیه
پس دخول موصوف در مضاف الیه شرط نباشد فیجوز یوسف
احسن اخوته پس جایز باشد باین معنی یوسف احسن اخوته
زیرا که اضافه احسن باخوته از برای توضیح یوسف است بلکه
از جنس برادران خود است نه از برای تعیین مفضل علیه پس
خروج یوسف از ایشان ضرر نکند و یجوز فی الاول الافراد و جایز

باشد در اسم تفضیل مضاف بمعنی افعل بودن او اگرچه موصوف
مثنی یا جمع باشد و مذکر بودن او اگرچه موصوف مؤنث باشد
چنانکه گوئی زید یا الزیدان یا الزیدون یا هند یا الهندان یا الهندات
افضل الناس والمطابقة لمن قوله و جائز باشد نیز در اسم
تفضیل مذکور مطابق بودن او مر موصوف او را در افراد و تثنیه
و جمع و تذکیر و تانیث چنانکه گوئی زید افضل الناس و الزیدان
افضلا الناس و الزیدون افضلوا الناس و هند فضلی الناس و الهندان
فضلیا الناس و الهندات فضلیات الناس و اما الثانی
والمعرف باللام فلابد من المطابقة و اما اسم تفضیل مضاف
بمعنی دوم و اسم تفضیل معرّف بلام مطلقا پس واجب باشد
در ایشان مطابق بودن با موصوف در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر
و تانیث چنانکه گوئی زید احسن اخوته و الزیدان حسنا اخوتهما
و الزیدون احسنوا اخوتهم و هند حسنی اخوتها و زید الاحسن
و الزیدان الاحسنان و الزیدون الاحسنون و هند الحسنی
و الذی بمن مفرد مذکر لا غیر و آن اسم تفضیل که مستعمل شود
بمن مفرد و مذکر است دائما نه غیر مفرد و مذکر چنانکه گوئی زید یا الزیدان
یا الزیدون یا هند یا الهندان یا الهندات افضل من عمرو
ولا یعمل فی مظهر یعنی عمل نکند اسم تفضیل در اسم ظاهر که فاعل
باشد بخلاف ضمیر فاعل که عمل کند اسم تفضیل در وی شرطی

بخلاف

و بخلاف مفعول که عمل نکند اسم تفضیل در وی اصلا نه در ظاهر و نه در
ضمیر و نه با شرطی و نه بی شرط و بخلاف سایر منصوبات مثل ظرف و حال
و تمیز که عمل کند در ایشان مطلقا الا باعتبار شرطی الا اذا کان
لشیء یعنی عمل اسم تفضیل در فاعل ظاهر مشروط است بآنکه باشد اسم
تفضیل وصف بحال متعلق مر چیزی را و هو فی المعنی لمسبب و حال
آنکه اسم تفضیل در معنی صفت باشد مر متعلق را که مشترک باشد
میان آن شیء موصوف و میان غیر او مفضل باعتبار الاول
علی نفسه باعتبار غیره که تفضیل کرده شده باشد آن متعلق مشترک
باعتبار تعلق او بآن شیء بر نفس او باعتبار تعلق او بغیر آن شیء
یعنی باعتبار آنکه متعلق است بآن موصوف مفضل باشد و باعتبار
آنکه متعلق است بغیر او مفضل علیه منفیا در حالتی که باشد آن
اسم تفضیل منفی نه مثبت مثل ما رأیت رجلا احسن فی عینه الکحل
منه فی عین زید ما نافیه در ما رأیت رجلا احسن فی عینه
الکحل منه فی عین زید که عمل کرده در کحل بفاعلیت بجهت آنکه وصف
بحال متعلق واقع شده رجلا را و در حقیقت صفت کحل است
که متعلق است زیرا که مراد احسنیت کحل است و کحل مشترک
است میان چشم رجل موصوف و غیر او که چشم زید است
و تفضیل کرده شده کحل باعتبار آنکه متعلق است در چشم رجل
بر نفس کحل باعتبار آنکه متعلق است در چشم زید و احسن مذکور

منفی است زیرا که در حیز نفی ما رأیت واقع شده یعنی ندیدم هیچ
مردی را که نیکوتر باشد در چشم او سرمه از سرمه در چشم زید
لانه بمعنی حسن یعنی اسم تفضیل در صورت مذکوره عمل کند در
فاعل ظاهر با آنکه در غیر این صورت عمل نکند بسبب ضعف
او در عمل از جهه آنکه احسن مذکور مثلا بمعنی حسن است مثلا یعنی اسم
تفضیل در صورت مذکوره بمعنی فعل است و فعل عمل کند در
فاعل ظاهر پس او نیز عمل کند و وجه آنکه اسم تفضیل در صورت
مذکوره بمعنی فعل است آنست که اسم تفضیل بمعنی فعل است با
زیادتی و از جهت آنکه مشتمل است بر زیادتی بر معنی فعل ضعیف
است مشابهت او با فعل و ضعیف است عمل او بمشابهت
فعل و هرگاه در حیز نفی واقع بشود نفی راجع شود بآن زیادتی
و باقی ماند معنی فعل زیرا که این زیادتی قید است بحسب معنی
فعل را و قاعده چنان است که هرگاه نفی داخل کلام مقیدی راجع
شود بقید و ذات مقید باقی ماند چنانکه در محلش مبین شده
و چون زیادتی منفی شود معنی فعل باقی ماند پس اسم تفضیل
در مآل بمنزله فعل باشد و مع هذا معنی تفضیلی در اسم تفضیل
مذکور ضعیف است بسبب آنکه مفضل و مفضل علیه در وی متغایرند
بالاعتبار نه بالذات و اصل در اسم تفضیل آنست که مفضل و مفضل
علیه متغایر بالذات باشند از جهه اسم تفضیل مذکور در حکم فعل است

وعمل او کند مثلا احسن در مثال مذکور بمعنا حسن است با زیادتی
پس نفی راجع شود بزیادتی و معنی چنان شود که نیست حسن
کحل چشم هیچ مردی زاید بر حسن کحل چشم زید بلکه کمتر است
بقرینه مقام مدح چه مساوات مناسب نیست پس مآل کلام
چنان شود که حسن الکحل فی عین کل رجل دون حسنه فی عین
زید یعنی نیکوست سرمه در چشم هر مردی کمتر از حسن سرمه چشم
زید و چون احسن مذکور در مآل بمعنی فعل است و مع هذا معنی
تفضیل در وی ضعیف است بسبب آنکه مفضل و مفضل علیه متحد
اند بالذات پس حکم فعل داشته باشند و عمل او کند مع انهم
لو رفعوا فصلوا بین احسن و معموله باجنبی و هو الکحل
با آنکه عرب اگر رفع مکروه دانند احسن را در مثال مذکور مثلا
بخبریت و کحل را بابتدا تا اعمال اسم تفضیل ضعیف العمل در
فاعل ظاهر بر تقدیر نصب احسن بوصفیت مفعول در رفع کحل
بفاعلیت لازم نیاید لازم می آید که فصل کرده باشند میان
احسن و معمول او که منه فی عین زید است به فاصله اجنبی یعنی
غیر معمول و آن کحل است که مبتدا است و فصل میان عامل و
معمول باجنبی جایز نیست و اگر تقدیم مکروه دانند معمول احسن را بر
مبتدا کلام ظاهر الدلاله نمی بود بر معنی مراد و اگر مقصود در ابحاث
دیگر ادا می نمودند موافق عبارت مشهوره نمی بود پس از جهت

ضرورت اسم تفضیل را در صورت مذکوره عامل کردانیده اند
در فاعل ظاهر بتوجیه مذکور ولک ان تقول احسن
فی عینه الکحل من عین زید وجایز است مرترا اکه کوی در
ادای معنی مقصود با دنی تغیری در مثال مذکور مشهور رما
رایت رجلا احسن فی عینه الکحل من عین زید یا من زید بحذف
ضمیر منه وکلمهٔ فی یا مجموع فی عینه زیرا که بر هر تقدیر مقصود مؤدی
شود فان قدمت ذکر العین پس اکر خواهی که عبارت مشهوره
را بیشتر تغیر دهی و تقدیم کنی ذکر عین را بر اسم تفضیل قلت
ما رایت کعین زید احسن فیها الکحل ما رایت کعین زید کوید
احسن فیها الکحل بتقدیر عینا احسن فیها الکحل منه فی عینه
یعنی ندیدم مثل چشم زید چشمی که نیکوتر باشد در وی سرمه از
سرمه در چشم زید مثل ولا اری یعنی ترکیب مذکور که مشتمل
است بر تقدیم ذکر عین مثل ترکیب ولا اری کوادی السباع
حین تظلم وادیا اقل به رکب است که واقع است در قول شاعر
که مررت علی وادی السباع ولا اری کوادی السباع حین
تظلم وادیا اقل به رکب اتوه تاویة واخوف الا ما وقی
الله ساریا یعنی نمی بینم یا ندیده ام مثل رودخانه مشتمل
بر درنده بسیار و در حینی که تاریک شود هیچ رودخانه
که کمتر باشد در آن رودخانه سواران که آیند او را در حالتی که

یکن

تمکث کننده باشند آن سواران که آیند برودخانه سباع
را بطریق تمکث و ترسنده شده تر باشد ان رودخانه از
رودخانه سباع مگر در وقت نگاه داشتن خدای تعالی
سیر کننده در شب را در رودخانه سباع و سیبویه
استشهاد نموده در اثبات قاعده مذکوره باین شعر که در
قوت مثال مذکور است و فروع او از جمله مصنف بعد از
ایراد مثال مذکور فروع او را بیان کرد تا باین توسط سؤال
نماید باین شعر که دلیل اصل قاعده است و در تمام مباحث
کشته است که مستدعی رساله علی حده والله ولی التوفیق
و چون فارغ شد از مباحث اسم شروع کرد در مباحث
فعل پس کفت **الفعل ما دل علی معنی فی نفسه** فعل که قسم دوم کلمه است کلمه ایست که دلالت
کند بر معنی که در نفس آن کلمه است یعنی معنی که کلمه در دلالت
کردن بر او احتیاج بضم کلمهٔ دیگر نداشته باشد مثل معنی زدن
در ضرب مقترن باحد الازمنة الثلثة که مقترن باشد
آن معنی بیکی از سه زمان که ماضی و حال و استقبال است یعنی
یکی از سه زمان مقارن باشد با آن معنی در مدلول بودن
مر آن کلمه را بحسب اصل وضع خواه اقتران آن معنی بیکی از
ازمنه ثلثه در استعمال باقی مانده باشد چنانکه در بیشتر افعال

واقع است وخواه باقی نمانده باشد چنانکه در افعال منسلخه
از زمان مثل عسی وکاد است بخلاف حرف که دلالت نکند
بر معنی فی نفسه وبخلاف اسم که دلالت کند بر معنی فی نفسه
لیکن مقترن نباشد بحسب اصل وضع بیکی از ازمنهٔ ثلثه
چنانکه در صدر کتاب مذکور شد ومن خواصه دخول قد
یعنی همچنانکه اسم خواص دارد فعل نیز خواص دارد واز جملهٔ
خاصهای فعل که در و موجود شود ودر غیر او موجود نشود
در آمدن لفظ قد است که بر فعل در آید در اسم وحرف در نیاید
چنانکه گوئی قد ضرب والسین وسوف والجوازم واز جملهٔ
خواص فعل در آمدن سین وسوف است که حرف استقبالند
چنانکه گوئی سیضرب یعنی زود باشد که بزند وسوف یضرب
یعنی دیر باشد که بزند ونیز در آمدن کلماتیست که مجزوم گردانند
ما بعد خود را مثل لم ولمّا وغیر آن چنانکه گوئی لم یضرب ولمّا یضرب
ولیضرب ولا یضرب وان یضرب اضرب ولحوق تاء التأنیث
الساکنة واز جملهٔ خواص فعل در آخر در آمدن تاء تأنیث ساکنه است
مثل ضربت بخلاف تاء تأنیث متحرکه که خاصهٔ
اسم است مثل ضاربة ونحو تاء فعلت واز خواص فعل مانند
تاء فعلت است یعنی ضمایر متصلهٔ بارزهٔ مرفوعه وآن الف
ضمیر تثنیه و واو ضمیر جمع مذکر ونون جمع مؤنث ویاء مخاطبهٔ مؤنث

وضمایر

وضمایر هشت صیغه از صیغهای ماضی است چنانکه گوئی ضربا
وضربتا وضربوا ویضربون وضربن وتضربن وتضربین
وضربت ضربتما ضربتم ضربت ضربتما ضربتن ضربت ضربنا
الماضی ما دل علی زمان قبل زمانک یعنی همچنانکه
اسم اقسام دارد فعل نیز اقسام دارد واز جملهٔ اقسام
فعل ماضی است واو فعلیست که دلالت کند بحسب اصل
وضع بر زمانی که پیشتر است از زمان تلفظ تو بآن فعل
مثل ضرب بخلاف نضرب واضرب مبنی علی الفتح
فعل ماضی مبنی است بر فتح مثل ضرب مع غیر الضمیر
المرفوع المتحرک والواو بشرط آنکه باشد با غیر ضمیر مرفوع متحرک
وبا غیر واو جمع زیرا که با ضمیر مرفوع متحرک مبنی بر سکون است
مثل ضربن تا آخر وبا واو مبنی بر ضم است مثل ضربوا
در چهار صیغهٔ دیگر مبنی بر فتح است مثل ضرب وضربا و
ضربت وضربتا **المضارع** ما اشبه الاسم باحد حروف
نایت یعنی از جملهٔ اقسام فعل مضارع است واو فعلیست
که مشابه باشد اسم را بیکی از حروف که در کلمهٔ نایت موجود
است وآن نون وهمزه ویا وتاست که آنها را حروف مضارعت
خوانند لوقوعه مشترکا وتخصیصه بالسین وسوف یعنی مشابهت
او باسم از جهت واقع شدن او باشد مشترک میان زمان

حال و استقبال و مخصوص شدن در اراده استقبال بسبب دخول
سین یا سوف بر و چنانکه گوی سیضرب همچنانکه اسم مشترک
باشد میان چند معنی و مخصوص گردد یکی ازانها در اراده بسبب
قراین چنانکه گوی رایت عینا طالعه فالهمزه للمتکلم وحدا
پس همزه از حروف مضارعت موضوعست برای متکلم
بی غیر خواه مذکر باشد و خواه مؤنث مثل اضرب والنون له
مع غیره و نون از حروف مضارعت موضوعست برای
متکلم با غیر خواه مذکر و خواه مؤنث مثل نضرب والتاء للمخاطب
والمؤنث والمؤنثین غیبة و تا موضوع است برای مخاطب
خواه واحد و خواه مثنی و خواه جمع خواه مذکر خواه مؤنث
برای واحده مؤنث و مثنی مؤنث در حالتی که غایب باشند
چنانکه گوی تضرب تضربان تضرب تضربان تضربون تضربین
تضربان تضربن والیاء للغایب غیرهما و یا موضوعست
برای غایب که غیر واحده مؤنث و تثنیه مؤنث باشد
چنانکه گوی یضرب یضربان یضربون یضربن وحروف
المضارعة مضمومة فی الرباعی و حروف مضارعت مذکوره
مضموم باشند در مضارعی که ماضی و چهار حرفی باشد و آن در
چهار بابست باب افعال و تفعیل و مفاعله و فعلله چنانکه
گوی اکرم یکرم و فرح یفرح و ضارب یضارب و دحرج

یدحرج و مفتوحة فیما سواه و مفتوح باشند در مضارعی
که ماضی او چهار حرفی نباشد خواه کمتر باشد و خواه بیشتر مثل
ضرب یضرب و استخرج یستخرج و تدحرج یتدحرج ولا یعرب
من الفعل غیره و اعراب داده نشود از اقسام فعل غیر
مضارع یعنی از اقسام فعل بجز مضارع معرب نباشد و بس
اذا لم یتصل به نون تاکید ولا نون جمع مؤنث وقتی که
متصل نشده باشد بمضارع نون تاکید ثقیله و نه خفیفه و نه نون
جمع مؤنث زیراکه مضارعی که متصل باشد باو یکی ازین نونات
مبنی باشد بر فتح یا ضم یا کسر یا سکون چنانکه گوی لیضربن لتضربان
لیضربن لتضربان لتضربان و تضربن و مضارعی که متصل
نباشد باو یکی ازین نونات معرب باشد و اعرابه رفع و نصب
وجزم و اعراب مضارع سه است رفع و نصب که مشترک
کند میان اسم و فعل مضارع و جزم که مخصوص است بفعل مضارع
همچنانکه جر مخصوص است باسم لکن رفع و نصب در مضارع بمعنی
علم فاعلیت و علم مفعولیت نباشد زیراکه فاعلیت و مفعولیت
در فعل متصور نیست بلکه رفع در مضارع بمعنی ضمه یا نونی است
که اقتضا کند او را عامل و نصب بمعنی فتحه یا حذف نونی است
که اقتضا کند او را عامل و جزم بمعنی سکون یا حذف و فعلت
یا نونی است که اقتضا کند او را عامل و عامل نیز اینجا بمعنی دیگر است

لتضربن م
مؤکد بنون ثقیله

وآن حرفیست که اقتضا کند بودن آخر کلمه را بر هیئت مخصوصه
فالصحیح المجرد عن ضمیر بارز مرفوع للتثنیة والجمع والمخاطب
المؤنث پس مضارع صحیح که خالی باشد از ضمیر بارز مثنی
وجمع ومخاطبه مؤنث وان الف تثنیه است در صیغهای تثنیه مذکر
ومؤنث مثل یضربان وتضربان وواو جمع ونون جمع در صیغهای
جمع مذکر ومؤنث مثل یضربون وتضربون ویضربن وتضربن ویاء مخاطبه
مؤنث در صیغه اش مثل تضربین وصحیح در اصطلاح نحات
کلمه ایست که حرف اخرا و حرف علت نباشد اگرچه باقی حروف
او حرف علت باشد بالضمة والفتحة لفظا والسکون مثل یضرب
بضمهٔ ملفوظه است در حالت رفعی در غیر صورت وقف وبفتحه
ملفوظه است در حالت نصبی در غیر صورت وقف وبسکون ملفوظ
یا بتقدیر است در حالت جزمی مثل یضربُ ولن یضربَ ولم
یضربْ ولم یضربِ الیوم والمتصل به ذلک بالنون وحذفها
مثل یضربان ویضربان ومضارعی که متصل باشد با یکی از
ضمایر مذکوره خواه صحیح باشد وخواه معتل بنون است در حالت
رفعی وبحذف نون است در حالت نصبی وجزمی مثل یضربان
ویضربون وتضربین ولن یضربا ولن یضربوا ولن یضربی ولم یضربا
ولم یضربوا ولم تضربی ومثل یدعوان ویدعون ویدعین ولن
یدعوا ولن تدعوا ولن تدعی ولم یدعوا ولم تدعوا ولم تدعی والمعتل

بالواو والیاء بالضمة تقدیرا والفتحة لفظا والحذف ومضارع
معتل بواو ویا که مجرد باشد از ضمایر مذکوره بضمهٔ مقدره است در
حالت رفعی وبفتحه ملفوظه است در حالت نصبی در غیر صورت
وقف وبحذف حرف آخر است در حالت جزمی مثل یدعو
ویرمی ولن یدعو ولن ~~واصطلاح نحات کلمه است~~ یرمی
ولم یدع ولم یرم والمعتل بالالف بالضمة والفتحة تقدیرا
والحذف ومضارع معتل بالف که مجرد باشد از ضمایر مذکو
ره بضمهٔ مقدره است در حالت رفعی وبفتحه مقدره است در حالت
نصبی وبحذف حرف آخر است در حالت جزمی مثل یرضی ولن
یرضی ولم یرض ومعتل در اصطلاح نحات کلمه ایست که حرف
آخر او حرف علت باشد یعنی واو یا یا یا الفی که منقلب باشد
از واو یا یا وظاهر آن بود که مصنف اول اعراب مضارع مشتمل
بر ضمایر مذکوره را که مشترکست میان صحیح ومعتلات بیان کند
بعد از آن اعراب مضارع مجرد از ضمایر مذکوره را که صحیح باشد
یا معتل بواو ویا یا معتل بالف بیان کند چنانکه مخفی نیست ویرتفع
اذا تجرد عن الناصب والجازم نحو یقوم زید ومرفوع شود
مضارع وقتی که خالی باشد از عامل نصب وعامل جزم که بیان
ایشان خواهد آمد مثل یقوم در یقوم زید که خالی است از ناصب
وجازم ومرفوع است بضمه لفظیه لیکن خلاف است در آنکه

عامل رفع تجرد اوست از ناصب وجازم وان مذهب
کوفیین است یا وقوع او در موضع اسم چنانکه گویی زید یضرب
که ای زید ضارب وان مذهب بصریین است و ینتصب
بان ولن وکی واذن ومنصوب شود مضارع بسبب
یکی ازین چند حرف ان ملفوظه ولن وکی واذن وبان مقدره
بعد حتی ولام کی ولام الجحود وبعد الفاء والواو واو
ومنصوب شود مضارع بان مقدره بعد از یکی ازین چند
حرف حتی جاره ولام کی که لام جارهٔ تعلیلیه است ولام
جحود که لام جارهٔ زایده است وفاء عاطفه وواو عاطفه و
مثال هریک ازین نوع باحکمی که دارد عن قریب
معلوم شود واز جهت بعضی ان گفت فان مثل ارید
ان تحسن الی وان تصوموا پس کلمه ان ملفوظه که منصوب
گردانید مضارع را مثل ان است در ارید ان تحسن الی که
منصوب گردانیده تحسن را که مضارع مفرد صحیح است
بفتحه لفظیه یعنی میخواهم اینکه نیکی کنی با من ومثل ان در ان
تصوموا خیر لکم که منصوب گردانیده تصوموا را که مضارع
جمع مذکر حاضر است بحذف نون یعنی اینکه روزه دارید
بهتر است شما را والتی بعد العلم هی المخففة من المثقلة وکلمه
ان که واقع شود بعد از باب علم بمعنای یقین او کلمه ان است

که مخفف

که مخفف کرده شده ان مشدده است که از حروف مشبهة بالفعل است
چنانکه خواهد آمد ولیست هذه ونیست آن کلمه ان کلمه ان
ناصبه زیرا که ان ناصبه از برای رجا و طمع است پس مناسب
علم یعنی نیست بخلاف ان مخففه نحو علمت ان سیقوم
وان لا یقوم مانند کلمه ان در علمت ان سیقوم ودر علمت
ان لا یقوم که ان مخففه از مثقله است بجهة اینکه بعد از علم واقع
شده ولهذا یقوم مرفوع است نه منصوب وادخال سین
وحرف نفی بر فعل مضارع جهت آنست که ان مخففه از مثقله
مشروط است باینکه فعل مدخول مدخول یکی از چهار چیز باشد
سین وسوف وقد وحرف نفی چنانکه بیان آن در بحث حروف
بیاید ان شاء الله تعالی والتی تقع بعد الظن ففیها الوجهان
وکلمه ان که واقع شود بعد از باب ظن پس جایز است
درو دو وجه یکی اینکه مخففه از مثقله باشد ودرین بعد شرایط
آنرا رعایت باید کرد ودیگری اینکه ان ناصبه باشد ودرین تقدیر
فعل مضارع منصوب باشد زیرا که ظن از آن حیثیت که
بمرتبه یقین نرسیده باشد مناسب ان ناصبه است واز آن
حیثیت که قریب بمرتبه یقین است مناسب ان مخففه است
ولن مثل لن ابرح وکلمه لن که از نواصب مضارع است
مثل لن است درین آیت کریمه که لن ابرح الارض حتی یاذن

لی ابی یعنی دور نخواهم شد از این زمین تا آنکه اذن کند مرا
پدر من ومعناها نفی المستقبل ومعنی کلمهٔ لن نفی فعل است
در زمان آینده نفی مؤبد یا مؤکد ومخفی نماند که آیت مذکوره
ابا نکند از آنکه معنی لن نفی مؤبد باشد چنانکه بعضی توهم نموده اند
واذن اذا لم یعتمد ما بعدها علی ما قبلها وکلمهٔ اذن منصوب
کرده اند مضارع را وقتی که ما بعد او معمول ما قبل او نباشد
وکان الفعل مستقبلا مثل اسلمت اذن تدخل الجنة
وباشد معنی فعل مضارع که مدخول اوست مستقبل نظر بما قبل او
یعنی زمان او بعد از زمان ما قبل او باشد مثل اذن در اسلمت
اذن تدخل الجنة که ما بعد او معمول ما قبل او نیست و زمان
دخول جنت بعد از زمان اسلام است از جهة منصوب کرده است
تدخل را بخلاف آنکه ما بعد اذن معمول ما قبل او باشد مثل انا اذن
احسن الیک که احسن خبر انا است ومعمول ابتدا که صفت انا
است یا یعنی فعل مضارع مستقبل نباشد نظر بما قبل چنانکه
گوی در حالت سخن کردن کسی با تو اذن اظنک کاذبا یعنی
آن زمان گمان می برم ترا دروغ گوی که در این صور کلمهٔ اذن
منصوب نکرده اند مضارع را بلکه مضارع مرفوع باشد واذا
وقعت بعد الواو والفاء فالوجهان و هرگاه واقع شود
اذن بعد از واو یا فا از حروف عاطفه یا آنکه شرطین مذکورین

موجود باشد پس دو وجه جایز است یکی آنکه اذن منصوب
کرده اند فعل مضارع را بنا بر اجتماع شرایط و دیگری آنکه منصوب
نکرده اند بلکه فعل مضارع مرفوع باشد بنا بر تشبیه تعلق بطریق
عطف بتعلق بطریق معمولیت پس گویا شرط اول موجود
نشده چنانکه گوی اسلمت واذن تدخل الجنة وفاذن تدخل
الجنة برفع ونصب لیکن این توجیه خصوصیتی نداد بواو
وفا بلکه در سایر حروف عاطفه جاریست مگر آنکه گویند وجه
تخصیص بواو وفا آنست که اذن بعد از سایر حروف عاطفه
واقع نشده در کلام فصحا وکی مثل اسلمت کی ادخل الجنة
وکلمهٔ کی که از نواصب مضارع است مثل کی است در اسلمت
کی ادخل الجنة ومعناها السببیة ومعنی کلمهٔ کی سببیت ما قبل
اوست مر ما بعد او را بنحو سببیت اسلام مر دخول جنت را
در مثال مذکور یعنی مسلمان شدم تا بسبب اسلام درآیم در
بهشت وحتی اذا کان مستقبلا بالنظر الی ما قبله وکلمهٔ
حتی منصوب شود مضارع بعد از وی بتقدیر ان وقتی که باشد
مضارع مستقبل نظر بما قبلش یعنی زمان مدلول او بعد از
زمان مدلول ما قبلش باشد اگرچه نظر بزمان تکلم یعنی حال باشد
یا ماضی بمعنی کی او الی مثل اسلمت حتی ادخل الجنة وکنت
سرت حتی ادخل البلد واسیر حتی تغرب الشمس

یعنی شرط دیگر انتصاب مضارع بان مقدره بعد از حتی آنست
که حتی بمعنی کی باشد که سببیت است یا بمعنی الی که انتهای
غایت است مثل حتی در امثله مذکوره زیرا که زمان معنی فعل
که دخول جنت است و دخول بلد و غروب شمس بعد از
زمان ما قبل آنهاست که اسلام و سیر است و حتی در مثال
اول بمعنی سببیت است نه بمعنی انتها زیرا که اسلام منتهای نیست
بدخول جنت را بلکه اسلام در دنیاست و دخول جنت در
آخرت و در مثال ثالث بمعنی انتهاست نه سببیت زیرا که
سیر سبب غروب شمس نشود بلکه منتهی شود بان و در مثال
ثانی احتمال دارد که بمعنای سببیت باشد و احتمال دارد که
بمعنی انتها باشد چنانکه واضح است فان اردت الحال الحقیقی
او حکایة پس اگر اراده کنی از مضارع مدخول حتی زمان حال
را بطریق تحقیق که زمان تکلم است بعینه یا بطریق حکایت چنانکه
زمان ماضی را زمان حال فرض کنی کانت حرف ابتداء و رفع
باشد حتی در هر دو صورت حرف ابتدا اگر با و ابتدا کنند کلام
مستأنف را نه حتی جاره یا عاطفه پس مرفوع شود مضارع
بعد از و نه منصوب زیرا که ان مقدر نشود مگر بعد از حتی جاره
یا عاطفه و ناصب دیگر نیست چنانکه جازم نیست و یجب
السببیة مثل مرض فلان حتی لا یرجونه و واجب باشد بعد از

الرجاء

حتی

حتی که حرف ابتداست سببیت ما قبل و مر ما بعد او را تا ارتباط معنی
باقی ماند میان ما بعد حتی و ما قبلش اگر چه ارتباط لفظی فوت شده
و دور نیفتد حتی از اصل وضع خود که ارتباط لفظی و معنوی است
مثل حتی در مرض فلان حتی لا یرجونه که حرف ابتداست و لهذا
مضارع مرفوع است بنون از جهت آنکه مراد از مضارع حال
حکایتی است یا تحقیقی با حصول سببیت مذکوره زیرا که مثال
مذکور احتمال هر دو دارد چنانکه مخفی نیست و من ثمة امتنع
الرفع فی کان سیری حتی ادخلها فی الناقصة و از جهت
آنکه مذکور شد که هر گاه مراد از مضارع مدخول حتی حال تحقیقی یا حکایی
باشد حتی حرف ابتدا باشد و واجب باشد سببیت ما قبل
مر ما بعد را جائز نیست رفع بنا بر حکم اول در مثل ادخلها در کان
سیری حتی ادخلها در صورتی که کان مذکور کان ناقصه باشد زیرا
که در این صورت اگر حتی حرف ابتدا باشد و فعل مرفوع شود
لازم آید که کان ناقصه بی خبر ماند زیرا که حتی حرف ابتدا تعلق
لفظی ندارد به ما قبلش بخلاف حتی جاره بعد از آن ناصبه
و اسرت حتی یدخلها و نیز جائز نیست رفع بنا بر مجموع حکمین
در مثل یدخلها در اسرت حتی یدخلها زیرا که اگر حتی حرف ابتدا
باشد و در تحت استفهام داخل نباشد و مع هذا مراد سببیت
سیر باشد مر دخول بلد را لازم آید شک در حصول سببیت

ایں مثال مذکور را مثال تحقیق و حکایت زمان
سیر ماضی گفتن نیز درست است اگر بعض از
منه سلمه الله

باحکم در وقوع مسبب بخلاف اگه حتی جاره باشد و یدخلها
منصوب بتقدیران که در بحث استفهام داخل باشد پس دلالت
کند بر شک در حصول سبب و مسبب هردو و جارفی
التامه کان سیری حتی ادخلها بالرفع وجایز باشد مثل کان
سیری حتی ادخلها برفع ادخلها در صورتی که کان تامه
باشد زیرا که مستغنی است از خبر و نیز جایز باشد مثل ایهم سار
حتی یدخلها برفع یدخلها زیرا که درین ترکیب سیر محقق است
وای دلالت کند بر شک در تعیین فاعل سیر پس جایز باشد
که مسبب که دخول بلد است نیز محقق باشد ولام کی مثل
اسلمت لادخل الجنة ولام کی که منصوب شود مضارع بعد
ازو بتقدیران مثل لام است در اسلمت لادخل الجنة یعنی
کی یعنی مسلمان شدم تا بسبب مسلمانی در بهشت ولام در آیم ٥
الجحود هی لام تاکید بعد النفی لکان مثل وما کان الله لیعذ
بهم ولام جحود که منصوب شود مضارع بعد ازو بتقدیران
او لام جاره ایست که مذکور شود از برای تاکید نفی سابق
که متعلق باشد ان نفی بکان یعنی باضی باب کان از افعال
ناقصه لفظا یا معنی اما ماضی لفظی ان باب مثل لام لیعذبهم در
قول خدای تعالی وما کان الله لیعذبهم بتقدیر لان یعذبهم که لام
جاره ایست از برای تاکید نفی ما کان یعنی نبوده است الله خدای تعالی

ایهام

انکه عذاب کند ایشان را و اما ماضی معنوی باب مذکور که عبارت
از مضارع مدخول لم مثل لم یکن الله لیغفر لهم والفاء بشرطین
احدهما السببیة وکلمه فا منصوب شود مضارع بعد ازو بتقدیر
ان بدو شرط یکی ازان دو شرط انست که فا بمعنی سببیت باشد
یعنی سبب بودن ماقبل فا مر مابعد او را والثانی ان یکون
قبلها امر او نهی او استفهام او نفی او تمنی او عرض وشرط دوم
ازان دو شرط است که مذکور شود پیش از فا یکی از شش چیز
صیغه امر مثل زرنی فاکرمک بتقدیر فان اکرمک یعنی لیقع منک
زیارة لی فاکرام منی لک وصیغه نهی مثل لا تضربنی فاضربک بتقدیر
فان اضربک یعنی لا یقع منک ضرب لی فضرب منی ایاک
وکلمه استفهام مثل هل عندک ماء فاشربه یعنی هل یوجد عندک
ماء فشرب منی ایاه وصیغه نفی مثل ما تاتینا فتحدثنا یعنی
ما یقع منک اتیان لنا فتحدیث اما نا وحرف تمنی مثل لیت
لی مالا فانفقه یعنی لیت لی ثبوت مال فانفاق منی ایاه
وحرف عرض مثل الا تنزل بنا فتصیب خیرا یعنی الا یقع
منک نزول فاصابه بخیر والواو بشرطین الجمعیة وان یکون
قبلها مثل ذلک وواو که منصوب شود مضارع بعد ازو
بتقدیران بدو شرط یکی انکه واو بمعنی جمعیت باشد یعنی
مشارکت ماقبل او مر مابعد او را در زمان واحد نه مجرد

مشارکت ما قبل او مر ما بعد او را که معنی مطلوب است واو است
و دیگری آنکه باشد پیش از و مثل آنکه در فا مذکور شد یعنی یکی از
شش چیز مذکور چنانکه گوی زرنی فاکرمک مقدر وان اکرمک
یعنی بجمع زیارة منک ایای واکرام منی ایاک ولا تاکل السمک
وتشرب اللبن مقدر وان تشرب یعنی لا تجمع منک اکل السمک
وشرب اللبن وبرین قیاس است باقی مثالهای واو که ماخوذ
شود از مثالهای فا با بدال واو بفا واو بشرط معنی الی ان و
الا ان وکلمه او منصوب شود مضارع بعد از و مقدر ان
بشرط آنکه او بمعنی الی باشد چنانکه مذهب غیر سیبویه است مثل
لالزمنک او تعطینی حقی مقدر او ان تعطینی یعنی لالزمنک الی
اعطائک حقی بمذهب غیر سیبویه یا لالزمنک فی جمیع الاوقات
الا وقت اعطائک حقی بمذهب سیبویه والعاطفه اذا کان
المعطوف علیه اسما وحروف عاطفه مطلقا منصوب شود
مضارع بعد از ان مقدر ان وهی که باشد معطوف علیه
اسم صریح مثل اعجبنی ضربک زیدا وتشتم یا فتشتم یا ثم تشتم
مقدر ان تشتم پس انتصاب مضارع مقدر ان بعد از حروف
عاطفه سابقه واو وفا واو است مشروط است یکی از دو
شرط آنکه سابقا مذکور شد یا آنکه معطوف علیه اسم صریح باشد
وانتصاب مضارع مقدر ان بعد از باقی حروف عاطفه مشروط است

یا بمعنی الا احیانا که مذهب سیبویه است ۱۲

بشرط

بشرط اخیر وبس لیکن ظاهر آن بود که باقی حروف عاطفه سابقا
در احوال مذکور شدی تا این کلام تفصیل آن بودی بر قیاس سایر
نواصب مضارع وتجوز اظهار ان مع لام کی والعاطفه وجایز است
ظاهر آوردن ان ناصبه با لام کی مثل اسلمت لان ادخل الجنة و
با حروف عاطفه مطلقا بشرط آنکه معطوف علیه اسم صریح باشد
مثل اعجبنی ضربک زیدا وان تشتم یا فان تشتم یا ثم ان تشتم
همچنانکه تقدیر ان درین دو صورت جایز است بخلاف باقی
صور تقدیر ان ناصبه وتجب مع لا فی اللام ودو جهت است اظهار
ان ناصبه وقتی که مضارع مذکور مدخول لا باشد در صورتی که ان
بعد از لام کی ولام جحود باشد مثل لئلا یعلم از جهت اکراه
اجتماع لامین متوالیین وینجزم بلم ولما ولام الامر ولا فی النهی
وکلم المجازات ومجزوم شود مضارع بسبب لم ولما ولام امر
وکلمه لا که مستعمل شود بمعنی نهی نه کلمه لا که مستعمل باشد در معنی
نفی وکلمات شرط وجزای ملحوظه که داخل شده باشد این جوازم
بر مضارع وهی ان ومهما وحیثما واذما واین ومتی وما ومن
وای وانی وکلمات شرط وجزا ده اند یکی ان خواه مستعمل
شود بی ما مثل ان تکرمنی اکرمک وخواه با ما مثل اما تکرمنی اکرمک
بمعنای اگر دیگری مهما که بی ما مستعمل نشود واصلا مثل مهما
تکرمنی اکرمک بمعنی هر وقت دیگری حیثما که بی ما مستعمل شود

لیکن جازم نباشد مثل حیثما تکرمنی اکرمک بمعنی هرجا دیگری
اذما که مثل حیثما ست لیکن بمعنی وقت دیگری این بمعنی
جا دیگری متی بمعنی وقت که مجزوم گردانید مضارع را بی ما
مثل اینما تکن ومتی تکرمنی اکرمک و با ما مثل اینما و حیثما تکرمنی
اکرمک دیگری ما بمعنی آنچه مثل ما تصنع اصنع دیگری من بمعنی
آنکسی مثل من تکرمنی اکرمه دیگری ای یعنی هر کدام مثل ایهم یکرمنی
اکرمه دیگری انی بمعنا از هرجا مثل انی تقرا اقرا و اما مع
کیفما و اذا فشاذ واما مجزوم شدن مضارع با کیفما بمعنی
بهرحال و با اذا بمعنی وقت پس شاذ و نادر است در کلام عرب
و بان مقدره و مجزوم شود مضارع بان مقدره نیز از کلمات
شرط و جزا فلم لقلب المضارع ماضیا ونفیه پس فصل احکام
جوازم مذکوره است که لم جازمه موضوع است از برای بدل
معنی مضارع بمعنی ماضی باعتبار زمان و نفی معنی او ولما مثلها
وتختص بالاستغراق وجواز حذف الفعل ولما جازمه مثل
لم است در آنکه موضوع است از برای بدل معنی مضارع بمعنی
ماضی ونفی معنی او و با زیادتی استغراق یعنی موضوع است از برای
استغراق نفی معنی مضارع جمیع ازمنه ماضی را بخلاف لم که مو
ضوع است از برای ~~از برای~~ نفی معنی مضارع در زمان ماضی فی
الجمله و با زیادتی جواز حذف مضارع یعنی جایز است حذف

مضارع

مضارع مدخول لما بشرط قرینه بخلاف لم که حذف مضارع مدخول
او جایز نیست با وجود قرینه چنانکه گویی شارفت المدینة ولم
ادخلها یعنی نزدیک شدم بشهر و در نیامدم درو وشارفت
المدینة ولما ادخلها یا ولما بتقدیر لما ادخلها یعنی هرگز در نیامده ام
درو ولام الامر المطلوب بها الفعل ولام امر از جوازم
مضارع لامی است که طلب کرده شده باشد باو کردن کاری
خواه بر سبیل استعلا باشد مثل لیقم عبدی و خواه بر سبیل
فروتنی و دعا مثل لیغفرلی الله و خواه بر سبیل مساوات
والتماس مثل لیکرمنی اخی ولا النهی المطلوب بها الترک ولاء
نهی لامی است که مطلوب باشد باو ناکردن کاری فعل مذکور
مثل لا تجلس عبدی و اللهم لا تواخذنی ولا یشتمنی اخی وکلم المجا
زات یدخل علی الفعلین لسببیة الاول ومسببیة الثانی
وکلمات شرط و جزا که جازم مضارعند داخل شوند بر دو فعل
مضارع یا فاعل اینها دلالت کنند بر سبب بودن فعل اول یا
فاعلش و مسبب بودن فعل دوم یا فاعلش یعنی ملزوم بودن
اول ولازم بودن دوم مثل ان تکرمنی اکرمک ویسمیان شرطا
وجزاء و نامیده شوند آن دو فعل یا فاعل که مدخول کلم مجازاتند
شرط و جزا یعنی اطلاق کرده شود در اصطلاح بر جمله فعلیه اول شرط
و بر جمله فعلیه دوم جزا اگرچه شرط و جزا عامترند در اصطلاح از آنکه مردد

جملهٔ فعلیه باشند یا هر دو جمله اسمیه یا یکی فعلیه و یکی اسمیه فان کانا مضارعین
او الاول فالجزم پس اگر باشند شرط و جزا هر دو جملهٔ فعلیهٔ مضارعیه
یا باشد شرط جملهٔ فعلیهٔ مضارعیه نه جزا پس مجزوم شدن هر
مضارع که باشد بکلمهٔ مجازات که از جوازم مضارعند واجب باشد
چنانکه گوئی ان تکرمنی اکرمک وان تکرمنی اکرمتک وان کان
الثانی فالوجهان واگر باشد جزا جملهٔ فعلیهٔ مضارعیه نه شرط پس
دو وجه جایز باشد یکی آنکه مجزوم شود آن مضارع بکلمهٔ مجازات
دیگری آنکه عمل نکند کلمهٔ مجازات در وی بجهت فاصلهٔ غیر معمول واذا
کان الجزاء ماضیا بغیر قد لفظا او معنی لم تجز الفاء و هر گاه باشد
جزا جملهٔ فعلیهٔ ماضویه لفظیه یا معنویه که جدا است از کلمهٔ قد
لفظی و تقدیری جایز نباشد دخول فاء بر آن جزا مثل ان اکرمتنی
اکرمتک بی تقدیر قد وان اکرمتنی لم اضربک وان کان مضا
رعا مثبتا او منفیا بلا فالوجهان واگر باشد جزا جملهٔ فعلیهٔ مضارعیه
مثبته یا منفیه بکلمهٔ لا پس جایز باشد دو وجه دخول فا بر و عدم
دخول فا بر و چنانکه گوئی ان اکرمتنی اکرمک یا فاکرمک و ان اکرمتنی
لا اضربک یا فلا اضربک والا فالفاء واگر نباشد جزا از اقسام
مذکوره پس دخول فا بر وی واجب باشد خواه جملهٔ فعلیهٔ ماضویه
باشد با قد لفظی یا تقدیری مثل ان اکرمتنی فقد اکرمتک یا فاکرمتک
بتقدیر فقد اکرمتک وخواه جملهٔ فعلیهٔ مضارعیه باشد منفی بلن مثل

ان اکرمتنی فلن اکرمک وخواه جملهٔ انشائیه باشد مثل ان اکرمتنی
فاکرمنی یا فلا تکرمنی وخواه جملهٔ اسمیه باشد مثل ان اکرمتنی فانا مکرم
لک و پوشیده نماند که عبارت قاعدهٔ اول که لم تجز الفاء
مثال آن قاعده است و عبارت قاعدهٔ دوم و سیوم که فا
لوجهان و فالفاء است تواند بود که مثال قاعدهٔ دوم باشد بتقدیر
فیجوز الوجهان و فتحت الفاء و تواند بود که مثال قاعدهٔ سیوم باشد
بتقدیر فالوجهان جایزان و فالفاء واجب و تواند بود که عبارت
قاعدهٔ دوم مثال قاعدهٔ دوم باشد بتقدیر فیجوز الوجهان و
عبارت قاعدهٔ سیوم مثال قاعدهٔ سیوم بتقدیر فالفاء واجب
و تواند بود که عکس باشد بتقدیر فالوجهان جایزان و فتحت الفاء
و تجئ اذا مع الجملة الاسمیة موضع الفاء و می آید اذا مفاجاة
با جملهٔ اسمیه که جزا واقع شود بجای فاء جزائیه مثل ان اکرمتنی
اذا انا شاکر لک وان مقدرة بعد الامر والنهی والاستفهام
والتمنی والعرض وان مقدره مجزوم میگرداند مضارع را
در حالتی که مقدر باشد بعد از یکی از پنج چیز صیغهٔ امر مثل زرنی
اکرمک یعنی ان تزرنی اکرمک و صیغهٔ نهی مثل لا تظلم یکن خیرا
لک یعنی ان لا تظلم یکن خیرا لک و حرف استفهام مثل هل
عندک ماء اشربه یعنی ان یکن عندک ماء اشربه و حرف تمنی
مثل لیت لی مالا انفقه یعنی ان کان لی مال انفقه و حرف عرض

مثل الا سرل بنا نصب خیرا یعنی ان سرل بنا نصب خیرا اذا
قصد السببیة وقتی که قصد کرده شده باشد بایراد مضارع
بعد از یکی ازان پنج چیز سبب بودن معنی یکی ازانها مر معنی
مضارع مذکور را که معنی ان مقدره است و الا لعدیر ان جایز نباشد
مثل اسلم تدخل الجنة ولا تکفر تدخل الجنه مانند ان مقدره در
اسلم تدخل الجنه که بعد از امر است تا قصد سببیت اسلام
دخول جنت را یعنی ان تسلم یدخل الجنة و مانند ان مقدره
در لا تکفر تدخل الجنه که بعد از نهی است با قصد سببیت نفی کفر
دخول جنت را یعنی ان لا تکفر تدخل الجنة و امتنع لا تکفر
تدخل النار خلافا للکسائی و جایز نیست نزد جمهور نحات
تقدیر ان در مثل ان لا تکفر تدخل النار که نهی فعل ماخوذ از نهی
سابق صلاحیت سببیت معنی مضارع نداشته باشد
خلاف مر کسائی را که نزد او جایز است تقدیر ان در صورت
مذکوره لان التقدیر ان لا تکفر یعنی عدم جواز تقدیر ان در صورت
مذکوره نزد جمهور از جهت انست که شرط ماخوذ از نهی لکی است
پس شرط مقدر در مثال مذکور ان لا تکفر است و شک نیست که
تدخل النار جزای او نتواند بود پس جایز نباشد و کسائی
گوید که شرط ماخوذ از نهی بحسب عرف تواند بود که اثبات باشد
پس جایز است که شرط مقدر در مثال مذکور ان تکفر باشد و تدخل

النار جزای او الامر صیغة تطلب بها الفعل من
الفاعل المخاطب بحذف حرف المضارعة امر در لغت فرمو
دن است و در اصطلاح صرفیان عام تر است از امر حاضر و امر
غایب و امر متکلم معلوم و مجهول و در اصطلاح نحات لفظی است
که طلب کرده شود با و کردن کاری از فاعل مخاطب ملابس
بحذف حرف مضارعت از ان لفظ مثل انصر و اضرب
و اعلم بخلاف صیغهٔ نهی که مطلوب ازو ترک است نه فعل
و بخلاف امر مجهول که مطلوب ازو فعل است از مفعول به
از فاعل و بخلاف امر غایب و متکلم که مطلوب ازو فعل است
از فاعل مغایب و متکلم نه مخاطب و بخلاف مثل رُوَید و صه
از اسماء افعال که بمعنی امهل و اسکت اند و مطلوب است
بانها فعل از فاعل مخاطب لیکن نه بحذف حرف مضارعت
وف ص وحکم آخره حکم المجزوم و حال حرف اخر امر مثل حال اخر مضارع
مجزوم است بحسب صورت در ساکن بودن حرف صحیح
و افتادن حرف علت و نون اعراب لیکن امور مذکوره
در مضارع مجزوم علامت اعرابند و در امر علامت بنا نزد
بصریین و نزد کوفیین در امر نیز علامت اعرابند چنانکه گوی
اضرب اضربا اضربوا وادع ادعوا ادعوا وارم ارمیا
ارموا وارض ارضیا ارضوا وان کان بعده ساکن و لیس برباعی

یعنی طریق اخذ امر از مضارع که اشارت شد بآن بعد بحذف
حرف المضارعة آنست که چون حرف مضارعت را از
مضارع حذف کردی پس اگر باشد در و بعد از حرف مضا
رعت حرف ساکنی نه متحرک و نباشد آن مضارع از بابی که
ماضی او چهار حرفی است مثل اکرم یکرم زدت همزة وصل
زیاده کنی همزهٔ وصلی جهت آنکه ابتدا بساکن متعذر است
مضمومة ان کان بعده ضمة یعنی زیاده کنی همزهٔ وصل مضموم
اگر باشد بعد از آن حرف ساکن ضمه مثل انصر و ادعو مکسورة
فیما سواه و زیاده کنی همزهٔ وصل مکسور در صورتی که بعد از آن
ساکن ضمه نباشد خواه فتحه باشد و خواه کسره مثل یعلم و یرضی
و یضرب و ترمی نحو اقتل و اضرب و اعلم مانند اقتل و
ادع از یقتل و یدعو و اضرب و ارم از یضرب و ترمی
و اعلم و ارض از یعلم و یرضی و ان کان رباعیا فمفتوحة
مقطوعة و اگر باشد بعد از حرف مضارعت ساکن و ماضی
او چهار حرفی است و پس پس ثابت شود در اول او همزهٔ مفتوحهٔ وآن باب افعال
قطعیه نه همزهٔ مضمومه یا مکسوره و نه همزهٔ وصلیه زیرا که آن همزه
همزهٔ اصلیه است که محذوف شده بسبب اجتماع همزتین در مضارع
متکلم بی عربیا بر آنکه اصل یکرم تا آخر یاکرم بوده پس چون بسبب
حذف حرف مضارعت آن علت مرتفع شد همزهٔ محذوفه

برگشت و مخفی نماند که مصنف طریق اخذ امر را از مضارعی که
بعد از حرف مضارعت او متحرک باشد بیان ننموده جهة
ظهور آن زیرا که غیر از حذف حرف مضارعت و مجزوم
گردانیدن او احتیاج بعمل دیگر نشود و این دو عمل از کلام
سابق مستفاد گردد پس امر از تعد عد آید و از تکرم تکرم
و از تضارب ضارب و از تدحرج تدحرج **فعل**
ما لم یسم فاعله فعل مفعولی که نام برده نشده باشد فاعل او
یعنی فعل مجهول که از اقسام فعل است هو ما حذف فاعله او
فعلی است که حذف کرده شده باشد فاعل او و نهاده شده
باشد مفعول او بجای آن فاعل چنانکه در مفعول ما لم یسم فاعله مذ
کور شد فان کان ماضیا ضم اوله و کسر ما قبل آخره یعنی
شرط حذف فاعل و اقامت مفعول بجای او آنست که چون
ارادهٔ آن کرده شود پس اگر باشد آن فعل ماضی مضموم
گردانیده شود حرف اول او و مکسور گردانیده شود حرفی
که پیش از حرف آخر او ست مثل ضرب و دحرج و اعلم
و یضم الثالث مع همزة الوصل والثانی مع التاء خوف اللبس
یعنی دو عمل مذکور مشترک است میان همه ماضیهای مجهول و لیکن
دو عمل مضموم گردانیده شود حرف سیوم از فعل ماضی معلوم
وقتی که در اول او همزهٔ وصل باشد مثل انطلق و اقتدر و استخرج

واجرنجم مضموم گردانیده شود حرف دوم آن فعل وقتی که در
اول او تا باشد لا از جهت خوف التباس ماضی مجهولی که با همزه وصل
باشد مضموم آن باب در حالت وقف برا جراد و وصل اول
او بما قبل که آن همزه وصل در درج ساقط شود اگر حرف سوم
مضموم گردانیده نشود و اکتفا کرده شود بضم اول وکسر ماقبل آخر
مثل ناز مرا نطلق بفتح طا در حالت وقف واز جهت خوف
التباس ماضی مجهولی که با تا باشد بمضارع معلوم باب تفعل یا باب
تفاعل یا باب تفعلل در حالت وقف اگر حرف سوم او مضموم
گردانیده نشود مثل تعلم بفتح عین که ملتبس شود در حالت وقف
بمضارع معلوم باب تفعل وتضارب که ملتبس شود بمضارع
معلوم باب مضارعه در حالت وقف وتدحرج بفتح دال که
ملتبس شود در حالت وقف بمضارع معلوم باب دحرجه و
معتل العین الافصح قیل و بیع وماضی مجهول ثلاثی مجرد که عین او
حرف علت باشد ولیس بخلاف سایر معتلات در وی سه وجه
جایز است فصیحتر آنست که کسرهٔ عین او خواه واو باشد وخواه
یا نقل کرده شود بماقبل از جهت ثقل کسره بر واو ویا بعد از آن
قلب کرده شود واو ساکن ماقبل مکسور بیا و باقی ماند یا بحال
خود وگفته شود در مجهول قال وباع قیل وبیع که در اصل قول
وبیع بوده اند وجاز الاشمام والواو وآمده است در استعمال فصحا

اشمام

واین صورت نزد علما تعلیم

اشمام وآن عبارتست از آنکه ضمه فا را چنان تلفظ کنند که میان
ضمه وکسره مؤدی شود وواو ویا را چنان تلفظ کنند که میان واو
ویا مؤدی شود وآمده است نیز در استعمال عرب با ضعف آنکه
حرکت واو ویا را از جهت ثقل بیندازند بعد از آن یا ساکن
ماقبل مضموم را بواو قلب کنند وواو را بحال خود گذارند وگویند
قول وبوع در اصل قول وبیع بوده اند ومثله اختیر وانقید دون
استخیر واقیم ومثل ماضی معتل العین ثلاثی مجرد است ماضی معتل العین
باب افتعال وباب انفعال مثل اختیر وانقید در جریان وجوه ثلثهٔ
مذکوره زیرا که تیر وقید در اختیر وانقید بمنزله قیل وبیع است بعینه
حالا وما لا اس یا افصح است واشمام فصیح وواو ضعیف مثل اختور
وانقود بخلاف استخیر واقیم که خیر وقیم در ایشان بمنزله قیل وبیع نیستند
زیرا که اصل ایشان استخیر واقوم است بسکون فا پس جاری نشد
در ایشان از وجوه ثلثه قیل وبیع غیر از وجه اول زیرا که اشمام وواو
در ایشان وجهی ندارد وان کان مضارع ضم اوله وفتح ماقبل آخره
واگر باشد آن فعل که اراده حذف فاعل او واقامت مفعول
بجای آن فاعل کرده شده مضارع مضموم گردانیده شود حرف
اول او ومفتوح گردانیده شود ماقبل آخر او مثل ینصر ویعتذر
ویدحرج ویتدحرج ومعتل العین ینقلب الفا ومضارع مجهول
معتل العین قلب کرده شود عین او بالف خواه واو باشد وخواه یا

مثل فعال و فعّال و فعّال و مفعال و فعّال چنانکه در علم
صرف مبین شده

المتعدی و غیر المتعدی

یعنی فعل منقسم است بمتعدی و غیر متعدی فالمتعدی
ما یتوقف فهمه علی متعلق کضرب یعنی فعل متعدی فعلیست
که موقوف باشد فهم معنی او بر فهم متعلق غیر فاعل و آن مفعول
به است زیرا که نسبت بمفعول به در مفهوم فعل متعدی معتبر است
همچنانکه نسبت بفاعل در مفهوم فعل مطلق معتبر است پس همچنانکه
فهم معنی فعل مطلق موقوف است بر فهم فاعل فهم معنی فعل متعدی
موقوف است بر فهم مفعول به بخلاف سایر متعلقات که
نسبت بآن در مفهوم فعل اصلا معتبر نیست مثل ضرب که فهم
معنی او یعنی زدن موقوفست بر فهم متعلق غیر فاعل نیز و آن مفعول
به است و غیر المتعدی بخلافه کقعد و فعل غیر متعدی فعلیست که
فهم معنی او موقوف نباشد بر متعلق غیر فاعل بلکه بر فهم فاعل
موقوف باشد و بس چنانکه مذکور شد مثل قعد که فهم معنی او یعنی
نشست موقوف نیست بر غیر فاعل از متعلقات والمتعدی
یکون الی واحد کضرب و فعل متعدی بر چند قسم است زیرا
که می‌باشد متعدی بیک مفعول مثل ضرب که متعدی بیک مفعول
است چنانکه گوئی ضربت زیدا و الی اثنین کاعطی و علم
و می‌باشد متعدی بدو مفعول مثل اعطی که متعدی است بدو مفعول

که ثانی غیر اول است چنانکه گوئی اعطیت زیدا درهما و مثل علم
که متعدیست بدو مفعول که ثانی عین اول است در خارج چنانکه
گوئی علمت زیدا فاضلا و الی ثلث کاعلم و اری و انبأ
و نبّأ و اخبر و خبّر و حدّث و می‌باشد متعدی بسه مفعول
مانند اعلم و اری که مأخوذند از علم و رای که متعدی بدو مفعولند
بمعنی دانستن با دخال همزهٔ باب افعال از برای زیاده کردن
مفعول دیگر بمعنی دانا گردانیدن چنانکه گوئی اعلمت و اریت
زیدا عمروا فاضلا و مانند انبأ و نبّأ و اخبر و خبّر که بمعنی خبر دادند
و متعدی شوند بسه مفعول از جهت آنکه مشتملند
بر معنی اعلام و مانند حدّث که بمعنی سخن گفتن است و مشتمل است
بر معنی اعلام چنانکه گوئی انبأت و نبّأت اخبرت و خبّرت
و حدّثت زیدا عمروا فاضلا و هذه مفعولها الاول کمفعول اعطیت
و این افعال که متعدی اند بسه مفعول مفعول اول ایشان مثل مفعول
باب اعطیت است در مغایرت نسبت بثانی و ثالث و
در سایر احکام چنانکه بیاید والثانی والثالث کمفعولی علمت
و مفعول دوم و سیوم این افعال نسبت بیکدیگر مثل دو مفعول
باب علمت اند در اتحاد بحسب خارج و در سایر احکام
چنانکه بیاید عنقریب

افعال القلوب

ظننت و حسبت و خلت یعنی افعال قلوب که از اقسام

بفعلند یعنی فعل اند ظننت و حسبت و خلت و این سه فعل
بمعنی کمان بردنند و زعمت و این فعل گاه بمعنی کمان بردن
مستعمل شود و گاه بمعنی دانستن و علمت و رایت
و وجدت و این سه فعل بمعنی بیقین دانستن اند چنانکه گویی ظننت
و زعمت و علمت زیدا فاضلا تدخل علی الجملة الاسمیة لبیان
ما هی عنه داخل شوند این افعال بر جملهٔ اسمیه از جهت بیان
کردن آن چیزی که آن جملهٔ اسمیه ناشی است از و زیرا که هر جملهٔ خبریه
که مذکور شود ناشی باشد از اعتقاد ظنی یا جزمی پس اگر مستعمل
شود با علمت مثلا معلوم شود که ناشی از جزم است و زعمت
گاهی بمعنی ظننت است و گاهی بمعنی علمت فتنصب الجزئین
پس منصوب گردانند این افعال هر دو جزء آن جملهٔ اسمیه را
که برو در آمده اند بمفعولیت ومن خصائصها انه اذا ذکر
احدهما ذکر الآخر خصایص جمع خصیصه است و خصیصه بمعنی
خاصه است یعنی از جملهٔ خواص افعال قلوب است آنکه هر گاه
مذکور شود یکی از دو مفعول ایشان مذکور شود مفعول دیگر پس جایز
نباشد حذف یک مفعول ایشان بلکه واجب است که هر دو مفعول
ایشان مذکور باشد یا هر دو محذوف شود پس نتوان گفتن علمت
زیدا یا علمت فاضلا بخلاف باب اعطیت بخلاف افعال
متعدی بدو مفعول که مفعول ثانی ایشان غیر مفعول اول باشد

با ظننت مثلا معلوم شود
که ناشی از ظن است
و اگر مستعمل شود ...

کہ جایز

که جایز باشد حذف یکی از دو مفعول ایشان و ذکر دیگری چنانکه
جایز است حذف هر دو مفعول ایشان مثل زید یعطی الفقراء
و زید یعطی الدراهم و زید یعطی ومنها جواز الالغاء اذا توسطت
او تاخرت و از جملهٔ خواص افعال قلوب است جایز بودن
ابطال عمل ایشان لفظا و تقدیرا معنی وقتی که واسطه شوند در میان
دو جزء جمله مثل زید علمت قایم یا متاخر شوند از هر دو جزء مثل زید
قایم علمت لاستقلال الجزئین کلاما از جهت مستقل بودن
مجموع جزئین آن جمله از روی کلام یعنی از آن جهت که جایز است
که مجموع جزئین آن جمله کلام مستقل باشد مرکب از مبتدا و خبر
و احتیاج ندارد بانکه کلمهٔ دیگر بایشان منضم شود تا کلام تام شوند
یا ضعف عمل افعال قلوب بر تقدیر توسط و تاخیر جایز است
که عمل نکنند در جزئین آن جمله بر این دو تقدیر و باشند آن جمله
کلام مستقل مرکب از مبتدا و خبر بخلاف آنکه جایز است که عمل کنند
در آن جزئین مثل زیدا علمت قایما و زیدا قایما علمت بخلاف
باب اعطیت که الغاء او جایز نیست زیرا که مفعولین او صلاحیت
ندارند که کلام مستقل باشند ومنها انها تعلق قبل الاستفهام
والنفی واللام و از جملهٔ خواص افعال قلوب است آنکه واجب باشد
که معلق گردانیده شوند یعنی باطل گردانیده شود عمل ایشان در
جزئین جمله بحسب لفظ نه بحسب معنی وقتی که واقع شوند پیش از

کلمهٔ استفهام یا حرف نفی یا لام ابتدا که معلق کلمهٔ مدخول افعال قلوب
بخلاف باب اعطیت که تعلیق او نیز جایز نیست مثل علمت ازید
عندک ام عمرو مانند علمت در علمت ازید عندک ام عمرو که
باطل کرده شده عمل او لفظا نه معنی بسبب آنکه واقع شده
پیش از استفهام و مانند علمت در علمت ما زید عندک که
باطل شود عمل او لفظا بسبب آنکه واقع شده پیش از نفی و مانند
علمت در علمت لزید عندک که باطل شده عمل او لفظا بسبب
وقوع او پیش از لام ابتدا پس فرق میان تعلیق و الغا که
از خواص افعال قلوبند از دو وجه است یکی آنکه تعلیق واجب
است و الغا جایز دوم آنکه تعلیق ابطال عمل است بحسب
لفظ نه بحسب معنی و الغا ابطال عمل است بحسب لفظ و معنی
و علامت عمل معنوی بیان در جواز این جمله است که جایز باشد
عطف دو اسم بران جزء بنصب چنانکه گویی علمت لزید
قایم و عمروا قاعدا بخلاف علمت قایم و عمروا قاعدا که جایز نیست
ومنها انه یجوز ان یکون فاعلها و مفعولها ضمیرین لشیء واحد مثل
علمتنی منطلقا و از جمله خواص افعال قلوب است آنکه جایز باشد
بودن فاعل ایشان و مفعول ایشان دو ضمیر متصل راجع بیک چیز
مانند علمت در علمتنی منطلقا که فاعل و مفعول اول او هر دو ضمیر
متصل متکلم اند بخلاف سایر افعال که این صورت در ایشان

جایز

جایز نیست مثل ضربتنی و اعطیتنی در هما و لبعضها معنی
یتعدی الی مفعول واحد و مر بعض افعال قلوب را است معنی
که متعدی شود باعتبار آن معنی بیک مفعول نه بدو مفعول و
آن بعض چهار فعل است ظننت و علمت و رایت و وجدت
فظننت بمعنی اتهمت پس ظننت بمعنی اتهمت آید که
متعدی است بیک مفعول بمعنی تهمت کردم چنانکه بمعنی ظن
و گمان آید و علمت بمعنی عرفت و علمت بمعنی عرف آید
که متعدی شود بیک مفعول یعنی شناختم چنانکه بمعنی علم و یقین
آید ~~که متعدی شود بیک مفعول~~ و رایت بمعنی ابصرت
و رای بمعنی ابصرت آید که متعدیست بیک مفعول یعنی
دیدم بچشم چنانکه بمعنی علم آید و وجدت بمعنی اصبت
و وجدت بمعنی اصبت آید که متعدیست بیک مفعول یعنی
یافتم چنانکه بمعنی علم آید الافعال الناقصة ما وضع لتقریر الفاعل
افعال ناقصه که از اقسام فعلند افعالی اند که موضوع باشند
از برای تقریر و تاکید بودن فاعل مشتمل بر صفتی از صفات یعنی
غرض اصلی از وضع ایشان دلالت ایشان باشد بر تاکید نسبت
حدثی بفاعل اگرچه عرضهای دیگر نیز باشند مثل زمان و دوام و
انتقال و غیر آن مثل کان زید قایما بخلاف افعال تامه که غرض
اصلی از وضع ایشان دلالت ایشان است بر حدث و نفس

بنسبت آن حدث بفاعل مثل قام زید و وجه تسمیهٔ این افعال
بافعال ناقصه آنست که ایشان ناقصند زیرا که محتاجند بخبر بخلاف
افعال تامه و هی کان و صار و اصبح و امسی و اضحی
و ظل و بات و اض و عاد و غدا و راح و ما زال و
ما برح و ما فتی و ما انفک و ما دام و لیس و افعال ناقصه
این هفده فعلند که مذکور شد بعضی مطلق و بعضی بشرط آنکه مدخول
حرف نفی باشد و بعضی بشرط آنکه مدخول کلمهٔ ما مصدریه باشد و قد
جاء ما جاءت حاجتک و بتحقیق آمده است دو فعل دیگر
در بعض استعمالات بمعنی افعال ناقصه یکی جاءت است
در قول خوارج نهروان علیهم اللعنة و النیران عبد الله بن عباس
فرستادهٔ امیر المؤمنین را علیه الصلوة و السلام ما جاءت حاجتک
که بمعنی کانت است یعنی چه بوده است حاجت تو و غرض تو
درین آمدن و تانیث جاءت بسبب تانیث خبر است
یعنی حاجت و قعدت کانها حربة و فعل دیگر قعدت است
در قول عرب ارهف شفرته حتی قعدت کانها حربة که بمعنای
صارت است یعنی تیز کرد کارد بزرگ خود را تا آنکه گشت که گویا
نیزهٔ کوتاه است که بآن حرب کنند و در غایت تیزی باشد تدخل
علی الجملة الاسمیة لاعطاء الخبر حکم معناها داخل شوند افعال ناقصه
بر جملهٔ اسمیه از برای دادن بخبر آن جملهٔ اسمیه حکم معنی خود را یعنی

اثر

اثر مترتب بران معنی مثل که معنی صار انتقال است و اثر او
منتقل الیه بودن است و صار زید قائما دلالت کند بر آنکه قیام
که خبر است منتقل الیه زید است از قعود مثلا و برین قیاس
است باقی افعال ناقصه فترفع الاول و تنصب الثانی مثل
کان زید قائما پس مرفوع گردانید افعال ناقصه جزو اول آن
جملهٔ اسمیه را که برو در آمده اند بنا بر علیت و منصوب گردانند
جزو دوم او را بنا بر آنکه شبیه است بمفعول نه در موقوف علیه ای
فعل مثل کان در کان زید قائما فکان یکون ناقصة لثبوت
خبرها ماضیا دائما او منقطعا پس کان که از افعال ناقصه است
می باشد گاهی از افعال ناقصه در حالتی که موضوع باشد
از برای ثبوت خبر مر اسم را در زمان ماضی ثبوت دائمی مثل
کان زید عالما یا ثبوت غیر دائمی مثل کان زید غنیا فافتقر
و بمعنی صار و در حالتی که باشد بمعنی صار که افعال است
مثل کان زید فقیرا یعنی گشت زید فقیر و یکون فیها ضمیر
الشان و ضمیر مقدر می باشد گاهی در کان ضمیر شان که فاعل
او باشد و جملهٔ مدخولهٔ او مرکب از مبتدا و خبر محلا منصوب خبر
او بنحوی که گاهی فاعل او جزو اول این جمله باشد و خبر او جزو
ثانی جمله گوئی کان زید قائما و یکون تامة بمعنی ثبت و کان
می باشد گاهی از افعال تامه بمعنی موجود شدن مثل کان امر عظیم یعنی

موجود شد چیز بزرگی و زایده و گاهی می شود کان را بدیکه
بی او معنی صحیح تمام نشود مثل کان الله علیما حکیما و صار
للانتقال و صار که از افعال ناقصه است موضوع است
از برای انتقال فاعل از صفتی بصفتی مثل صار زید عالما
یا از حقیقتی بحقیقتی مثل صار الطین حجرا و اصبح و امسی
و اضحی لاقتران مضمون الجمله باوقاتها و اصبح و امسی
و اضحی موضوع اند از برای مقارن شدن مضمون جمله مدخوله
ایشان بوقتهای که مدلول جواهر حروف ایشانست مثل
اصبح زید غنیا که دلالت کند برانکه توانگری زید مقارن وقت
صباح واقع شد و امسی زید فقیرا دلالت کند برانکه حاجتمندی
زید مقارن وقت شام واقع شد و اضحی زید راکبا دلالت کند
برانکه سواری زید مقارن وقت چاشت واقع شد و بمعنی
صار نیز می باشند گاهی یعنی صار مثل اصبح و امسی و اضحی زید
فقیرا یعنی گشت زید فقیر و بکون تامه و گاهی می باشند افعال
مذکوره از افعال تامه بمعنا و در آمدن در اوقات مذکوره
حالیکه گوی اصبح و امسی و اضحی زید یعنی در آمد زید در صباح و شام
و چاشت و ظل و بات لاقتران مضمون الجمله بوقتیهما
و بمعنی صار و ظل و بات موضوع اند از برای مقارن بودن
مضمون جمله مدخوله ایشان بوقتهای مدلول جوهر حروف ایشان

مثل

مثل ظل زید سایرا یعنی روز گذرانید زید سیر کننده و بات
زید جالسا یعنی شب گذرانید زید نشسته و گاهی می باشند
این دو فعل نیز بمعنی صار مثل ظل و بات زید غنیا یعنی گشت
زید توانگر لیکن بمعنی افعال تامه مستعمل نشوند مگر بر سبیل
ندرت ازین جهت جدا کرد بیان این دو فعل را از بیان
افعال خمسه سابقه و نیز بفصل چهار فعل را از افعال ناقصه و آن
آض و عاد و غدا و راح است بمعنی صار در مقام ایراد
ننمود با انکه سابقا در مقام اجمال ایراد نموده از جهة عدم اهتمام
بشان ایشان و اشارت بانکه از ملحقات اند چنانکه بعض
تصریح نموده اند بان و ما زال و ما برح و ما فتی و ما انفک
لاستمرار خبرها لفاعلها مذ قبله و این چهار فعل که مدخول
کلمه ما نافیه اند موضوع اند از برای دوام ثبوت خبر خود
مر فاعل خود را در زمان ماضی از ابتدا زمانی که آن فاعل
قابلیت آن خبر داشته مثل ما زال زید امیرا یعنی همیشه زید
امیر بوده است از ابتدا و زمانی که قابلیت امارت داشته
بحسب عادت زیرا که زال و برح بکسر عین و فتی بکسر عین
و همزه و انفک همه بمعنی نفی اند و نفی نفی دوام است و اشتراط
قابلیت بحسب عقل است و یلزمها النفی و لازم باشد این
چهار فعل را که مذکور شد از افعال ناقصه دخول حرف نفی بر آن

لفظا ما تقدیر را تا بدخول نفی بر نفی استمراری که مقصود است از آن
مستفاد گردد وما دام لتوقیت امر بمدة ثبوت خبرها
لفاعلها دوام در ما دام که از افعال ناقصه است موضوع
است از برای تعیین چیزی بمدت ثبوت خبر او مر فاعل او را
بنا بر آنکه کلمهٔ ما مصدریه است و ما دام بمعنی دوام است بتقدیر
مضاف ظرف که زمان باشد زیرا که حذف زمان از پیش مصادر
شایع است پس معنی اجلس ما دام زید جالسا چنان باشد که
باید که جلوس تو در زمان دوام جلوس زید باشد ومن ثمه
احتاج الی کلام لانه ظرف واز جهة که ما دام موضوع است
از برای گردانیدن مدت ثبوت خبر او مر فاعل او را وقت
چیزی محتاج باشد بکلامی که متعلق شود با او واز جهت آنکه
ما دام بتقدیر مضاف ظرف است چنانکه مذکور شد وظرف
محتاج باشد بکلامی که متعلق او باشد ولیس لنفی مضمون الجملة
حالا ولیس از افعال ناقصه موضوع است از برای نفی مضمون
جمله که نزد در آمده در زمان حال چنانکه مذهب اکثر نحات است
وقیل مطلقا وبعضی گفته اند که لیس موضوع است از برای
نفی جملهٔ مدخولهٔ خویش عام تر از آنکه در زمان حال باشد یا ماضی
یا استقبال واین قول سیبویه است مثل لیس زید قائما یعنی
نیست زید در زمان حال یا در وقتی از اوقات قائم ویجوز

یجوز

تقدیم اخبارها کلها علی اسمائها وجائز باشد تقدیم نمودن خبرهای
همهٔ افعال ناقصه بر اسمای ایشان و وقتی که مانعی نباشد از تقدیم
مثل کان قائما زید بخلاف مثل کنت قائما وصار عدوی
صدیقی وهی فی تقدیمها علیها علی ثلثة اقسام وافعال ناقصه
باعتبار تقدیم اخبار ایشان بر افعال ایشان بر سه قسم اند
قسم یجوز وهو من کان الی راح یکی از آن سه قسم
قسمی است که جائز است تقدیم خبر او بر وی وآن قسم یازده
فعل است از افعال ناقصه از کان تا راح مثل قائما کان
زید تا قائما راح زید وقسم لا یجوز وهو ما فی اوله ما خلافا
لابن کیسان فی غیر ما دام وقسم دیگر از آن سه قسم
قسمی است که جائز نیست تقدیم خبر او بر وی وآن قسم افعالیست
که در اول او کلمهٔ ما است خواه ما نافیه باشد وآن چهار فعل است
چنانکه معلوم شد وخواه ما مصدریه وآن ما دام است زیرا که نزد
جمهور نحات تقدیم مدخول نفی بر نفی وتقدیم معمول مصدر بر مصدر
هیچکدام جائز نیست خلاف مر ابن کیسان را در غیر ما دام
زیرا که نزد او تقدیم آنچه در حیز نفی است بر نفی جائز است لیکن
تقدیم معمول مصدر بر مصدر جائز نیست وقسم مختلف فیه
وهو لیس وقسم دیگر از اقسام ثلثه قسمی است که اختلاف
واقع شده در میان بصریین وکوفیین وآن قسم لیس است

زیرا که بصریان بر انند که تقدیم معمول او بر وجایز است سایر قوت
فعل در عمل و کوفیان بر انند که جایز نیست بنا بر انکه نفی مانع است
از تقدیم معمول

افعال المقاربة

ما وضع لدنو الخبر رجاء او حصولا او اخذا فیه افعال مقاربه که از
اقسام فعلند افعالی اند که موضوع باشند از برای نزدیکی
ثبوت خبر مر فاعل را بحسب امید و کمان متکلم یا بحسب جزم
او یا بحسب جزم او بحصول خبر مر فاعل را عن قریب یا بطریق
شروع یا بحسب جزم او بشروع فاعل در مقدمات خبر فالاول
عسی وهو غیر متصرف پس قسم اول افعال مقاربه
یعنی انکه موضوع باشد از برای قرب ثبوت خبر مر فاعل را بحسب رجا
وطمع متکلم عسی است خواه آن رجا طمع باشد وان در محبوب
است چنانکه کوی عسی زید ان یکرمنی و خواه اشفاق باشد
وان در مکروه است چنانکه کوی عسیت ان اموت وعسی تصرف
کرده نشود در والحان تصرفی که در سایر افعال واقع است
زیرا که غیر از چهارده صیغه ماضی معلوم از و مستعمل نشود
تقول عسی زید ان یخرج مسکوی در استعمال عسی کامی
عسی زید ان یخرج یعنی بعد از عسی اسمی می آوری که فاعل او
باشد و بعد از ان مضارعی می آوری که ~~فاعل او یا مصدر~~ با ان
ناصبه که بدل اشتمال باشد از فاعل بقول مختار وعسی ان

یخرج زید وکاهی مسکوی عسی ان یخرج زید یعنی بعد از عسی فعل
مضارعی می آوری مصدر باانکه فاعل او باشد وقد یحذف
ان وکاهی حذف کرده شود ان ناصبه از فعل مضارع در
استعمال اول مثل عسی زید یخرج از جهة تشبیه عسی بکاد زیرا
که اصل در استعمال کاد است که بعد از فاعل او مضارعی
مستعمل شود بی ان ناصبه چنانکه عنقریب بیاید والثانی
کاد تقول کاد زید یجی وقسم دوم افعال مقاربه یعنی انکه
موضوع باشد از برای قرب ثبوت خبر مر فاعل را بحسب
جزم متکلم بحصول ان مر او را الی شروع او در ان کاد است
مسکوی در استعمال کاد غالبا کاد زید یجی یعنی بعد از کاد
اسمی می آوری که فاعل او باشد وبعد از ان مضارعی می
آوری بی ان ناصبه که خبر او باشد ولو اند بود که بعد بر ان
بدل اشتمال باشد از فاعل چنانکه در عسی کفته اند وقد
یدخل ان وکاهی داخل شود بر مضارع مذکور بعد از کاد
ان ناصبه از جهة تشبیه او بعسی همچنانکه کاهی حذف کرده
شود ان ناصبه از ما بعد عسی بجهة تشبیه او بکاد سابق
ایشان بیکدیگر بحسب معنی واذا دخل النفی علی کاد فهو کا
لافعال علی الاصح وهرکاه داخل شود حرف نفی بر کاد
یا مضارع او که یکاد است پس او مثل نفی سایر افعال است

در دلالت بر نفی بر قول اصح خواه ماضی باشد و خواه مضارع
وقیل یکون للاثبات مطلقا و بعضی نحات گفته اند که ما شد
حرف نفی داخل بر باب کاد از برای اثبات مطلق خواه
ماضی باشد و خواه مضارع وقیل یکون فی الماضی للاثبات
وفی المستقبل کالافعال و بعضی نحات گفته اند که هرگاه در
ماضی باب کاد مثل ما کاد از برای اثبات و در مضارع مثل
لا یکاد و لم یکد مثل نفی سایر افعال در دلالت بر نفی تمسک بقوله
تعالی وما کادوا یفعلون از جهت تمسک جستن در اثبات
آنکه در ماضی از برای اثبات است بقول خدای تعالی فذبحوها وما کادوا
یفعلون زیراکه مراد اثبات است نه نفی یعنی پس کشتند
قوم موسی علیه السلام گاوی را که مامور بودند بکشتن او و
نزدیک بودند که نکشند و این تمسک مردود است با آنکه
ظاهر است که مراد آن است که کشتند و حال آنکه نزدیک
نبودند پیش از کشتن که بکشتند زیراکه تعلل می نمودند
در کشتن آن گاو بجهت کثرت سوال از حال او یا بکثرت
مال در بهای او داده بودند و بقول ذی الرمه اذا غیر
النأی المحبین لم یکد رسیس الهوی من حب میة یبرح
و از جهت تمسک جستن در اثبات آنکه در مضارع
بمعنی نفی است بشعر ذی الرمه که از فصحای شعر است زیراکه

لم یکد در شعر مذکور بمعنی نفی است و معنی شعر مذکور است که
وقتی که متغیر گرداند مفارقت محبوبه که نام او میه است
حال محبان را نزدیک نباشد بقیه محبت میه که زایل شود
یعنی هرچند که محب در مفارقت محبوب محنت بیند محبت
او بتمام زایل نگردد و در ترجمه این بیت گفته شده است
روزی که فتد زدوری روز وصال ✿ سررشته حال عاشقان
باب ملال ✿ هیهات که مهرت ای مه اوج جمال ✿ نزدیک
شود بحد امکان زوال ✿ والثالث طفق وکرب
وجعل واخذ وهی مثل کاد و اوشک وهی مثل عسی
وکاد فی الاستعمال و قسم سیم افعال مقاربه و آن است
که موضوع باشد از برای قرب ثبوت خبر مر فاعل را بحسب
جزم متکلم بسبب شروع فاعل در مقدمات خبر پس فعل اول
یکی طفق یطفق از باب علم یعلم از طفوق بمعنی شروع
کردن دیگری کرب یکرب از باب نصر ینصر از کروب
بمعنی نزدیک شدن و دیگری جعل یجعل از باب منع
یمنع از جعل بمعنی شروع کردن و دیگری اخذ یاخذ از باب
نصر ینصر از اخذ بهمین معنی و این چهار فعل مثل کاد اند در
استعمال غالب کاد و آن استعمال او است با فعل مضارع

بی کلمهٔ ان ناصبه چنانکه گوئی طفق وکرب وجعل واخذ زید یکتب
و دیگری اوشک یوشک بر وزن اشرع یسرع و بمعنی او
واین فعل مثل عسی است در استعمال او با ان ناصبه
ومثل کاد است در استعمال او بی ان ناصبه چنانکه گوئی او
شک زید ان یرکب واوشک ان یرکب زید واوشک
زید یرکب **فعل التعجب** ما وضع لانشاء التعجب
وفعل تعجب که از اقسام فعل است فعلیست که موضوع
باشد از برای انشاء تعجب متکلم بطریق انشاء نه اخبار وله صیغتا
ن ما افعله وافعل به وفعل تعجب را است دو صیغه یکی صیغهٔ
واحد مذکر غایب معلوم ماضی از باب افعال بشرط آنکه
بعد از کلمهٔ ما باشد وپیش از مفعول ودیگری صیغهٔ واحد مذکر
امر حاضر معلوم از همین باب بشرط آنکه بعد از او اسم مجرور
بباء جاره باشد وهما غیر متصرفین مثل ما احسن زیدا واحسن
بزید واین دو فعل تعجب تصرف کرده شده نیستند در
استعمال بالحاق علامت تثنیه وجمع وتانیث واخذ مضارع
وغیر آن مانند احسن در ما احسن زیدا ومانند احسن در احسن
بزید که صیغه فعل تعجب اند وتصرف نرود در ایشان یعنی گفته
نکوست زید ولا یبنیان الا مما یبنی منه افعل التفضیل وبنا

کرده

کرده نشوند دو فعل تعجب مگر از مصدری که بنا کرده شود ازو
افعل تفضیل وآن مصدر ثلاثی مجردیست که از قبیل الوان
وعیوب ظاهری نباشد چنانکه سابقا مبین شد ویتوصل
فی الممتنع بمثل ما اشد استخراجه واشدد باستخراجه ورسیده
شود فعل تعجب در بابی که جایز نباشد بناء افعل تفضیل ازو
بوسیلهٔ مثل اشد واشدد که بر وزن فعل تعجب اند مشتق
از شدت واو ثلاثی مجردیست از غیر الوان وعیوب ظاهری
چنانکه گوئی در تعجب از استخراج که ثلاثی مزید فیه است ما اشد
استخراجه واشدد باستخراجه ودر تعجب از بیاض وعمی ما اشد
بیاضه وعماه واشدد ببیاضه وبعماه ولا یتصرف فیهما
بتقدیم ولا تاخیر ولا فصل وتصرف کرده نشود در فعل تعجب
بتقدیم کلمه بر کلمه وتاخیر کلمه از کلمه مثل تقدیم مفعول وتاخیر فعل در
صیغهٔ اول وتقدیم جار ومجرور وتاخیر فعل در صیغهٔ دوم چنانکه
گوئی ما زیدا احسن وبزید احسن ونه بفاصله کردن کلمه میان
اجزای ایشان چنانکه گوئی ما احسن فی الدار زیدا واکرم الیوم
بزید وما احسن اجمالا زیدا واکرم اکراما بزید وقد اجاز المازنی
الفصل بالظرف وتجویز کرده است مازنی فاصله بودن
ظرف را میان اجزای ایشان چنانکه در مثالین اولین واقع
است زیرا که در ظروف توسعه است که در غیر آن نیست

و ما ابتداء بنکره عند سیبویه و ما بعدها الخبر و کلمهٔ ما در صیغهٔ
اول مبتدا است باتفاق نحات لیکن نکره است بمعنی شیء نزد
سیبویه و ما بعد او که جمله است مرکب از فعل و فاعل و مفعول
خبر او از قبیل شر اهر ذا ناب یعنی چیز بزرگی نیکو گردانیده است
زید را مثلا موصوله عند الاخفش والخبر محذوف موصوله
است نزد اخفش و ما بعد او صلهٔ اوست و خبر محذوف
است یعنی آنچه نیکو گردانیده زید را شیء عظیم است و به فاعل
عند سیبویه فلا ضمیر فی افعل و اسم مجرور با در صیغه دوم
فاعل فعل است و با زاید است نزد سیبویه پس برین
تقدیر نیست ضمیری درین فعل تعجب که صیغهٔ امر است و الا
تعدد فاعل لازم آید و معنی چنان است که نیکو شو ای زید
مثلا و مفعول عند الاخفش والبا للتعدیة او زایدة ففیه
ضمیر و مجرور با مفعول فعل است نزد اخفش و با از برای
تعدیه است اگر باب افعال لازم باشد و همزه او از برای
صیرورت باشد و زاید است اگر همزهٔ افعال از برای تعدیه
باشد پس برین تقدیر در فعل مذکور ضمیر است مستتر که فاعل
او باشد یعنی نیکو گردان زید را

افعال المدح

و الذم ما وضع لانشاء مدح او ذم افعال مدح و ذم
که از اقسام فعلند افعالی اند که موضوع باشند از برای

اسناد مدح یا ذم متکلم بطریق انشاء فمنها نعم و بئس پس از
جملهٔ افعال مدح و ذم است نعم که از برای مدح است و بئس
که از برای ذم است و شرطهما ان یکون الفاعل معرفا
باللام و شرط نعم و بئس است که باشد فاعل ایشان
معرف بلام مثل نعم الرجل زید و بئس الرجل عمرو او
مضافا الی المعرف بها یا باشد مضاف بمعرف بلام
مثل نعم صاحب الرجل زید و بئس صاحب الرجل عمرو
او مضمرا ممیزا بنکرة منصوبة او بما مثل فنعما هی یا باشد
ضمیر مبهمی که رفع ابهام کرده باشد از و با اسم نکره منصوب شده
بتمیزی یا بکلمه ما و تامه که بمعنی نکره است نزد بعض نحات و منصوب
است محلا بتمیزی مثل نعم رجلا زید یعنی خوش است از روی
روی رجولیت زید و فنعما هی بمعنی نعم شیئا هی یعنی خوش
است از روی چیزی بودن صدقات و نزد سیبویه ماء
فنعما هی ماء تامه است بمعنی معرف بلام یعنی نعم الشیء هی و نزد
بعضی ما موصوله است یعنی الذی فعله هی و برین قیاس است
بئس رجلا زید و بئسما زید و بعد ذلک المخصوص و بعد از
فاعل مذکور است اسمی که او را مخصوص بمدح و ذم
گویند در اغلب استعمالات اگرچه در بعض استعمالات مقدم
واقع شود مثل زید نعم الرجل وهو مبتداء ما قبله خبره

دال مخصوص مبتدا است که ماقبل او یعنی جمله فعل مدح یا ذم
با فاعل خبر او است و برین تقدیر مجموع یک جمله باشد او خبر
مبتداء محذوف مثل نعم الرجل زید یا خبر مبتدا محذوفی
است که هو است یعنی آن مرد زید است و برین تقدیر مجموع
دو جمله باشد مثل زید در نعم الرجل زید و عمرو در بئس الرجل
عمرو و شرط مطابقة الفاعل و شرط مخصوص مذکور مطابق
بودن او است فاعل را در جنس یعنی آنکه فاعل بر او صادق
باشد و در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث مثل نعم الرجل زید
و نعم الرجلان الزیدان و نعم الرجال الزیدون و نعمت المرأة
هند و نعمت المرأتان الهندان و نعمت النساء الهندات
و برین قیاس است امثله بئس و بئس مثل القوم الذین
کذبوا او شبهه مأول جواب سوال مقدر است و آن این
است که در آیت که بئس مثل القوم الذین کذبوا مخصوص
مطابق فاعل نیست نه در جنس و نه در افراد و تثنیه و جمع
زیرا که فاعل مثل القوم است و او مفرد است و جنس ذوی
العقول و جواب است که این آیت و آنچه مشابه او باشد در آنکه
مخصوص بحسب ظاهر مطابق فاعل نباشد مأول است از وجوه بوجهی م
مثل تقدیر کردن مثل مضاف بالذین کذبوا یعنی بد حال قوم
می است حال آنانکه تکذیب کردند یا گردانیدن الذین کذبوا

مخصوص الذین کذبوا است و او دو جمع ذوی العقول م

صفت قوم و تقدیر نمودن بودن مخصوص یعنی بد حال قومیت
که تکذیب کرده باشند حال این جماعت که است در شان
ایشان است و قد یحذف المخصوص اذا علم مثل نعم العبد
و قسم الماهدون و گاهی حذف کرده شود مخصوص بشرط
آنکه معلوم شود بقرینه مثل ایوب در قول خدای تعالی نعم انگه م
العبد که تقدیر نعم العبد ایوب است یعنی خوش بنده است
ایوب بقرینه سخن آنجا در مدح ایوب است علیه السلام و
مثل نحن در قول خدای تعالی فنعم الماهدون نحن است آن که تقدیر قسم الماهدون م
و بقرینه که کلام اینجا در وصف خدای تعالی است یعنی خوش
گسترنده هاییم ما و ساء مثل بئس و ساء از افعال مدح و ذم
مثل بئس است در معنی و احکام مذکوره زیرا که هر دو فعل ذم
اند و احکام مذکوره مشترک است میان ایشان مثل ساء الرجل
و ساء رجلا زید و ساء الرجلان الزیدان و علی هذا القیاس و منها
حبذا و فاعله ذا و لا یتغیر و از جمله افعال مدح و ذم است
حب در حبذا که از برای مدح است و فاعل او ذا است و
بس که اسم اشارت است و تغیر نمی یابد اصلا ترکیب حبذا
نه باعتبار تغیر حب در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث و
نه باعتبار تغیر ذا در صفات مذکوره یا تبدیل او بلفظ دیگر
چنانکه از مثالها که مذکور خواهد شد معلوم شود و بعده المخصوص

واعرابه کاعراب مخصوص نعم وبعد از حبذا است مخصوص
بمدح واعراب مخصوص حبذا مثل اعراب مخصوص نعم است
در احتمالین مذکورین مثل حبذا زید ونحوز ان یقع قبل
المخصوص او بعده تمیز او حال علی وفق مخصوصه وجایز
است که واقع شود پیش از مخصوص حبذا یا بعد از و تمیزی
که رفع ابهام کند از نسبت حبذا یا حالی که بیان کند
هیئت فاعل را که ذاست بشرط آنکه موافق باشد آن
تمیز یا حال مخصوص حبذا را در افراد و تثنیه وجمع وتذکیر
وتانیث چنانکه گوئی حبذا رجلا وراکبا زید وحبذا زید
رجلا وراکبا وحبذا رجلین وراکبین الزیدان وحبذا الزیدان
رجلین وراکبین وبرین قیاس است باقی امثله وچون
فارغ شد از مباحث فعل شروع کرد در مباحث حرف وگفت

الحرف ما دل علی معنی فی غیره

یعنی حرف که از اقسام کلمه است کلمه ایست که دلالت کند
بر معنی غیر مستقل بمفهومیت که در دلالت کردن بر و محتاج
باشد بانضمام کلمه دیگر با و چنانکه گذشت ومن ثمة احتاج فی
جزئیته الی اسم او فعل واز جهت که حرف در دلالت بر معنی
محتاج است بضم کلمه دیگر محتاج است در آنکه جزء کلام واقع
شود بانضمام اسمی یا فعلی با و زیرا که کلمه دیگر که متمم حرف باشد

کردن صح

مختص است

منحصر است در اسم وفعل مثل من البصره وقد ضرب حروف
الجر ما وضع للافضاء بفعل او معناه الی ما یلیه یعنی حرف را
اقسام است ویکی از آن اقسام حرف جر است وحرف جر
حرفی است که موضوع باشد از برای رسانیدن فعل یا آنچه بمعنی
فعل است مثل اسم فاعل واسم مفعول وغیر آن باسمی که مدخول
اوست مثل مررت بزید وانا مار بزید واز جهت که
میکشند معنی فعل را باسم مسمی شده اند بحروف جر زیرا
که جر در لغت بمعنی کشیدن است وهی من والی وحتی
وفی والباء واللام ورب وواو رب وواو القسم و
تاءه وباءه وعن وعلی والکاف ومنذ ومذ وحا
شا وعدا وخلا حروف جر این حروف معدوده مذکوره
اند وظاهر آنست که واو رب را بمعنی رب داشته اند
چنانکه مذهب سیبویه است از جهه او را از حروف جر شمرده
وحروف جر نوزده شده اند نه هژده چنانکه بعضی توهم کرده
اند فمن للابتداء یعنی تفصیل حروف جر که بر سبیل اجمال
مذکور شده اند آنست که من جاره موضوع است از برای
ابتدا کردن از مکانی یا از زمانی یا آنچه بمنزله آن باشد مثل
سرت من البصرة وصمت من یوم الجمعة واعوذ بالله
من الشیطان الرجیم والتبیین ونیز موضوع است از

[illegible]

مذهب کوفیین است نه بتقدیر رب چنانکه

برای اظهار یعنی مبهمی مثل فاجتنبوا الرجس من الاوثان
یعنی اجتناب کنند از پلید که بتهاست والتبعیض واز
برای بودن ما قبل او بعضی از ما بعد او مثل اخذت درهما
من الدراهیم وزایدة فی غیر الموجب ومن جاره گاهی
زاید واقع شود در کلام غیر موجب یعنی کلامی که مشتمل باشد
بر نفی یا نهی یا استفهام مثل ما جاءنی من احد ولا یضرب
من احد وهل جاءک من احد خلافا للکوفیین والاخفش
خلاف مر کوفیان واخفش را که ایشان تجویز نموده اند زاید
بودن من را در کلام موجب نیز واستدلال نموده اند بقول
عرب قد کان من مطر زیرا که من درو زاید است با آنکه کلام
موجب است یعنی بتحقیق واقع شد بارانی از جهة مصنف
اشارت کرد بجواب ان وگفت وقد کان من مطر وشبهه
متاول یعنی قول عرب قد کان من مطر والحه مشابه
آن باشند در آنکه کلام موجبی باشد مشتمل بر من زاید بحسب
ظاهر ماول است بحمل من بر تبعیض یا تبیین یعنی بتحقیق واقع
شد بعض باران یا چیزی که باران است والی للانتهاء
والی از حروف جر موضوع است از برای تمام شدن مکانی
یا زمانی ما الحه بمنزلة آن باشد مثل سرت الی الکوفة وصمت
الی یوم الخمیس وقلبی الیک وبمعنی مع قلیلا ومستعمل شود

الی

الی بمعنی مع که مصاحبت است اندکی مثل قول خدای تعالی
ولا تاکلوا اموالهم الی اموالکم یعنی مخورید مالهای یتیمان را
با مالهای خود وحتی کذلک وبمعنی مع کثیرا وحتی از حروف
جر مثل الی است در موضوع بودن از برای انتها ومستعمل
شود بمعنی مع استعمال بسیار مثل اکلت السمکة حتی راسها
یعنی خوردم ماهی را با سرش ویختص بالظاهر خلافا للمبرد
ومختص است حتی باسم ظاهر وداخل شود بر ضمیر پس نتوان
گفت حتاه وحتاک وحتای نزد جمهور نحات خلاف
مر مبرد را که نزد او جایز است دخول حتی بر ضمیر وفی للظرفیة
وبمعنی علی قلیلا وفی از حروف جر موضوع است از
برای بودن مدخول او ظرف مر چیزی را حقیقة یا حکما مثل الماء
فی الکوز والنجاة فی الصدق یعنی رستگاری در راستی است
ومستعمل شود بمعنی علی که استعلاست اندکی مثل لاصلبنکم
فی جذوع النخل یعنی وهر آینه بردار کنم شمارا بر شاخهای
درخت خرما والباء للالصاق والاستعانة والمصاحبة
وبا از حروف جر موضوع است از برای چسبیدن چیزی
بمدخولش حقیقة یا حکما مثل بزید داء ومررت بزید واز
برای طلب یاری نمودن بمدخولش مثل کتبت بالقلم
واز برای مشارکت مدخولش با چیزی در فعل مذکور مثل

اشتریت الفرس بسرجه والمقابلة والتعدیة والظرفیة واز
برای مقابله بودن مدخولش با چیزی مثل بعت الکتاب
بدرهم و از برای متعدی گردانیدن فعل لازم مثل ذهبت
بزید که بمعنی اذهبت زیدا است و از برای ظرف بودن
مدخولش مر چیزی را مثل صلیت بالمسجد یعنی در مسجد
و زائدة فی الخبر فی الاستفهام والنفی قیاسا و زائد است
کلمهٔ با در خبر مبتدا در جملهٔ استفهامیه یا منفیه بلیس یا بما
قیاسا مثل ازید بقائم ولیس زید بقائم وما زید بقائم و
فی غیره سماعا نحو بحسبک زید والقی بیده و در غیر خبر مذکور
با زائده باشد بحسب سماع خواه خبر نباشد مثل با در بحسبک
زید که زائد است در مبتدا یعنی کافی تو زید است و مثل
با در القی بیده که زائد است در مفعول به یعنی انداخت
دست خود را و خواه خبر باشد لیکن در جملهٔ استفهامیه
یا منفیه نباشد مثل حسبک بزید واللام للاختصاص
والتعلیل و لام جاره موضوع است از برای خصوصیت
و ارتباط چیزی بمدخولش مثل المال لزید و از برای بودن
مدخولش علت چیزی مثل ضربت للتادیب و بمعنی عن
مع القول و زائده و بمعنی عن باشد یعنی مجاوزت وقتی
که متعلق باشد بباب قول مثل قلت لزید انه قائم یعنی

گفتم

گفتم از زید که او قائم است و زائده باشد مثل ردف لکم یعنی
از پی در آمد شما را و بمعنی الواو فی القسم للتعجب و بمعنی
واو قسم باشد وقتی که جواب قسم امر عجیبی باشد مثل لله
لا یؤخر الاجل بخلاف تالله لقد طار الذباب ورب
للتقلیل ولها صدر الکلام و رب از حروف جر موضوع
است از برای انشا و اظهار کم بودن مدخولش و واجب است
مر او را صدارت کلامی که جزء اوست مختصة بنکرة
موصوفة علی الاصح مخصوص است رب بنکره موصوفه
و بر معرفه داخل نشود اصلا و بر نکرهٔ غیر موصوفه داخل نشود
بر قول اصح و آن قول ابو علی است و موافقان او مثل رب
رجل کریم لقیته یعنی اندک مرد کریم که ملاقات کردم او را
وفعلها ماضی محذوف غالبا و فعلی که متعلق رب است
فعل ماضی است دایما و محذوف است در غالب استعمالات
مثل رب رجل کریم یعنی لقیته و قد یدخل علی مضمر مبهم ممیز
بنکرة منصوبة و گاهی داخل شود رب بر ضمیر مبهمی که
مرجعش نگذشته باشد لفظا و معنی و رفع ابهام کرده شده
باشد آن ضمیر مبهم باسم نکره که منصوب باشد بتمییز مثل
ربه رجلا والضمیر مفرد مذکر خلافا للکوفیین فی مطابقة التمییز
و آن ضمیر مبهم واجب است که واحد مذکر باشد نزد بصریین

اگرچه آن اسم نکره مثنی باشد یا جمع یا مؤنث مثل ربه رجلین
ربه رجالا ربه امراة خلاف مر کوفیین را در مطابق بودن ضمیر
مبهم بتمیز را در افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تانیث زیرا که
نزد ایشان مطابقه مذکوره واجبست مثل ربه رجلا ربهما
رجلین ربهم رجالا ربها امراة ربهما امراتین ربهن نساء
وتلحقها ما فتدخل علی الجمل وگاهی داخل شود رب را
ماء کافه از عمل او باطل شود و داخل شود بر جملها مثل
ربما یقوم زید وواو ما یدخل علی اسم نکرة موصوفة و
واو رب که بمعنی اوست داخل شود بر نکره موصوفه
بر قیاس رب در استعمال اکثر مثل ورجل کریم لقیته
وواو القسم انما تکون عند حذف الفعل لغیر السوال
وواو قسم از حروف جر که موضوع است از برای
سوگند خوردن بمدخول خویش اینست وجز این نیست که مستعمل
شود نزد حذف فعلی که متعلق اوست وآن اقسمت است
از برای فعلی که دلالت نکند بر طلب مثل امر و نهی یعنی
واجبست که متعلق او محذوف باشد وجواب او
که قسم بر او واقع شود غیر طلبی چنانکه گوئی که والله
لافعلن کذا بخلاف اقسمت والله و والله افعل کذا
که جایز نیست مختصه بالظاهر مخصوص است واو قسم

بس عمل ما

باسم

باسم ظاهر یعنی بر ضمیر داخل نشود والتاء و مثلها مختصة باسم الله
وتاء قسم که بمعنی قسم است مثل واو قسم است در وجوب
حذف فعل متعلق و طلب نابودن جواب ومع هذا مخصوص
است بلفظ الله که علم ذات مقدس است و بر اسماء ظاهره
دیگر داخل نشود مثل تالله لافعلن کذا بخلاف تالرحمن که
جایز نیست با آنکه والرحمن جایز است والباء اعم منهما فی
الجمیع وباء قسم عامتر است از واو قسم وتاء قسم
در جمیع احکام مختصه مذکوره وآن حذف متعلق است
وطلبی نابودن جواب ودخول بر اسم ظاهر و بر اسم الله
یعنی باء قسم مخصوص بهیچیک از اینها نیست چنانکه
گوئی اقسمت بالله وبالله وبرب الکعبة وبه لافعلن کذا
وافعل کذا ویتلقی القسم باللام وان وحرف النفی
وجواب داده شود قسمی که از برای غیر سوال باشد بلام
یا ان یا حرف نفی یعنی واجب است که جواب قسم که طلبی
نباشد مصدر شود بیکی ازین حروف مثل والله لزید قایم
ولا افعلن کذا وان زیدا قایم وما زید بقایم ولا یقوم زید
وقد یحذف جوابه اذا اعترض او تقدمه ما یدل علیه وگاهی
حذف کرده شود جواب قسم وقتی که در آید قسم در میانه
جمله که دلالت کند بر جواب قسم یا مقدم شود بر قسم

جمله که دلالت کند بر جواب مثل زید و الله قایم و زید قایم
والله جواب قسم و ان مثل انّ زیدا قایم است متعدرا است
بعد از قسم بعرسه جمله مذکوره و جمله مذکوره را دال بر جواب
قسم گویند نه جواب قسم و از جهت واجب است که داخل
شود بر یکی از حروف مذکوره که بر جواب قسم داخل شود
وعن للمجاوزه و عن از حروف جر موضوع است از برای
گذشتن چیزی از مدخولش مثل رمیت السهم عن القوس و
علی للاستعلاء و علی جاره موضوع است از برای بودن
چیزی بالای مدخولش مثل زید علی السطح وقد یکونان اسمین بدخول
من علیهما و گاهی مستعمل شوند عن و علی بمعنی اسمی بوسیله
دخول من جاره بر ایشان زیرا که حرف جر بر حرف جر
داخل نشود پس عن بمعنی جانب باشد و علی بمعنی فوق
مثل من عن یمینی و من علیه والکاف للتشبیه و زایده
و کاف جاره موضوع است از برای تشبیه چیزی بمدخو
لش مثل زید کالاسد و زاید باشد مثل لیس کمثله شیء
یعنی نیست مثل خدای چیزی وقد یکون اسما و تختص بالظاهر
و گاهی مستعمل شود کاف تشبیه بمعنی اسمی و آن بمعنی مثل
است مثل عجبت من کالاسد یعنی من مثل الاسد و مخصوص
باشد کاف مذکور باسم ظاهر و بر ضمیر داخل نشود نزد جمهور

نحات پس سوال کرده گفت که دکک و کی خلاف جمهور درا
ومذ ومنذ للزمان للابتداء فی الماضی ومذ ومنذ که از حروف
جرند موضوع‌اند از برای زمان ماضی یا حاضر یعنی حال پس
بمعنای ابتدای زمانند در زمان ماضی مراد از ایشان اوّلیت
مدخول ایشان باشد زمان فعل را که متعلق ایشان است
وللظرفیه فی الحاضر نحو ما رایته مذ شهرنا و منذ یومنا و بمعنی
ظرفیت اند در زمان حال یعنی وقتی که مستعمل شوند در زمان
حال مراد از ایشان ظرفیت مدخول ایشان باشد زمان متعلق
ایشان را مثل مذ در ما رایته مذ شهرنا که بمعنای ابتدای زمان ماضی
است بحذف مضاف یعنی اول زمان نادیدن من او را اول
این ماه است که در وییم و مثل منذ در ما رایته منذ یومنا که
بمعنای ظرفیت زمان حال است یعنی جمیع زمان نادیدن من
او را امروز است و تواند بود که هر دو مثال مثال ظرفیت زمان
حال باشند از برای تنبیه بر آنکه حاضر بودن زمان بحسب عهار
متکلم است پس تواند که روز را حاضر اعتبار کند و تواند که
ماه را و سال را حاضر اعتبار کند بشرط آنکه تمام آن روز و آن
ماه و آن سال نگذشته باشد وحاشا و عدا و خلا للاستثناء
و این سه حرف جر که حاشا و عدا و خلا اند موضوع‌اند از
برای اخراج مدخول ایشان از متعددی مثل جاءنی القوم حاشا

یعنی وقتی که مستعمل شوند در زمان ماضی ۴

زید و عدا زید و خلا زید

حروف المشبهة بالفعل

وهی انّ وانّ وکانّ ولکنّ ولیت ولعلّ یعنی حروف مشبهة بالفعل که از اقسام حرفند و این حروف این شش حرفند که اینجا مذکور شدند بر سبیل اجمال و شما مذکور شوند بر سبیل تفصیل و وجه تسمیهٔ ایشان بحروف مشبهة بالفعل این است که ایشان شبیه‌اند بفعل در لفظ و معنی اما لفظا از جهت آنکه منقسم‌اند بثلاثی و رباعی و خماسی و مبنی بر فتح اند مثل فعل و اما معنی از جهت آنکه انّ و انّ بمعنای اکّدت اند و کانّ بمعنی شبّهت و لکنّ بمعنی استدرکت و لیت بمعنی تمنّیت و لعلّ بمعنی ترجّیت لها صدر الکلام سوی انّ فهی بعکسها و واجب است مر حروف مشبهة بالفعل را صدارت جمله که مدخول ایشان است غیر از انّ بفتح همزه که او بعکس دیگرهاست زیرا که واجب است او را عدم صدارت کلام مثل انّ زیدا قائم و اعجبنی انک قائم و یلحقها ما فتلغی علی الافصح و داخل شود در آخر حروف مشبهة بالفعل ما کافه از عمل پس باطل شود عمل ایشان بر استعمال فصیح مثل انما زید قائم و یدخل حینئذ علی الافعال و جایز باشد که داخل شوند حروف مشبهة بالفعل نزد لحوق ما کافه ایشان را بر جملهٔ فعلیه مثل انما یقوم زید فان لا تغیر الجملة وانّ مع جملتها فی حکم المفرد پس کلمهٔ انّ مکسوره از حروف مشبهة بالفعل

تغییر نمیدهد معنی جمله را و از جمله بودن بیرون نمیبرد بلکه دلالت کند بر تاکید معنی او و انّ مفتوحه با جملهٔ مدخولهٔ ایشان در حکم مفرد است پس او جملهٔ خود را از جمله بودن بیرون برد اگرچه بر تاکید او نیز دلالت کند ومن ثمه وجب الکسر فی موضع الجمل والفتح فی موضع المفرد و از جهت که انّ مکسوره تغییر نمیدهد جمله را و انّ مفتوحه تغییر میدهد در حکم مفرد گرداند واجب است کسر همزه یعنی ایراد انّ مکسوره در جاهای که صحت معنی اقتضای جمله کند و واجب است فتح همزه یعنی ایراد انّ مفتوحه در جاهای که صحت معنی اقتضای مفرد کند فکسرت ابتداء و بعد القول والموصول پس واجب باشد ایراد انّ مکسوره در ابتدای کلام مثل انّ زیدا قائم و بعد از باب قول مثل قلت انّ الله علیم و بعد از موصول مثل جاءنی الذی انّ اباه صالح زیرا که این مواضع مواضع جمله است وفتحت فاعلة ومبتدأة ومفعولة ومضافا الیها و واجب باشد ایراد انّ مفتوحه در حالتی که واقع شود با جملهٔ خود فاعل مثل اعجبنی انک فاضل و در حالتی که واقع شود با جملهٔ خود مفعول مثل کرهت انّ زیدا شاعر و در حالتی که واقع شود با جملهٔ خود مضاف الیه مثل اعجبنی اشتهار انک فاضل زیرا که مفرد بودن در امور

مبتدا مثل عندی انک فاضل و در حالتی که واقع شود با جملهٔ خود

مذکوره معتبر است و قالوا لولا انک لانه مبتداء و گفته اند
عرب لولا انک بفتح همزه یعنی واجب داشته اند در استعمال
ایراد ان مفتوحه را بعد از لولا امتناعیه از جهت آنکه
ما بعد لولا امتناعیه مبتدا است و مبتدا واجب است که مفرد
باشد مثل لولا انک منطلق لانطلقت ولو انک لانه فاعل
و گفته اند که لو انک بفتح همزه یعنی واجب داشته اند در استعمال
ان مفتوحه را بعد از لو شرط نیز از جهت آنکه فاعل است مر فعل
محذوف را و فاعل واجب است که مفرد باشد مثل لو انک
انطلقت لانطلقت تقدیر لو ثبت انک انطلقت لانطلقت
چنانکه در محلش بیاید فان جاز السعد بران جاز الامران
مثل من یکرمنی فانی اکرمه پس اگر جایز باشد در موضع
مفرد بودن و جمله بودن لفظی که واقع شود در موضع آن
جایز باشد فتح همزه و کسر همزه یعنی ایراد ان مکسوره و ان
مفتوحه هر دو جایز باشد مثل ان که در جزای شرط واقع شود
چنانکه گوی من یکرمنی فانی اکرمه زیرا که جایز است کسر همزه
با ان مکسوره با اسم و خبر خود جزا باشد چنانکه ظاهر است
و جایز است فتح همزه با ان مفتوحه با اسم و خبر خود خبر مبتدای
محذوف باشد تقدیر فجزاوه انی اکرمه یا مبتدای خبر محذوف
تقدیر فثابت انی اکرمه و مجموع جزا باشد یعنی هر کس که اکرام

[illegible]

کند

کند مرا پس جزاء او اکرام منست او را یا ثابت است اکرام
من او را و اذا انه عبد القفا واللهازم و مثل ان که
واقع شود بعد از اذاء مفاجاه چنانکه واقع است در قول
شاعر اذا انه عبد القفا واللهازم زیرا که جایز است که مکسوره
باشد تا با اسم و خبر خود جمله باشد بعد از اذاء مفاجاه چنانکه
ظاهر است و جایز است که مفتوحه باشد تا با اسم و خبر خود
مبتدای خبر محذوف باشد تقدیر ثابت انه عبد القفا
واللهازم و این قول مصراع ثانی است و مصراع اول اینست
که وکنت اری زیدا کما قیل سیدا یعنی بودم که گمان
می بردم زید را مهتر قوم چنانکه مردم میگفتند ناگاه که
او را دیدم ثابت بود بودن او بنده پس سر خود و استخوانها
دو طرف دهن خود یعنی ممکی نمت او مصروف خوردن
و آشامیدن و تن پروری بود و این نوع مردم سخاوت
مهتری نیارزند و شبهه و مثل ان در ترکیبی که مشابه
شعر مذکور باشد چنانکه گوی اول ما اقول انی احمد الله زیرا
که جایز است که کلمه ما موصوله یا موصوفه باشد و ان
مکسوره یعنی اول آنچه میگویم این جمله است که بدرستی که من
ستایش میکنم خدای تعالی را و جایز است که ما مصدری باشد
یعنی اول گفتن من ستایش کردن منست خدای تعالی را

ولذلك جاز العطف على المكسورة لفظا او حكما بالرفع
واز جمله انکه مذکور شد سابقا که ان مکسوره تغیر نمیدهد
معنی جمله را وان مفتوحه تغیر میدهد جایز است عطف اسمی
برفع بر اسم ان مکسوره لفظی چنانکه ظاهر است یا مکسوره
حکمی وان ان مفتوحه است که بعد ازباب علم واقع شود
واز ان حیثیت که این ان مفتوحه بوسیه باب علم در تاویل
جمله است مثل ان زیدا قائم وعمرو مانند عمرو در ان زیدا
قائم وعمرو که معطوفست برفع بر زیدا که اسم ان مکسوره
لفظی است ودر علمت ان زیدا قائم وعمرو که معطوفست
برفع بر اسم ان مکسوره حکمی زیراکه چون ان مکسوره تغیر نمیدهد
معنی جمله را در حکم عدم باشد پس جایز باشد که اعتبار کرده شود
محل اسم او را که رفع است بابتدا وعطف کرده شود بر وی اسمی
برفع دون المفتوحة یعنی جایز نیست عطف برفع اسم ان
مفتوحه صرفه زیراکه چون تغیر دهد معنی جمله را حکم عدم نتواند
داد او را وعطف نتواند کرد بر اسم او باعتبار محل او که رفع است
بابتدا پس نتوان گفت اعجبنی ان زیدا قائم وعمرو ویشترط
مضی الخبر لفظا او تقدیرا وشرط کرده میشود در جواز عطف اسمی
برفع بر اسم ان مکسوره تقدم خبر ان بر معطوف بحسب لفظ
مثل ان زیدا قائم وعمرو یا بحسب تقدیر مثل ان زیدا وعمرو قائم

بافراد خبر که در حکم آنست که متقدم باشد بر عمرو والا متثنی بودی
بخلاف ان زیدا وعمروا قائمان که خبر متقدم نیست بر معطوف
نه لفظا ونه تقدیرا والا خبر متثنی صحیح نباشد پس رفع عمرو در ان
صورت صحیح نباشد نزد بصریین زیراکه نزد ایشان خبران
مرفوعست بان پس در صورت مذکوره توارد دو عامل لازم
آید بر یک اعراب زیراکه رفع قائمان باعتبار زیدکه اسم ان
است تسبب ان باشد وباعتبار عمرو بسبب ابتدا خلافا للکوفیین
خلاف مر کوفیین را که نزد ایشان تقدم خبر شرط نیست وجایز
است ان زیدا وعمرو قائمان برفع عمرو زیراکه خبر ان نزد ایشان
معمول ابتدا است نه معمول ان پس در صورت مذکوره توارد
دو عامل بر یک اعراب لازم نیاید ولا اثر لکونه مبنیا ونیست
اثری مر بودن اسم ان مکسوره را مبنی در اشتراط تقدم خبر بر
معطوف در جواز عطف برو برفع نزد جمهور بصریین بلکه
تقدم خبر بر معطوف شرط است نزد ایشان در جواز عطف
برفع بر اسم ان مکسوره مطلق خواه معرب باشد اسم ان چنانکه
مثالش مذکور شد وخواه مبنی مثل انک ذاهب وزید وانک
وزید ذاهب بخلاف انک وزید ذاهبان خلافا للمبرد
والکسائی فی مثل انک وزید ذاهبان خلاف مر مبرد
وکسائی را که ایشان فرق کرده اند میان اسم ان مکسوره

که معرب باشد و همچنین اسم ان مکسوره که مبنی باشد در عطف
بر اول بر رفع تابع جمهور نصریین شده اند و تقدم خبر را شرط
کرده اند و در عطف بر ثانی بر رفع تابع کوفیین شده اند و شرط
نکرده اند پس مثل انکه و زید ذاهبان را جایز داشته اند رفع
زید که معطوف است بنا بر عدم جر که ذاهبان است بنا بر انکه اسم
ان مبنی است ولکن کذلک ولکن از حروف مشبهه بالفعل
مثل ان مکسوره است در جواز عطف بر اسم او برفع بشرط مذکور
چنانکه گوئی لم یقم زید لکن عمروا قائم و بکر زیرا که او نیز تغییر نمیدهد
معنی جمله را مثل ان مکسوره بخلاف سایر حروف مشبهه بالفعل
ولذلک دخلت اللام مع المکسورة دونها و نیز از انجهت
که ان مکسوره تغییر نمیدهد جمله را و ان مفتوحه تغییر دهد جایز است
که داخل شود لام ابتدا که موضوع است از برای تاکید معنی جمله
با ان مکسوره که او نیز از برای تاکید معنی جمله است نه با ان
مفتوحه زیرا که جمله او در حکم مفرد است علی الخبر او علی الاسم
اذا فصل بینه وبینها او علی ما بینهما لکن جایز نیست دخول
لام ابتدا با ان مکسوره مگر بر خبر ان یا بر اسم ان بشرط انکه
فاصله واقع شده باشد میان ان و اسم ان مثل ان زیدا
لقائم وان فی الدار لزیدا بخلاف ان لزیدا فی الدار یا بر چیزی
که واقع شده باشد در میان اسم و خبر مثل ان زیدا لطعامک

اکل

اکل وفی لکن ضعف و دخول لام ابتدا در جمله لکن بر
جزء از اجزاء ان جمله صحیح است اگرچه واقع شده بطریق
شذوذ و تخفف المکسورة فتلزمها اللام و تخفیف
کرده شود ان مکسوره بحذف نون دوم از جهة ثقل تشدید با کثرت
استعمال پس لازم شود ان مکسوره را بعد از تخفیف دخول
لام ابتدا بر جزء از اجزاء جمله اش بر وجهی که سابق مذکور شد
تا فرق شود میان او و ان نافیه والتباس نشود در بعض صور
مثل ان زید القائم ویجوز الغاؤها و جایز است بعد از تخفیف ان
مکسوره ابطال عمل و همچنانکه جایز است اعمال او مثل ان زیدا
لقائم ویجوز دخولها علی فعل من افعال المبتدا و جایز است دخول ان
مخففه بر بعضی از افعال که داخل شوند بر مبتدا و خبر مثل افعال ناقصه
و افعال قلوب چنانکه گوئی ان کان زید لقائما وان ظننت زیدا
لعالما یعنی بدرستیکه بود زید قائم و بدرستیکه گمان بردم زید را
عالم و جایز نیست دخول ان مخففه بر سایر افعال نزد بصریین
خلافا للکوفیین فی التعمیم خلاف مر کوفیین را در انکه ایشان
عام داشته اند دخول آن مخففه را و مخصوص نکرده اند
با افعال داخل مبتدا و خبر مثل ان قتلت لمسلما یعنی بدرستی که کشتی
مسلمانی را وتخفف المفتوحة فتعمل فی ضمیر شان مقدر و تخفیف
کرده شود ان مفتوحه نیز بحذف نون دوم پس واجب باشد

علی فعل ص

ز

عامل گردانیدن او بعد از تخفیف در ضمیر شانی که مقدر باشد جایز
نباشد بطلان عمل او و نه اعمال او در اسم و خبری که پیش از تخفیف داشت
مثل علمت ان زید قائم وقد جاء علی الجمل مطلقا پس جایز باشد
دخول ان مخففه بر جملهای اسمیه و فعلیه مطلقا خواه ان فعل از نواسخ
مبتدا و خبر باشد و خواه نی وشذ اعمالها فی غیره وشاذ است
عامل گردانیدن ان مخففه در غیر ضمیر شان ویلزمها مع الفعل السین او
سوف او قد او حرف النفی ولازم شود ان مخففه را وقتی که داخل
شود بر جمله فعلیه دخول یکی از چهار لفظ بر آن فعل و آن سین است
یا سوف یا قد یا حرف نفی مثل علمت ان سیقوم زید و ان سوف
یقوم زید و ان قد قام زید و ان لا یقوم زید وکأن للتشبیه و
کأن از حروف مشبهه بالفعل موضوع است از برای تشبیه
اسمش بخبرش مثل کأن زیدا الاسد وتخفف فتلغی علی الافصح
و تخفیف کرده شود کأن بحذف نون ساکن مثل ان و ان
پس باطل شود عمل او بعد از تخفیف بنا بر استعمال فصیح چنانکه
گویی کأن زید اسد و جایز است که لغو شود کأن زیدا اسد باعمال
کأن مخففه ولکنّ للاستدراک ولکنّ از حروف مشبهه بالفعل
موضوع است از برای دفع توهم ناشی از کلام سابق چنانکه گویی
جاءنی زید لکن عمرو لم یجئ وقتی که میان زید و عمرو مصاحبت باشد
بر وجهی که از آمدن زید مخاطب را توهم شود که عمرو نیز آمده است

بتوسط بین کلامین متغایرین معنی ای لکن در وسط میان دو
کلام که نخست معنی منافی یکدیگر باشند بر این وجه که حکم یکی اثبات
باشد و حکم دیگری نفی چنانکه مثالش مذکور شد یا محکوم به یکی
مقابل محکوم به دیگری باشد مثل زید حاضر لکن عمرا غایب
وتخفف فتلغی و خفیف گردانیده شود لکن مثل ان و ان
و کأن پس باطل شود عمل او مطلقا مثل جاءنی زید لکن عمرو لم یجئ
ویجوز معها الواو و جایز است با لکن مخففه یا مثقله استعمال واو عاطفه
یا اعتراضیه مثل عمرو حاضر ولکن زیدا غایب یا ولکن زید غایب
یا ولکن زید غایب ولیت للتمنی واجاز الفراء لیت زیدا
قائما ولیت موضوع است از برای آرزو بردن ثبوت خبرش
مر اسمش را مثل لیت الشباب یعود یعنی کاشکی جوانی برگردد
و جایز داشته است فراء نصب هر دو جزء جزو جمله مدخوله لیت را
بنا بر آنکه معمول باشند مر فعل تمنی را که از لیت مفهوم گردد و جایز
داشته کسائی نصب جزء اول را باسمیت لیت و نصب
جزء ~~اول را و نصب قائما~~ ثانی را بخبریت کان مثل لیت زیدا
قائما بتقدیر اتمنی زیدا قائما نزد فراء و بتقدیر لیت زیدا کان
قائما نزد کسائی ولعل للترجی وشذ الجر بها ولعل موضوع
است از برای امید داشتن ثبوت خبرش مر اسمش را مثل لعل
زیدا قائم وشاذ و نادر است مجرور شدن اسم لعل مستند

الحروف

چنانکه در لغت عقیلی واقع شده است مثل لعل زید قائم
العاطفة هی الواو والفاء وثم وحتی واو و اما ولا وبل ولکن
حروف عاطفه که از اقسام حروف ده اند که مذکور شد اینجا بر سبیل
اجمال و مذکور شوند بعد ازین بر سبیل تفصیل فالاربعة الاول
للجمع فالواو للجمع مطلقا لا ترتیب فیها پس چهار حرف اول این
واو و فاء و ثم و حتی است موضوعند از برای جمع یعنی اشتراک
معطوف با معطوف علیه در حکم پس واو ازین چهار موضوع است
از برای جمع مطلق باین معنی که دلالت نکند بر ترتیب میان معطوف
و معطوف علیه در حکم مثل جاءنی زید و عمرو یعنی شرکت عمرو
با زید در آمدن خواه باهم آمده باشند و خواه جدا جدا والفاء
للترتیب وثم مثلها بمهلة و فا ازان چهار حرف موضوع است
از برای جمع با ترتیب یعنی تاخر معطوف از معطوف علیه در حکم
بی مهلت مثل جاءنی زید فعمرو یعنی عمرو بعد از زید آمد بی فاصله
و ثم مثل فاست در آنکه موضوع است از برای جمع و تاخر معطوف
از معطوف علیه در حکم لیکن با مهلت مثل جاء زید ثم عمرو یعنی عمرو
بعد از زید آمد بمدتی وحتی مثلها و معطوفها جزء من متبوعه
لیفید قوة او ضعفا و حتی ازان چهار حرف مثل ثم است
در آنکه موضوع است از برای جمع و تاخر معطوف از معطوف علیه
در حکم با مهلت و معتبر است در وضع حتی آنکه اسمی که معطوف است

با

با و جزء باشد از معطوف علیه تا دلالت کند حتی که موضوع است
در اصل از برای بودن ما بعد پس نهایت ما قبل و نهایت
یعنی خارج آن شیء باشد بر آنکه آن جزئی که مدخول اوست قوی
ترین اجزاء معطوف علیه است یا ضعیف ترین اجزاء او تا آنکه
از کمال قوت یا ضعف ممتاز شده از سایر اجزاء او و حکم خارج
گرفته و ترتیبی که معتبر است در معنی حتی از جهت این قوت یا ضعف
است زیرا که چون مدخول حتی جزء قوی تر یا ضعیف تر باشد
مناسب آن باشد در نظر عقل که حکم مذکور متعلق شود با و بعد از
تعلق او بمعطوف علیه در بعض مواضع بجهت قوت مدخولش و در
بعض مواضع بجهت ضعف آن مثل مات الناس حتی الانبیاء
که انبیا جزء قوی تر آدمیانند از جهت مناسب در نظر عقل آنست
که تعلق موت بایشان بعد از سایر آدمیان باشد اگرچه در خارج
در اثناء موت انسان باشد و مثل قدم الحاج حتی المشاة که
مشاة یعنی پیادها جزء ضعیف تر حاجیان اند از جهت در نظر عقل
مناسب آنست که رسیدن ایشان بمنزل بعد از رسیدن سواران
باشد اگرچه در واقع گاهی پیش از رسیدن ایشان باشد پس
معلوم شد که ترتیبی که در حتی معتبر است بحسب ذهن است و در ثم
بحسب خارج و معطوف حتی جزء است از معطوف علیه و معطوف
ثم خارج واو واما و ام لاحد الامرین مبهما و سه حرف دیگر از

از حروف عاطفه و آن او و اما و ام است موضوعند از برای ثبوت
حکم هر یکی از معطوف و معطوف علیه را لا علی التعیین مثل جاءنی
زید او عمرو وام المتصلة لازمة لهمزة الاستفهام و ام از آن
سه حرف عطف دو قسم است متصله و منقطعه ام متصله ملازم
است مر همزه استفهام را و بی او مستعمل نشود اگرچه همزه استفهام
بی ام استعمال شود یلیها احد المستویین والآخر الهمزة واقع
شود بعد از ام متصله بی فاصله یکی از دو چیز که برابر باشند نزد
متکلم احتمال ثبوت حکم هر یک از ایشان را از برای سبب بدلیت
و واقع شود دیگری از آن دو چیز بعد از همزه بی فاصله بعد ثبوت
احدهما لطلب التعیین بعد از آنکه ثابت باشد حکم یکی از ایشان را لا
علی التعیین نزد متکلم واقع شود یکی از ایشان بعد از ام و دیگری
بعد از همزه از برای آنکه دلالت کند همزه استفهام وام متصله
بر طلب تعیین یکی از ایشان از مخاطب ومن ثمه لم یجز ارأیت
زیدا ام عمروا و از جهت که شرط است در ام متصله یکی از مستویین
در پی او واقع شود و دیگری در پی همزه جایز نیست که گفته شود
که ارأیت زیدا ام عمروا زیرا که مستویین در پی هر یک نیست زید
و عمرو واقع اگرچه عمرو در پی ام واقع شده لیکن زید در پی همزه
واقع نشده بلکه واجب است که گفته شود ازیدا رأیت ام عمروا
و صحیح نیست که ارأیت زیدا ام عمروا جایز است لیکن ازیدا رأیت

ام عمروا

ام عمروا افصح است و شرط مذکور شرط افصحیت است نه شرط جواز
چنانکه از مستویین منقول است ومن ثمه کان جوابها بالتعیین دون
نعم او لا و ازین جهت که ام متصله از برای طلب تعیین مستویین مذکو احدهما
رین است و پس باشد جواب ام متصله بتعیین یکی از ایشان
نه گفتن نعم یعنی آری یا لا یعنی نی پس واجب باشد بر مخاطب
که در جواب ازیدا رأیت ام عمروا ازیدا گوید یا عمروا و گفتن
نعم یا لا موجه نباشد بخلاف اما و او که در جواب ایشان نعم
و لا جایز باشد چنانکه گویی ارأیت زیدا او عمروا یا ارأیت
اما زیدا و اما عمروا پس مخاطب گوید نعم یا لا والمنقطعة کبل و
الهمزة مثل انها لابل ام شاة و ام منقطعه مثل بل است در
دلالت بر اضراب از ماقبل همچنانکه عنقریب معلوم شود
و مثل همزه استفهام است در دلالت بر استفهام مابعد
چنانکه گویی انها لابل ام شاة یعنی بدرستی که این چیزها
که از دور مینماید بند شتر ها یند شتر ها را میگذارم آیا گوسفندانند
یا چیزهای دیگر واما قبل المعطوف علیه لازمة مع اما جائزة
مع او و اما از سه حرف عطف مذکور مشروط است باینکه
اما دیگر بر سر معطوف علیه مذکور شود چنانکه گویی جاءنی شود
اما زید و اما عمرو و واو از آن سه حرف مشروط نیست بآن بلکه جایز
است که اما بر سر معطوف علیه مذکور شود و جایز است

که مذکور نشود مثل جاءنی زید او عمرو وجاءنی اما زیدٌ او عمرو
و لا و بل و لکن لا حدهما معیناً و سه حرف دیگر از حروف
عاطفه و آن لا و بل و لکن است موضوعند از برای ثبوت
حکم مر یکی از معطوف و معطوف علیه را بعینه پس لا از برای
ثبوت حکم است مر معطوف علیه را و بس مثل جاءنی زید لا عمرو
و بل از برای صرف حکم است از معطوف علیه بمعطوف و اعراض
از معطوف علیه یعنی اعراض از و و سکوت از بیان حال او
مثل جاءنی زید بل عمرو یعنی آمد مرا زید زید را میگذارم آمد مرا
عمرو و برین قیاس است ماجاءنی زید بل عمرو اگرچه در بل بعد
از نفی اقوال دیگر منقول است و لکن لازمه التنفی و لکن از آن للنفی
سه حرف عطف مستلزم نفی است و بی نفی مستعمل نشود اگرچه
نفی بی او مستعمل نشود پس اگر از برای عطف مفرد بر مفرد باشد بسیار
از برای ثبوت حکم باشد مر معطوف را بعد از نفی حکم از معطوف
علیه بر عکس لا مثل ماجاءنی زید لکن عمرو و اگر از برای عطف
جمله بر جمله باشد از برای ثبوت حکم است در معطوف بعد از نفی او
در معطوف علیه یا نفی حکم در معطوف بعد از اثبات او در معطوف
علیه مثل ماجاءنی زید لکن عمرو جاء و جاءنی زید لکن عمرو لم یجی
حروف التنبیه الاول اما و ها حروف تنبیه که از اقسام
حرفند سه حرفند الا بفتح همزه و تخفیف لام و اما بفتح همزه

وتخفیف

و تخفیف میم و ها داخل شوند بر جمله اسمیه و فعلیه از برای تنبیه مخاطب
که مبادا غافل شود از مضمون آن جمله مثل الا زید قایم و اما
زید قائم و ها قام زید و ها داخل شود بر اسماء اشارت
نیز از برای تنبیه مخاطب که مبادا از اشارت غافل شود
مثل هذا و از جهت مسمی شده اند بحروف تنبیه **حروف**
النداء یا اعمها حروف ندا که از اقسام حرفند پنج اند یا و ایا
و هیا و ای و همزه پس یا شامل ترین اینهاست از روی استعمال
در ندای نزدیک و دور و ایا و هیا للبعید و ایا و هیا
از برای ندای دورند و ای و الهمزة و ای بفتح همزه و سکون
یا و همزه مفتوحه از برای ندای نزدیک اند مثل یا زید در ندای
قریب و بعید و ایا زید و هیا زید در ندای بعید و ای زید
در ندای قریب و ازید در ندای اقرب **حروف**
الایجاب نعم و بلی و ای و اجل و جیر و ان حروف ایجاب
که از اقسام حرفند شش اند نعم بفتح نون و عین و سکون
میم در لغت مشهوره و بلی بفتح با و لام پیش از الف و ای
بکسر همزه و سکون یا و اجل بفتح همزه و جیم و سکون لام و جیر
بفتح جیم و سکون یا و کسر را و فتح او ضم موره لما سبقها
پس نعم دلالت کنند بر تقرر وقوع مضمون جمله که از و مذکور شده پیش ۴
خواه مثبت باشد و خواه منفی خواه خبریه باشد و خواه انشائیه

مثل نعم در جواب زید قائم و ازید قائم یعنی آری زید قایم است
و در جواب لم یقم زید و الم یقم زید یعنی آری زید قائم نیست
و بلی مختصة بایجاب النفی و بلی مخصوص است باثبات
کلام منفی یعنی بعد از جملهٔ منفیه واقع شود از برای آنکه دلالت
کند بر اثبات مضمون او خواه خبریه باشد و خواه انشائیه مثل
بلی در جواب لم یقم زید و الم یقم زید یعنی آری زید قائم است
و ای اثبات بعد الاستفهام و یلزمها القسم و ای
دلالت کند بر اثبات بعد از جملهٔ استفهامیه خواه مثبت باشد
خواه منفی مثل ای در جواب اقام زید و الم یقم زید یعنی آری
زید قائم است و لازم باشد ای را آنکه مستعمل شود با قسم که حرف
فعل قسم مثل ای والله و اجل و جیر و ان لتصدیق المخبر
و این سه حرف از حروف ایجاب که اجل و جیر و ان اند
دلالت کنند بر راست کو داشتن کسی که تکلم کند بکلام چیزی
بقصد خبار یعنی بر وقوع مضمون جملهٔ خبریه خواه مثبت باشد
و خواه منفی مثل اجل و جیر و ان در جواب قام زید یعنی آری
زید قائم است و در جواب لم یقم زید یعنی آری زید قائم نیست
و چون این حروف همه شریکند در دلالت بر ایجاب یعنی اثبات
مسمی شدند بحروف ایجاب حروف الزیادة ان و
ان و ما و لا و من و الباء و اللام حروف زیاده که قائم و قند

هفت اند ان بکسر همزه و سکون نون و ان بفتح همزه و سکون
نون و ما و لا و من جاره و با و لام و مراد از زاید بودن
این حروف آنست که گاهی مستعمل شوند بر وجهی که اصل معنی
کلام بی آنها خلل نیابد و فایدهٔ ایراد آنها در کلام بحسب معنی
تاکید است و بحسب لفظ تحسین و تزیین کلام فان مع
ماء النافیة و قلت مع المصدریة و لما پس ان از حروف
زیاده زایده واقع شود بعد از مای نافیه بسیار مثل ما ان
زید قائم و کم است زیادتی ان بعد از مای مصدریه مثل اجلس
ما ان جلس زید و بعد از لما ظرف مثل لما ان قام زید قمت
و ان مع لما و بین لو و القسم و قلت مع الکاف و ان از
حروف زیاده بسیار زیاده واقع شود بعد از لما مثل لما ان قام
زید قمت و میان لو شرط میان حروف قسم مقدم مثل
والله ان لو قام زید قمت و کم است زیادتی ان بعد از
کاف تشبیه مثل زید کان اسد و ما مع اذا و متی و ای و این
و ان شرطا و بعض حروف الجر و ما از حروف زیاده زاید
واقع شود بعد از اذا مثل اذا ما تکرمنی اکرمک و بعد از متی
مثل متی ما تذهب اذهب و بعد از ای مثل ایا ما تدعوا فله
الاسماء الحسنی یعنی هر کدام از نامهای خدای تعالی را که بخوانند
پس مر او راست نامهای نیکو و بعد از این مثل اینما تجلس اجلس

وبعد آن مثل ما یکرمنی اکرمک یعنی ان یکرمنی اکرمک وقتی که الفاظ
مذکوره ادوات شرط باشند بخلاف اذای ظرفیه ومتی وای اوانی
استفهامیه وان نافیه وان مخففه از مثقله که ما بعد آنها ن زاید
واقع نشود ونیز زاید واقع شود ما بعد از بعض حروف جر مثل
با ومن وعن وکاف چنانکه در کلام مجید واقع شده که فبما
رحمة من الله یعنی بسبب رحمتی از خدای تعالی ومما خطیئاتهم
یعنی از جهت گناهان قوم فرعون وعما قلیل یعنی از اندکی و
چنانکه گوی اسب اخی کان زیدا اخی یعنی تو برادر منی بمثل که زید
برادر منست وقلت مع المضاف وکم است زیادتی ما میان مضاف
ومضاف الیه مثل غضبت من غیر ما جرم یعنی غضب کردی
بی گناهی ولا مع الواو بعد النفی وان المصدریه ولا از حروف
زیاده زاید واقع شود بعد از واو عاطفه که معطوف علیه او
معلوم منفی باشد مثل ما جاءنی زید ولا عمرو وبعد از ان مصدریه
ناصبه مثل ان لا تسجد بمعنی ان تسجد وقلت قبل اقسم وکم است
زیادتی لا پیش از لفظ اقسم مثل لا اقسم بیوم القیامة یعنی اقسم
یعنی سوگند میخورم بروز قیامت وشذت مع المضاف
وبغایت کم است زیادتی لا میان مضاف ومضاف الیه
مثل بئر لا حور بمعنی بئر حور یعنی چاه هلاک وحور بضم حا بمعنی
هلاک است چنانکه از کتب لغت مستفاد میگردد ومن والتا واللام

تقدم

تقدم ذکرها ومن وبا ولام از حروف زاید است که سابقا مذکور شده
اند در بحث حروف جر وازین قبیل است کاف زایده چنانکه
محقق شده است حرفا التفسیر ای وان دو حرف تفسیر
که از اقسام حرفند ای بفتح همزه وسکون یا وان بفتح همزه وسکون
نون اند پس ای تفسیر کند مر مبهمی را خواه مفرد باشد خواه
جمله مثل جاءنی زید ای ابو عبد الله وقطع رزقه ای مات واز جهة
ظهور حال او مصنف متعرض بیان او نشده وهی مختصة بما فی معنی
القول وان مفسره مخصوص است بانکه تفسیر کند مفعول فعلی
را که متضمن معنی گفتن باشد نه صریح گفتن ونه فعلی که متضمن او باشد
ومثل ونادیناه ان یا ابراهیم یعنی ندا کردیم ما ابراهیم را بلفظی
که یا ابراهیم است یعنی ندا کردیم او را بلفظ یا ابراهیم پس ان
مذکوره تفسیر کند لفظ مبهمی را که مفعول بواسطه نادیناست
ونادینا متضمن معنی گفتن است چنانکه محقق نیست حروف
المصدر ما وان وان حروف مصدر که از اقسام
حرفند یعنی حروفی که داخل شوند بر جمله واو را با ول مصدر کر
دانند سه حرفند ما وان بفتح همزه وسکون نون خواه ناصبه
باشد وخواه مخففه از مثقله وان بفتح همزه وتشدید نون که از
حروف مشبهة بالفعل است فالاولان للفعلیة وان للاسمیة پس
ما وان غیر مشدده مخصوص جمله فعلیه است مثل اعجبنی ما ضرب زید

وان ضرب زید یعنی ضرب زید وان مشدده مخصوص جمله
اسمیه است مثل الحمس ان زیدا قائم یعنی قیام زید محقق است و
تجویز نموده دخول ان مصدریه را بر جمله اسمیه و کلام نهج البلاغه
دال است بر حقیقت این قول چنانکه بعض محققان تحقیق
فرموده اند **حروف** التحضیض هلّا و الّا و لولا و
لوما لها صدر الکلام حروف تحضیض که از اقسام حروفند
چهار اند هلا یعنی ها و تشدید لام و الا یعنی همزه و تشدید لام
و لولا و لوما و معنی ایشان تحضیض است یعنی ترغیب و تحریص
مخاطب بر کردن فعلی که مدخول ایشان است هرگاه داخل شوند
بر مضارع مثل هلا یضرب زیدا یعنی چرا نمی زنی زید را و
توبیخ است یعنی سرزنش کردن مخاطب بر ترک فعلی که مدخول
ایشان است وقتی که داخل شوند بر ماضی مثل هلا ضربت زیدا
یعنی چرا نزدی زید را و حق است مر ایشان را صدارت کلامی که
بر او در آمده اند و یلیها الفعل لفظا او تقدیرا و واجب است
دخول ایشان بر فعل بحسب لفظ چنانکه مثالش مذکور شد
یا بحسب تقدیر چنانکه در ما اظهر عالما علی شرط النعت گذشت
حروف التوقع قد حرف توقع که از اقسام حروف است
قد است و معنی او تحقیق است یعنی تاکید مدخولش و گاهی مستعمل
شود بمعنی تحقیق با توقع یعنی طلب مخاطب وقوع مدخولش را

خانم

چنانکه گوئی قد رکب الامیر مر کسی را که طالب رکوب امیر باشد
از این جهت مسمی شد بحرف توقع همچنانکه گاهی مستعمل شود بمعنی
تحقیق با توقع در زمان ماضی در زمان حال چنانکه در قد قامت
الصلوة واقع است و از این جهت مسمی شده بحرف تقریب و فی
المضارع للتقلیل و قد داخل بر مضارع مستعمل است
غالبا از برای تحقیق با تقلیل مدخولش مثل ان الکذوب قد یصدق
و گاهی مستعمل شود از برای مجرد تحقیق مثل قد یعلم الله **حرفا**
الاستفهام الهمزه و هل لهما صدر الکلام دو حرف استفهام
همزه مفتوحه و هل اند و حق است مر ایشان را صدارت کلامی
که مستعمل شوند از برای استفهام مضمون او یعنی طلب فهم
آن نحو ازید قائم و اقام زید گوئی ازید قائم در استفهام جمله
اسمیه و اقام زید در استفهام جمله فعلیه و کذلک هل و مانند
همزه است هل در دخول بر جمله اسمیه و فعلیه چنانکه گوئی هل زید
قائم و هل قام زید و الهمزة اعم تصرفا و همزه استفهام شاملتر
است از روی تصرف و استعمال در مواضع مختلفه از هل زیرا
که همزه اصل است در استفهام و هل در اصل بمعنی قد بوده چنانکه
در هل اتی علی الانسان واقع شده یعنی قد اتی بعد از ان مستعمل
شده بمعنی استفهام پس در دلالت او بر استفهام ضعفی
هست از این جهت بر جمله اسمیه که خبر او فعلیه است داخل نشود

بخلاف همزه مثل ازید قام بقول ازیدا ضربت مسکوی ازیدا
ضربت با دخال همزه بر اسم با وجود فعل بخلاف هل زیدا
ضربت وانضرب زیدا وهو اخوک ومسکوی اتضرب زیدا
وهو اخوک باستعمال همزه از برای استفهام انکاری بخلاف
هل تضرب زیدا وهو اخوک وازید عندک ام عمرو ومسکوی
ازید عندک ام عمرو باستعمال همزه در مقابل ام متصله چنانکه
گذشت بخلاف هل زید عندک ام عمرو واثم اذا ما وقع
وافمن کان واو من کان ومسکوی اثم اذا ما وقع با دخال
همزه بر ثم عاطفه وافمن کان با دخال همزه بر فاء عاطفه واو
من کان با دخال همزه بر واو عاطفه بخلاف هل ثم اذا ما
وقع وهل فمن کان وهل ومن کان بخلاف هل متعلق است
بجمیع امثله مذکوره یعنی مسکوی هل بجای همزه در امثله مذکوره

حروف الشرط

ان ولو واما لها صدر الکلام حروف
شرط سه است ان ولو واما وجب است مر ایشانرا صدارت
جمله که در و داخل شوند فان للاستقبال وان دخل علی الما
ضی ولو عکسه پس ان شرط موضوع است از برای معنی شرط
در زمان آینده واگرچه داخل شده باشد بر فعل ماضی مثل ان اکرمتنی
اکرمتک وان اکرمتنی اکرمتک یعنی اگر اکرام کنی مرا در زمان آینده
اکرام کنم ترا در زمان آینده ولو برعکس آن است یعنی موضوع است

از برای معنی شرط در زمان ماضی واگرچه داخل شده باشد بر مستقبل
مثل لولا اکرمتنی اکرمتک ولو تکرمنی اکرمتک یعنی اگر اکرام میکردی
مرا در زمان گذشته اکرام میکردم ترا در زمان گذشته ویلزمهما
الفعل لفظا او تقدیرا ومستلزم باشند ان ولو فعل را
ولی او مستعمل نشوند بحسب لفظ چنانکه مثالهای آن مذکور شد
یا بحسب تقدیر چنانکه در ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر وغیر آن
گذشت ومن ثمه قیل لو انک بالفتح لانه فاعل واز جهة
که لازم است دخول ان ولو بر فعل لفظا یا تقدیرا گفته شده است
لو انک بفتح همزه از جهت آنکه ان با اسم وخبرش فاعل است
مر فعل محذوف را پس مدخول لو فعل باشد تقدیرا نه لو انک
بکسره همزه زیرا که ان مکسوره با اسم وخبر صلاحیت فاعلیت
ندارد چنانکه گذشت پس مدخول لو فعل نباشد نه لفظا ونه
تقدیرا وقیل انطلقت بالفعل موضع منطلق فیکون
کالعوض ونیز از جهت مذکور گفته شده است بر سبیل وجوب
در خبر ان مفتوحه مذکوره انطلقت مثلا بصیغه فعل بجای منطلق
بصیغه اسم فاعل چنانکه مناسبت زیرا که اصل در خبر افراد
است تا باشد فعل مذکور در موضع اسم فاعل بمنزله عوض از
فعل محذوف بحسب لفظ چنانکه ان مفتوحه که دال است بر ثبوت
وتحقق بمنزله عوض است از ان فعل بحسب معنی زیرا که ان فعل

مقدر مثل ثبت است وان کان جامدا جاز لتعذره یعنی وجوب
فعل در جزای مصوحه مدخول لو دفعی است که این جزای از متنعات
باشد واگر باشد این خبر اسم جامد جایز باشد وقوع این اسم جامد
جزای مفتوحه مذکوره واز جهت آنکه متعذر باشد ایراد فعل
دران موضع بسبب جامدیت جزا مثل لو انک انسان لاکرمتنی
واذا تقدم القسم اول الکلام علی الشرط لزمه الماضی لفظا او معنی
وهرگاه مقدم واقع شود قسم در اول کلام بر شرط ان یا لو
یعنی نه شرط مقدم شود بر قسم ونه غیر شرط از اجزاء جمله شرطیه
که جواب قسم باشد لازم باشد ان قسم را آنکه باشد شرط مذکور
بعد از وی جمله فعلیه که فعل وی ماضی لفظی باشد وآن ظاهر است یا معنوی
وآن فعل مضارع مجزوم بلم است وکان الجواب للقسم لفظا
وباشد جواب مر قسم را بحسب لفظ یعنی جزاء شرط مذکور بحسب
لفظ جواب قسم باشد ونیز برین وجه که شرایط جواب قسم
را در وی مرعی دارند نه شرایط جزای شرط را بحسب معنی جواب قسم
باشد وجزای شرط نیز تا مقصود حاصل شود مثل والله ان اتیتنی
او ان لم تاتینی لاکرمتک مانند شرط وجزا در والله ان اتیتنی
لاکرمتک و والله ان لم تاتنی لاکرمتک که چون قسم مقدم واقع
شده جمیع اجزای جمله مدخوله اش شرط ماضی لفظی است در مثال
اول و ماضی معنوی است در مثال دوم وجزا در هر دو مثال جواب

قسم

قسم است ولهذا لام تاکید ونون ثقیله که از خواص جواب
قسم اند داخل شده اند در وی در معنی هم جواب قسم است وهم جزاء
شرط چنانکه مقصود است وان توسط بتقدم الشرط او غیره جاز ان یعتبر
وان یلغی واگر واقع شود قسم در میان اجزای جمله شرطیه مدخو
له اش برین وجه که شرط مقدم واقع شود بر وی یا غیر شرط جایز
باشد آنکه اعتبار کرده شود شرط ولغو کرده شود قسم برین وجه
که جاری گردانیده شود در وی مقتضای شرط شد بحسب لفظ
وجایز باشد آنکه لغو کرده شود شرط واعتبار کرده شود قسم
برین وجه که آنکه مقتضی قسم باشد جاری گردانیده شود در وی بحسب
لفظ کقولک انا والله ان تاتنی اتک این مثال آنست که
غیر شرط مقدم شده بر قسم واعتبار کرده شده شرط بحسب لفظ
ولهذا شرط وجزا هر دو مضارع مجزوم واقع شده اند چنانکه اصل
است وهیچیک از علامات قسم جاری نشده در شان جواب قسم
وان اتیتنی والله لاتینک این مثال آنست که شرط مقدم شده
بر قسم واعتبار کرده شده قسم بحسب لفظ ولهذا شرط فعل
ماضی واقع شده چنانکه در صورت تقدیم قسم بود وجزا با لام
تاکید ونون ثقیله چنانکه مقتضای قسم است وتقدیر القسم کا
للفظ کقوله لاخرجوا وان اطعتموهم وقسم مقدر در
کلام مثل قسم ملفوظ است در احکام مذکوره مانند قسم مقدر

در قول خدای تعالی لئن اخرجوا لایخرجون زیرا که چون مقدم
واقع شده در تقدیر براجزاء جملهٔ شرطیه یعنی والله لئن اخرجوا
لایخرجون شرط فعل ماضی واقع شده و آن اخرجوا است
و جزا جواب قسم شده بحسب لفظ و آن لایخرجون است
ولهذا نون جمع بجزم نیفتاد با آنکه هرگاه شرط ماضی باشد و جزا
مضارع اولی آنست که جزا مجزوم شود و مانند قسم مقدر در
قول خدای تعالی وان اطعتموهم انکم لمشرکون که چون در تقدیر
مقدم واقع شده یعنی والله ان اطعتموهم انکم لمشرکون شرط
ماضی شده و آن اطعتموهم است و جزا جواب قسم شده و
آن انکم لمشرکون است ولهذا بی فاء مذکور شده با آنکه فاء واجبست
در جزائی که جملهٔ اسمیه باشد چنانکه گذشت واما للتفصیل واما از
حروف شرط موضوع است از برای تاکید ما بعدش با تفصیل
مجملی که مذکور شده باشد سابقا حقیقة یا حکما مثل جاءنی اخوتک
اما زید فاکرمته واما عمرو فاهنته واما بکر فاعرضت عنه وگاهی
مستعمل شود از برای مجرد تاکید بی تفصیل چنانکه در اوایل کتب
جا واقع است والتزم حذف فعلها وعوض عنها بینها و بین
فائها جزء مما فی حیزها مطلقا ولازم داشته شده حذف
جملهٔ فعلیه که شرط اوست و عوض آورده شده میان اما و فاء او
بر جزاء او جزئی از جملهٔ جزائیه که بعد از فاست در جمیع مواد

مثل

مثل اما زید فمنطلق که تقدیرش آنست که مهما یکن من شیء
فزید منطلق بجای مهما اما آوردند و جملهٔ فعلیهٔ شرط را که یکن
من شیء است حذف کردند و زید را که جزء جزاست تقدیم
کردند بفاء تا عوض باشد از شرط محذوف و این مذهب سیبویه
است وقیل هو معمول المحذوف مطلقا و بعضی از نحات
گفته اند و آن مبرد است که آنچه مذکور شود میان اما و فاء
او معمول شرط محذوف است در جمیع مواد پس تقدیر مثال
مذکور آنست که مهما یکن زید فمنطلق بجای مهما اما آوردند
و یکن را که فعل شرط است حذف کردند و فاعل او را که زید
است نگاه داشتند مثل اما یوم الجمعة فزید منطلق مانند
یوم الجمعة در اما یوم الجمعة فزید منطلق که بمذهب سیبویه جزء
جزاست که تقدیم یافته تا عوض باشد از شرط این شرط محذوف
و تقدیر آنست که مهما یکن من شیء فزید منطلق یوم الجمعة و
بمذهب مبرد معمول فعل محذوف است و تقدیر چنانست که مهما
یکن من شیء یوم الجمعة فزید منطلق وقیل ان کان جائز التقدیم
فمن الاول والا فمن الثانی و بعض نحات گفته اند و آن مازنی
است که اگر باشد لفظ مذکور میان اما و فاء او جائز التقدیم بر فاء
یعنی غیر از فاء جزا مانعی نباشد از آنکه مابعد او متقدم شود بر وجهی که
در مثال مذکور واقع است پس آن لفظ مذکور در میان اما و فاء

ادات وصل قسم اول است یعنی جزو جزاست که مقدم شده بر فا
واگر جایز البعدیم نباشد یعنی غیر از فاء جزا مانعی باشد از تعدیم
جزو جزا بر وی پس آن لفظ مذکور مثال اما وفاء ادات وصل
قسم دوم است یعنی معمول فعل محذوف است چنانکه گویی اما
یوم الجمعة فانی زید امنطلق زیراکه ان نیز مانع است از تقدیم ما
بعد او بر وی چنانکه در بحث حروف مشبهه بالفعل مذکور شد
پس نزد سیبویه اما را آن خاصیت باشد که جایز گرداند
تقدیم مابعد فاء جزا را بر وی هرچند موانع متعدده باشد مثل
فاء ان و غیر ان و نزد مبرد هیچ فرقی نباشد میان فاء جزاء
اما و فاء جزاء غیر اما در عدم جواز تقدیم مابعد او بر وی خواه مانعی
دیگر نیز باشد و خواه نباشد و نزد مازنی اما را آن خاصیت
باشد که جایز گرداند تقدیم مابعد فاء جزا را بر وی اگر مانع فا باشد
و بس اما اگر مانعی دیگر نیز باشد جایز نباشد تقدیم مابعد فا بر وی
حرف الردع کلا حرف ردع که از اقسام حروف
کلاست و او در اصل یعنی ردع است یعنی زجر و منع چنانکه
گوی کلا در جواب کسی که گوید زید قایم یعنی مگو چنین که غیر
واقع است یا در جواب کسی که گوید قم یعنی این سوال مکن که
اجابت نباید وقد جاء بمعنی حقا و بمعنی که آمده است
کلا بمعنی حقا نیز یعنی از برای تاکید مضمون جمله مثل کلا ان

الانسان لیطغی یعنی البته بدرستی که آدمی از حد تجاوز می نماید
تاء التانیث الساکنة یلحق الماضی یاء تانیث ساکن که از
اقسام حروف است لاحق شود فعل ماضی را خواه معلوم و خواه
مجهول نه غیر او را از افعال و اسما بخلاف تاء تانیث متحرک که
مختص اسم است چنانکه سابقا معلوم شد مثل ضربت و ضربت
لتانیث المسند الیه از جهت مونث بودن مسند الیه فان
کان ظاهرا غیر حقیقی فمخیر پس اگر باشد مسند الیه فعل
ماضی اسم ظاهر غیر مونث حقیقی مثل شمس فی ظلمه پس تو مختا
ری اگر خواهی تاء تانیث الحاق کنی و اگر خواهی الحاق نکنی مثل
طلعت الشمس و طلع الشمس بخلاف آنکه مسند الیه مونث
حقیقی باشد یا ضمیر مونث غیر حقیقی چنانکه گذشت و این مسئله
بعینه سابقا مذکور شد لیکن اینجا از این حیثیت مذکور شد که از
احکام مونث است و اینجا از این حیثیت که از احکام تاء تانیث
است و اما الحاق علامة التثنیة والجمعین فضعیف و اما لاحق
گردانیدن علامت تثنیه که الف است در ماضی و الف و نون
است در مضارع بماضی یا مضارع وقتی که مسند الیه آن اسم
ظاهر مثنی باشد و همچنین لاحق گردانیدن علامت جمع مذکر
و آن واو است در ماضی و واو و نون است در مضارع و علامت
جمع مونث و آن نون است مطلق بماضی یا مضارع وقتی که مسند الیه

انشان اسم ظاهر جمع مذکر یا جمع مؤنث باشد ضعیف و قبیح است
پس سوال کنند قاما الزیدان و قاموا الزیدون و قمن النساء
و یقومان الزیدان و یقومون الزیدون و یقمن النساء زیرا که مثنی
و جمع ظاهر احتیاج بعلامت ندارند بخلاف مؤنث ظاهر که
علامت بودن امور مذکوره در لغت غیر مشهوره است و در لغت
مشهوره ضمایرها علامت نه علامات پس الحاق ایشان با وجود مسند
الیه ظاهر مستلزم تعدد فاعل باشد و آن جایز نیست

التنوین

نون ساکنة تتبع حرکة الآخر لا لتأکید الفعل تنوین که از اقسام
حرف است نون ساکنی است که تابع باشد حرکت آخر کلمه را یعنی
دائما بعد از حرکت آخر کلمه واقع شود و ذکر او جهت تأکید فعل نباشد
مثل زید و رجل بخلاف نون تأکید خفیفه که ذکر او جهت تأکید فعل
است و بخلاف مثل نون یا رجل انطلق که وقوع او بعد از حرکت
آخر اتفاقی است نه دائمی مثل انطلق یا رجل وهو للتمکن والتنکیر
والعوض والمقابلة والترنم و تنوین پنج قسم است یکی تنوین تمکن
و او موضوع است از برای تمکن و استحکام اسم در اسمیت از آن
حیثیت که مشابه بفعل نباشد در اشتمال بر فرعیتین چنانکه
غیر منصرف است مثل تنوین زید و دیگری تنوین تنکیر و او موضوع
است از برای آنکه مدخول او غیر معین است مثل تنوین رجل ود
یکری تنوین عوض و او تنوینی است که عوض باشد از مضاف الیه

مثل

مثل تنوین یومئذ و حینئذ که مقدر یوم اذ کان کذا و حین
اذ کان کذا اند و دیگری تنوین مقابله و او تنوینی است که واقع
شده در مقابل نون جمع مذکر سالم مثل تنوین مسلمات زیرا که
الف علامت جمع است در مقابل واو و تا علامت تأنیث است
پس تنوین را زیاده کردند تا در مقابل نون باشد و دیگری
تنوین ترنم و او تنوینی است که لاحق شود اواخر مصراعها جهة تحسین آواز
و عنا مثل تنوینی که در اواخر دو مصراع است اقلی اللوم عاذل
والعتابن و قولی ان اصبت فقد اصابن یعنی کم کن ملامت
ملامت کردن را ای حبیبه که نام تو عاذله است و درستی
نمودن را و بگو اگر راست گو تم تحقیق که راست گفت و از بحث آنکه
که تنوین ترنم خاصه اسم نباشد بلکه جایز باشد دخول او بر هر کلمه
که در اواخر مصراع واقع شود ویحذف من العلم موصوفا بابن
مضافا الی علم آخر و حذف کرده شود تنوین بر سبیل وجوب
از علم در حالتی که موصوف باشد آن علم با بن یا ابنة در حالتی که
مضاف باشد آن ابن یا ابنة بعلم دیگر از جهة کثرت استعمال
این نوع علم پس تخفیف کردند در لفظ بحذف تنوین ابن و ابنه و
دو در کتابت بحذف الف ابن و پس چنانکه گویی و نویسی جاءنی
زید بن عمرو و جاءتنی هند ابنة بکر **نون** التأکید خفیفة ساکنة
نون تأکید که از اقسام حرف است دو قسم است یکی نون واحده ساکنه

ومشدّدة مفتوحة مع غیر الالف و دیگری دو نون مدغم
در یکدیگر که اول ساکن است و دوم مفتوح وقتی که با غیر الف
تثنیه والف جمع باشد مثل اضربنّ واضربنّ بفتح نون زیرا که
با الف تثنیه وجمع مکسور باشد مثل اضربانّ واضربنانّ بکسر نون
تختص بالفعل المستقبل فی الامر والنهی والاستفهام والتمنی
والعرض والقسم مخصوص باشد نون تاکید مطلق بفعل دال
بر زمان استقبال که متحقق باشد آن فعل در ضمن امر مثل اضربن
یا نهی مثل لا تضربن یا استفهام مثل هل تضربن یا تمنی مثل لیتک
تضربن یا عرض مثل الا تنزلن فتصیب خیرا یا قسم مثل والله
لافعلن کذا بالتخفیف وتشدید نون در جمیع امثله مذکوره و
قلّت فی النفی وکم است دخول نون تاکید در فعل استقبالی
منفی مثل لا تقومن زید ولزمت فی مثبت القسم وواجبست
دخول نون تاکید در جواب قسم که فعل مثبت باشد مثل
والله لافعلن کذا وکثرت فی مثل اما تفعلن وبسیار است
دخول نون تاکید بر فعل شرطی که ادات آن شرط موکد شده
باشد بما زایده مثل اما تضربن که ادات شرط در وکلمه ان است
ومؤکد شده بما وما قبلها مع ضمیر المذکر مضموم وما قبل
نون تاکید مطلق وقتی که باشد با ضمیر جمع مذکر وآن واو است مضموم
باشد مثل اضربن واضربن بتخفیف وتشدید نون وضم با ومع

المخاطبة

المخاطبة مکسور وما قبل نون تاکید وقتی که باشد با ضمیر واحده
مخاطبه وان یاست مکسور باشد مثل اضربن واضربن بتخفیف
نون وکسرها وفیما عدا ذلک مفتوح وما قبل نون تاکید
در انچه غیر قسمین مذکورین و غیر تثنیه وجمع مؤنث باشد از
واحد مغایب مذکر است و واحد مخاطب مذکر و واحده
مغایبه مفتوح باشد مثل لا تضربن ولا تضربن واضربن استثناء
تثنیه وجمع مؤنث کفت ولقول فی التثنیة وجمع المؤنث
اضربانّ واضربنانّ ومسکوی در صورت الحاق نون تاکید
به تثنیه وجمع مؤنث اضربانّ واضربنانّ بالف تثنیه پس از
نون تاکید در تثنیه وبالف فاصل میان نون جمع ونون تاکید
در جمع مؤنث ولا تدخلهما الخفیفة خلافا لیونس وداخل
نشود تثنیه وجمع مؤنث را نون تاکید خفیفه از جهت آنکه التقاء
ساکنین علی غیر حده لازم آید بخلاف نون تاکید ثقیله خلاف
مر یونس را که او التقاء ساکنین علی غیر حده را تجویز نموده
قیاس بحالت وقف وسمائی غیر سیما مع الضمیر البارز کا
لمنفصل یعنی ضابطه ادخال نون تاکید خفیفه وثقیله در فعل
غیر تثنیه وجمع مؤنث است که ایشان با ضمیر بارزند واو
جمع مذکر ویا المخاطبة است بمنزله لفظ منفصلی اند که ملحق شود
بان فعل بشرط آنکه اول آن لفظ ساکن باشد بر قیاس

نون تاکید مثل اسم معرف بلام چون القوم یا بمعنی که هر حال
که آخر آن فعل را از لفظ منفصل داشته باشد از حذف واو
و یا و تحریک ایشان بضم و کسر با نون تاکید خفیفه و ثقیله هر آن
حال داشته باشد مثل اغزن وارمن چنانکه گویی اغز
القوم وارم القوم و مثل اخشون واخشین چنانکه گویی
اخشوا القوم واخشی القوم قال لم یکن فکالمنفصل پس اگر
نباشد ضمیر بارز در آن فعل که نون تاکید ملحق شود با و واو
واحد مذکر است پس شد نون تاکید بمنزله لفظ منفصل ساکن
که ملحق شود بآن فعل یعنی الف تثنیه مثل اغزون وارمن واخشین
چنانکه گویی اغزوا وارمیا واخشیا ومن ثمه قیل هل ترین
وترون وترین وازینجه که نون تاکید با ضمیر بارز بمنزله کلمه
منفصله است و با غیر ضمیر بارز بمنزله کلمه متصله گفته شده است
هل ترین در هل تری که بی ضمیر بارز است چنانکه گفته شود هل
تریان ترد یا را مفعل الف و گفته شده است هل ترون در
هل ترون که با ضمیر بارز است باسقاط نون جمع بسبب نون
تاکید و ضم واو جمع چنانکه گفته شود لم تروا القوم و گفته شده است
هل ترن در هل ترین که با ضمیر بارز است باسقاط نون مخاطبه
و کسر یا چنانکه گفته شود لم تری القوم واغزون واغزن واغزن
واز جهت ضابطه مذکوره گفته شده است اغزون در اغزو که

بی

بی ضمیر بارز است برد واو محذوفه چنانکه گفته شود اغزوا و گفته
شده است اغزن در اغزوا که با ضمیر بارز است بحذف
واو جمع چنانکه گفته شود اغزوا القوم و هر گفته شده است اغزن
در اغزی که با ضمیر بارز است بحذف یاء مخاطبه چنانکه گفته شود
اغزی القوم والمخففة تحذف للساکن ونون خفیفه حذف
کرده شود از جهت التقاء ساکنین مثل لا تضرب القوم یعنی با
سعد بر لا تضربن وفی حال الوقف فیرد ما حذف و هر حرف
کرده شود نون خفیفه در حالت وقف بر کلمه مدخوله او یعنی
که ما قبل او مضموم باشد یا مکسور مثل اضربوا واضربی سعد بر اضربن
واضربن در حالت وقف پس برگردانیده شود بعد از حذف
نون خفیفه جهة التقاء ساکنین تا وقف حرفی که محذوف شده
بسبب نون خفیفه لیکن بعد از حذف نون خفیفه در حالت
وقف برگردانیده شود حرف محذوف در تلفظ چنانکه
گویی اغزو واغزی واضربوا واضربی برد واو و یاء محذوف
در لفظ در حالت وقف بر اغزن واغزن واضربن واضربن
و بعد از حذف نون خفیفه جهة التقاء ساکنین برگردانیده شود
حرف محذوف در کتابت نه در تلفظ مثل اغزوا
القوم واغزی القوم سعد بر اغزن واغزن والمفتوح
ما قبلها تقلب الفا ونون خفیفه که مفتوح باشد

ماقبل او در حالت وقف قلب کرده شود بالف
وحذف کرده نشود چنانکه نون خفیفهٔ ماقبل مضموم
و ماقبل مکسور را حذف کنند چنانکه گذشت از
جهت تشبیه نون خفیفه بتنوین زیراکه تنوین ماقبل
مفتوح در حالت وقف منقلب گردد بالف
وتنوین ماقبل مضموم و ماقبل مکسور محذوف
شود چنانکه گویی جاءنی زید و مررت بزید بسکون
دال در حالت وقف و رأیت زیدا بعلت
نوشتن بالف در حالت وقف بعکس زید بعد برد ا
رد شود که قاعدهٔ رسم الخط مقتضی اینست که نون
خفیفه ماقبل مفتوح را بالف نویسند در حالت
وقف و وصل چنانکه تنوین ماقبل مفتوح را
بالف می نویسند زیراکه قاعدهٔ رسم الخط اینست
که کتابت آخر هر کلمه تابع حال وقف است بر آن
کلمه و کتابت اول هر کلمه تابع حال ابتدا و بآن
چنانکه در محلش مبین شده و حال آنکه عادت
چنان است که نون خفیفه ماقبل مفتوح را بصورت
نون نویسند و پوشیده نماند که اختتام بحث
وقف و رسم الخط آخر و اول سبب حسن خاتمه

این رساله کافیه و ترجمهٔ وافیه است والحمد لله
علی اتمام الکلام و اختتام المرام والصلوة والسلام
علی محمد و آله علیه و علیهم الصلوة والسلام اللهم اجعلنا
واقفین فی مواقف الحق والیقین و واقفین علی
معارف سایر علوم الدین واختم لنا بالخیر بحق محمد خاتم
النبیین و محمد خاتم الائمة المعصومین صلوات الله علیهم
اجمعین قد وقع الفراغ من کتابة هذه الرسالة الشریفة فی خمسة
عشر شهر ربیع الاول سنة خمس عشر والف من الهجرة
علی یدی العبد الفقیر المحتاج الی عفو ربه الغنی
ابن میر موسی میر محمد الصفوی الموسوی
عفی الله ذنوبهما وستر عیوبهما
والختم بالصلوة علی محمد و آله
المعصومین الطیبین الطاهرین
اجمعین یا رب
العالمین
تم

وحليتيت دمر صمغ انجذان والانجذان بفتح الهمزة وضم الجيم وذال [illegible] معجمة نبات
جيد لوجع المفاصل مسحوق بضم الميم وسكون الحاء مهملتين مع نونين اول الرمح
واول الخط